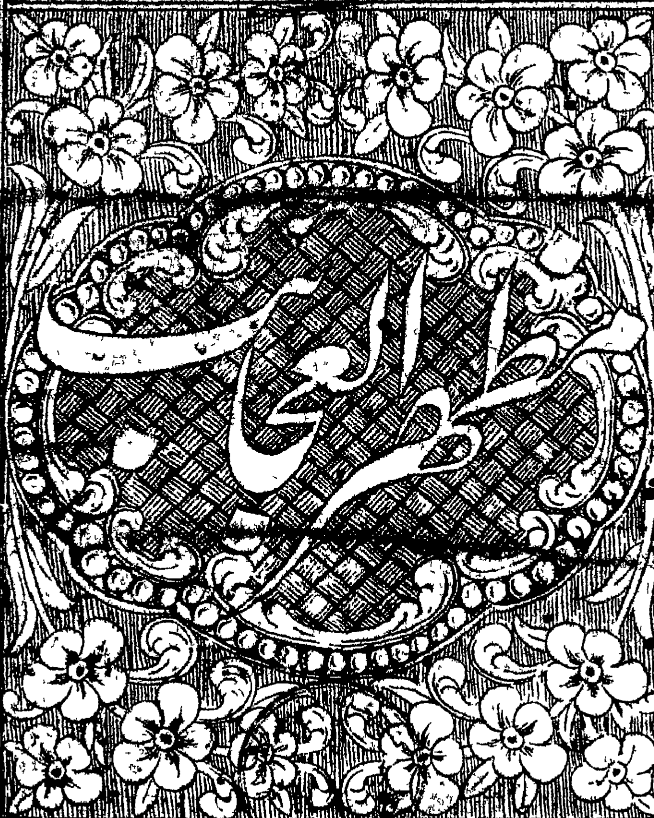


بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بی عدیل تصنیف لطیف جناب مرزا قتیل مرحوم منظومی بہ مصطلحات غریب مسمی



بتصحیح تمام و زمان مسرت آغاز فرحت انجام شاید زیبا بہ صفت تمام

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد ستایش بیچون خالق کن فکان و نیایش لا تعد خاتم المرسلان بر ضمیر بیضا نظیر زباندانان فصاحت نشان و
تیز فهمان بلاغت عنوان مخفی و محتجب مباد که وجه تالیف این نسخه آنکه روزی در شهر کالپی نور چشم
عزیز از جان احمد بخش خان طال الله عمره نبیره نواب عماد الملک آصف جاه سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه
که نسبت برادرزادگی و شاگردی با این هیچمدان هیچ میرز و با گفتن غزل هندی سری دارد و بسیار خوب میگوید
مجموعه بعضی از مصطلحات و محاورات مختلفه دیوان شیخ محمد علی حزین رحمة الله علیه که آنرا هم راقم مذنب فراهم
آورده بود دیده خیلی خوش کرد و آرزومند شد که بهمین مصطلحات از اقسام شتی و تشبیهات و مناسبات
پراگنده تا کتابی مرتب کرده شود بهر آینه برای نومشقان عموماً و برای باعث این تکلیف خصوصاً کافی و وافی باشد
از انجا که خاطر آن نور چشم سعادت آثار بسیار عزیز بود خارستان محبت را بهارستان راحت انگاشته در تحریر
ناپیداکنار تردد از کتب استادان سلف که احدی از فرموده شان سر نتواند پیچید و قلم انگشت بر حرف و سخن
مثال شان نتواند گذاشت برآن گردید و خوشه‌چینیها کرده از وادی کلام معجز نظام اساتذه اقتباس از گلشن
[illegible] گلها [illegible] و طاقت پشت و کمر

بت انیکار کرده در عرصهٔ ده ماه بجنت هر روزه بقوت فکر رسا و خوض معتبر فرسا گلدستهٔ مرتب نگارم و از ریحانی
پیتم تا تشنگان مضامین غریب ازان طرف سیرابی بر بندند و گرسنگان معانی بیگانه ازان خوان نوکر بانی کنند
زمی این نسخهٔ تازه گلدسته ایست اورا و بوقلمون دران موج در موج و این ثمر شرهٔ جبروت فصحت آباد بیست
معانی نو غوران فوج در فوج عاشقان بیدل را عشق آموزست و معشوقان طناز را شعلهٔ حسن افروز
خانه مفید مبتدیان ست بلکه منتهیان راهم گرامی تر از جان ست بخدائیکه زبانها همه آفریدهٔ اوست درین
رقایم کرایم تصرفی و دخلی بکار نبرده ام بلکه انچه در کلام استادان دیده ام بر سبیل استفاده و استناد
نقل آن بر آورده ام و تصریح اکثر محاورات متداوله و چیزهای مشهوره برای مبتدی بودن علت غائی تالیف
بعمل آمده امید که بالغ نظران اعتراف بر مشقت بردن راقم نظر بر تصفح برای هر لفظی و نشاندن هر یکی بجای خود
که چه خون جگرها که نخورده ام و چه تلاشها که بکار نبرده ام نمایند و مؤلف را مورد تحسین ساخته اگر احیاناً
بمقتضای بشریت در جای شایبهٔ خطای فهیدی دریابند دست و قلم رنجه فرموده بهر جهت اصلاح فرمایند
در بیان اسماء ذات باری تعالی عز اسمه حقیقهٔ سائر موجودات و وجود قائم بذات خود و مرتبهٔ
لا تعین و وجود منزه از نعت و وصف و مرتبهٔ احدیت و لاهوت و ازل الازال و غیب الغیوب
و غیب الهویت و وجود بحت و عین الکافور و ذات ساذج بمعنی ساده و منقطع الاشارات
و منقطع الوجدان و عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مطلق المطلق و مرتبهٔ لاهوت و لا جهة ان
ظهورایات و هو **بیان صفات سبعه که آنرا امهات صفات و اسماء ذاتی هم گویند**
اول حیات که آنرا امام الصفات گویند دوم علم سوم قدرت چهارم ارادت پنجم سمع ششم بصر
هفتم کلام **دیگر صفات افعالی که اسماء افعالی هم گویند** مانند خالق و رازق و کریم و
رحیم وغیره **دیگر بیان مختلف از ذات و صفات او سبحانه** روشنگر جهان آسمانگر یعنی
خالق آسمان فرمانروای کشور احدیت و آرایش پیرای اقلیم صمدیت منعم بی غرض واهب
بی منت توانائی ده ناتوانان حلی بند شاهد گلبن از گل قصب باف عروسان بهاری قبا
سرو جویباری منزه تر از پستی و بلندی رب کعبه خداوند عقابه غیب مرجع ممکنات و
اصل بوجود قدم بدایت و نهایت همه چیز بلند برآرندهٔ سپهر افروزندهٔ انجم مبدع آفریدگار
بی مثل و مانند سازندهٔ جهان از هیچ اول آغازها و آخر انجامها شب افروزی دهندهٔ صبح

پوشاننده سراپرده سیاه و سفید بجاه ظهور چراغ عقل بدماغ افروزنده بیجا و در همه جا بی جهت ساقی نعمت
بزرگی بخش بزرگان دستگیر زیردستان پیدا کننده فرزند و عالم از مادر کن حضرت احدی حلال مشکلات زنندهٔ
بست کننده گشایشها رهنمای گمراهان مشغل نقشبند وجود بقدرت گره گشای آفرینش بخشش راکم و کم را
بیش کننده دانا تراز دانایان و توانا تراز توانایان جان آفرین ایزد سخن بر زبان آفرین مبرا از چون
و چند کس یکسان کارگشای عالم برترین پادشاه پادشاهان عطای ابد بخشنده بخشش عمل اندر
افگنده سم علت و معلول در و هر دو گم ثابت مطلق باقی بقای ابد واجب الوجود بی ماده خالق موجودات
بیچون و چرا لم یلد و لم یولد یعنی نه میزاید و نه زائیده میشود فارغ از مکان و جهات با همه و بی همه همه جا و جای نه
روزی ده بی منت عالم اعمال کلی و جزوی صانع بی عیب در صدف کن فیکون ریزنده گهر کائنات گوهر
انگیز از ناپاک قطرهٔ آب نقش طراز صنع بدیع گشاینده چشمه از دل سنگ بی شبه و بی نمون شفاعت پذیر
عاصیان نقاد قضا باشاره کن موجود کن دو عالم عالم النجوا یعنی دانای راز مطلق الاشاره بمعنی
آزاد کنندهٔ مقیدان قسمت گر عالم در درگاه لاابالی درگاه لایزالی کریم رایگان بخش مومیای ده
شکستگان پیرایه بخش بهار نیرمان ظاهر شونده بلباس متعدده و اشکال مختلفه غریق رحمت کنندهٔ
مجرمان از روز شب و از شب بروز بر آرنده شاداب سازنده فریادرس عاجزان ملک بی یار دانای
سر و علن گوهر از سنگ دهنده دارای افلاک و انجم خلاق نعش و خراش یعنی بنات النعش
بصر بخشنده دل باشنای یاری که روزی دهنده مرغ و ماهی روشن ساز فلک بستاره ها از مردم پیرایهٔ
زمین فروزنی ذوالجلال جان ده جهان آراینده جان بنور عقل خداوند آفاق طراح هفت فلک
خلاق عالم نصیب ده رحمت بعالم جان تازه کن دانا تر از کاردانان قسام ارزاق داننده زبان
بی زبانان قاسم سپیدی و سیاهی حق ابدی بی زوال فرد بی همه مثال اعلم العلما خداوند بسیار
احسان خداوند بسیار بخش گره گشای مقصودها داور جود آرای وجود گار پرداز عالم کار نیکو کن
حاجتمندان رسام عالم آئینه غیب دارای سیاه و سفید گناه شوی مجرمان چاره کار بیچارگان
بروی همه خلق گشاینده در امید بر هر چه توان توانا طراح نگارخانه خاک بنای گرسی افلاک
شاه اقدسی شمله بهار پیرا یعنی آراسته کننده بهار روشنی ده دوران پرورش ده جان آینه
قدیمی دانا همه نهانی عظیمی که از اول او را مطلع نیست قدیمی که آخر او را منقطع نیست خلاق وجود فیاض جود

احد پاک از دوئی نقاش بر روی آب آفرینش پناه وجود آفرین خداوند پاک گیتی پناه خلق انگیز نگارنده
کوه صحرا احد نیاز سپرده بجانب غیر چاره ساز خلق بی نیاز فرازنده زمین و آسمان دادآفرین شب [illegible]
آراینده گوهر آرای طبایع روزی فراخ دهنده داور داوران جهان داور باری تعالی پناهنده معنی
خدا ایزد بزرگ داد بخش بخشش ده داور جهاندار پاک برآرنده رستنی ها از زمین گشاینده چشم
هوشمندان چاره ساز در هنگام بیچارگی بی اسباب آفریننده عالم و آرنده زمین و آسمان دانای گیتی
دانای راز غیب دان کارآفرین تارک تاج رساینده دارنده مهر و ماه داننده اندیشه را باور راه نیست
خداوند فرمان فرستنده وحی به پیغمبران جهان آفرین امید برآر و آرام ده همه دارای چرخ کبود است
خداوند بی یار و یار همه + بخود زنده و زنده دار همه + ایزد کارساز ناتوان نواز سکون ثبت و نقطه
زمین یلدتی ده بی یاوران باعث جان واهب عقل نور لایزالی خالی از شرکت و شریک حساب
صنعت بیش از عدد بکلید کن عالم گشا عالم احوال همه خلق را بنو بخود خودشناسی ده در لایزالی معنی
درگاه الهی خلقت آفرین ناظر نقش آفرینش آمیزنده طبعها باهم آشکارا کن نهانها خالق هرچه با دیده است
مالک ملک بی جهانی انجمن افروز فلک از انجم مرتب کن سقف فلک دایر عفو کننده گناه باده خواران
انیس خلوت زنده داران شب ذات مبرا از چون و چند کریم بی منت مالک الملک است خداوند
بخشنده و دستگیر + کریم خطابخش و پوزش پذیر + ذات بری از تهمت ضد و جنس کرم گستر فرازنده
نگهدارنده بالا و شیب بقدرت خداوند روز حساب نکوکار و قدیم و نیکی پسند نقش بند رحم
بقلم قدرت قیوم دانا **در بیان صفت ذات رسول الله و صفات او و صفت**
معراج او و تعین اول و وحدت حقیقی و علم مطلق و تجلی اول و قابلیت اول و فلک الولایة
المطلقه و الرابطه بین الظهور و البطون و ظل اول و مرتبه لاهوت و برزخ البرازخ و وحدت
حقیقت محمدی **در بیان صفات رسول الله** شاه معجز کرامت نقطه خط اولین خاتم
فرینش آخر درة التاج عقل شاه پیغمبران با تیغ و تاج سایه عرش شاه عرش فرسای پشت گرم
خاستگان. دستگیر افتادگان رطب تر از نخل خشک افشاننده سراج منیر از ادنی بالادنی گذرنده
باب هزار نور رونده خاتم آخرین عهد شرف بر دو جهان برتابنده دو عالم تخت زن کعبه از نقش
ماننده شاه سدره نشین بخت شاه فقر گه رحمة للعالمین

برانگشش کفر شکنی پیشرو کوکبهٔ انبیا وطن ساز بخط لاهوت چشمهٔ دریا قیاس صاحب معراج
صاحب منبر پایهٔ افلاک موحی الیه لولاک عذرخواه عاصیان حلال مشکل لوح و قلم پیغمبر با سیف
محمد صادق احمد قوسین مکان مسیحا عبارت پیغمبر سلیمان شهامت شاه قوس آستانه خلیل آیت
مکان باب لامکان سایه ذره پرور انداز بر عالمیان شاه سدره سریر شاه خارج از عالم شان
صاحب تاج لولاک سپیده دم شب کائنات چون آبحیات بسیاهی نشین چراغ شب مشعل
... گنج خاکی آفاق را از غفلت فروشوینده شاه اعجاز یاور کاروان بزرگ آیهٔ آسمانی بانو
... شفاعت خواه کار افتادگان رحمت عام کن ماه برج عرب از دو میم دو عالم را حلقه بگوش
... کن پلاس ظلمت از جهان برکشنده رود نیل از سنگ برآرنده گوهر خانهٔ خیز فرستادهٔ
خاص خدا رساننده محبت استوار معنی قرآن شریف از آدمی آزادگان گرامی تر ضمانتدار عالم را از
... نا ... شفیع روز بیم و امیدی سرگلستن شرح مجرد روز شب معراج شاه گویندگان ختم
... ختم پیمبران صبح اول حلوای یسین شهسوار ملک هستی سلطان خرد حاکم کشور کفایت فرمانده
... نور سدره منظر عرش متکا بصر آفرینش دارای حجت الهی هفتاد هزار پرده بالا تراز
... عرش معلم ... کونین خواجه عالم سید بارگاه کونین نسبنامه شهر قاب قوسین
... ثقلین شاه مقربان بارگاه صمدی چراغ هر دو عالم مسجود چرخ گردان شاه تخت
... شاهنشه ولایت هستی نقل آسمان کن معراج شب آهنگ زن بر فرق آسمان
... شاه انجم مطاف در سایه پناه پناه ده گنه گاران روشن آفتاب عقل دریای
... بر منظره ابد نشیننده کفیل مهمات عالم پشت پناه مجرمان نعلین دو کونین
... شاه ... حل کننده مشکلات عالمیان تتمه دور زمان صفوت آدمیان حرف
... عالم جریده نافه نسیم او باغ ارم منور ساز چشم آفرینش
... رسول مقبول مفخر موجودات رحمت عالمیان احمد مجتبی محمد مصطفی
... سرش آمدن از باریتعالی و طوبی لک خواندن جبرئیل و بر براق
... طی کردن عرصهٔ زمین و جدول برکشیدن سپهر بمعنی
... از ... حلقه بستن افلاک بر درگاه رسول الله صلی

و پای نعلین بچرخ سپردن و طرقوا آواز غیب رسیدن برای محمد و آتش کمال نجات دادن سپهر و کار
پیش آمدن برای غسل محمد و تهنیت نامه نوشتن عطارد برای محمد و طبق نثار بر سر آوردن زهره و خوه
را از زر اخالی کردن خورشید و در موکب روان شدن مریخ چون شاطران و چشم بد دور گفتن مشتری
از روی آنحضرت و علم سیاه بر دوش گرفتن کیوان و حلقه بگوش شدن و آنکه معک خواندن جبرئیل
و بر پر نشاندن میکائیل محمد را و نوبت پیش آوردن اسرافیل و ما زاغ را کحل دیده کردن و در نوشتن لوح او
حدوث و بر طارم عرش پا نهادن و از حجله عرش دریدن هشتاد حجاب و رستن از جهت تحت و فوق
و باز ار جهت در هم شکستن و از کونین خرگاه بیرون زدن و رسیدن بمقام قاب قوسین او ادنی و کلام
بی حرف شنیدن و ایمان آوردن بکلام قدسی و گلها را زچین محمد شگفتن از فرحت و بر خوان اخلاص
گذر کردن خور و نوش کردن و حصه برای امت آوردن و بمعراج رفتن و باز آمدنش توامان بودن
توقیع کرم و آستین داشتن **صفات بعضی از پیغمبران** خضر آب پاش خضر آبدار خضر احرام خضر بر وی
بمعنی راه بر گرفتن معجز دم بمعنی اعجاز عیسوی شربت خضر و مسیحا بمعنی عمر ابد بودن عیسی مانده کش بحضور
رسول الله بمعنی خوان دار پیک بودن موسی در رکاب رسول الله یوسف صدیق یوسف سرگشته
یوسف گم گشته یوسف غلام زر خریده رسول الله عمر نوح کریه یعقوب اسرائیل و پیغمبر گم کرده فرزند
یعقوب صبر ایوب گلزار ابراهیم الحان داود طوفان نوح جیا طه بهشت بمعنی ادریس که برای بهشتیان
حله های دوزد ملک سلیمان **در بیان صفات ملائکه** گلبانگ سروش غیب برخاستن مرغان
قدسی مرغان سدره بمعنی فرشتگان ملایک و ملائکه و املاک جمع ملک کروبی بمعنی فرشته رقیبان
بمعنی فرشتگان و اولیا نهان پیکران نیز بمعنی فرشتگان سبحان افلاک بهمین معنی افلاکیان بمعنی
فرشتگان سبوح زنان عرش بمعنی ملایک امین تنزیل حداد پیک الهی مرغ سدره و طائر
کنایه از جبرئیل هاتف سروش ملک الموت بمعنی عزرائیل قابض ارواح همین معنی صور نواز قیامت
بمعنی اسرافیل گویای گهواره کنایه از مسیح آموختگان ازل بمعنی انبیا و اولیا حامل وحی بمعنی جبرئیل
اسامی معشوق ردیف الالف ابرو کمان آشوب جان آتشین فسون آرایش
نوبهار آشنا نفس آتشین جولان آشوب عالم آشوب زمانه آفت دیده آشوب دل
معشوق آیت فریبندگی آفتاب سوز آفت آنجمن آراسته

آیت خوبی انگشت کش خوبان جهان انگشت نمای عالم آتش آهنین دل از نرگس افروزی آتش
آفت دین و دل آشفته خو آهوبره آهووش آهوخرام آشوب شهر افعی خرام انجمن افروز آتش
طلعت آشنا نگه آغوش فریب آشنای بیگانه نما آتش رو آتش خو آتش جلوه آتش رو
آیینه سیما آیینه بناگوش آتش عتاب آفتاب پنجه آیینه پیکر آیینه زانو ادا پرورده آشفته طره انجاز
نگاه ارغوان چهره آزاد سرو آیینه اندام اعجوبه دیار خوبی انجمن آرا آفتاب رو آهو الف قامت
آفت نظاره آشفته کاکل آفتاب روز افزون چون ماه انگبین بر روغن آلوده آهوی ترک چشم قبا
نو رسیده نظر آفتاب گلشن عشاق آهو سرین انگبین لب آشکارا تیز انگبین آفتاب جمال آشنا
طبع آفتاب آشنا بیزار آتش سوزان آب حیات آفت جان و دل آشنا سوز آویخته رو یعنی شرمناک
ارغوان خد آب جان آفت چشم آهوی تتر ردیف الباء بنفشه خط بوسه شکار یعنی بیک بوسه
شکار کننده عاشق بیگانه آشنا نام بی پروا پنجه ماه و خور پرده در صلاح کار عاشق بد عهد بیکار طور
بهانه جو بیرحم بوقلمون نگاه پری چهره پری رو بیوفا پریشان پوش پری وش پریزاد خوش ادا
بلند طالع بیگانه وش پاک زاد برق نگاه بت رو پریشان سنبل بت کرشمه فن بت ساده
بیداد گر پری رخ بت دلخواه بهشتی رو بلای شهر پاره کاره بیگانه آشنا بد مهر بت عشوه انگیز برگشته
مژگان پری بهشتی پیکر بالا صنوبر پریزاد پری پیکر بلورین اندام بت پیکر بسته دهان بد مزاج
بیگانه خو بت سنگدل بی باک بلورین ساق بت زنجیر زلف بیدرد بت زنجیر مو بت چابک
بی رحم شعله بانوی بهشتی رخت یعنی بستر پوش بت طراز طراز نام شهرست بانوی بانوان
بت خوش زبان پنهان دوست آشکارا ستیز بد مهر بت همایون بت نارسیده یعنی کم سن نوجوان
عاشق شسته روی بازی آموز خوبان طراز بت خرگاهی پری پیکر پسندیده بلا خوش چشم یعنی زیبا
خوش چشم بت لاابالی یعنی بازی پروا بهتر از جان بیقراری بخش پرده نشین بی پروا نگاه برگ
جوی عیار بلای جان بلا بلای خدا بت گرم ادا پیمان گسل پریشان اختلاط بد عهد بی نیاز برق
جولان بت مستور بت هرجائی پرده نشین روی بسته بت خرگاه نشین بت لطیف بد بری
طاق بهار خندان پری زاده بیگانه وش پاک سرشت بنفشه گیسو پری دخت بهشتی سرشت
چهره بهار بت تنگ چشم بهار از باد مهرگان نادیده بهار بی خزان بت آراسته بت تنگ آستین

بهار بهشت بلورین تن بت مرمویی بت گرانمایه بت تازه رو باغ ارم سیمبری پرند پوش بزرگ سایه
بجلوه باغ وبهار بت روح پرور پاره نور پاکیزه نهاد پری چهر پاکیزه دلبند بت چون حور
بلند قد بهار مشکین بوی پاکیزه رو پریشان زلف پیرایه گر پرند پوشان باغ ارم ناپیدا کلید
یعنی پاکیزه ردیف التاء تغافل پیشه تغافل شیوه ترک جفاگیر تنگ شراب ترک بدخو تسبیح
کش ملائکه تازه بهار تخت علاج کنایه از معشوق در بعضی جا تازه نهال نوبهاری تلخ عتاب تازه
جوان ترک طناز ترک دلستان تازه نگار تغافل دستگاه تیر قامت تنگ دهان تنگ چشم
تتاری تازه رو ترک چینی طراز تنگ چشم و دراز تنگ چشمی ترک دلکش تلخ پاسخ ترک
چین پرور ترک هندو خال تشنه کش تغافل زن تازه کن شیوه بیداد تازه نهال تشنه خون
کل ترک ظلم پیشه تازه نخل تیز هوش تاج سر عشاق تاراجگر تیر بالا تازه دیدار ترک خطا
ترک آفریده از بیداد و خشم تذرو بهاری ترنج نورسیده تبریز جان جهانی تشویش ده اصحاب
صلاح ردیف الثاء ثابت قدم معرکه جفا ثوب زرین پوش ثریا مقام ثواب داننده قتل
عشاق ردیف الجیم جادو نگاه جادو نفس جان نواز جور کیش جادوگر جفا پیشه چرب و شیرین
تراز شیر و شکر چراغ دیر جادو نظر جادو زبان جانان جادو صنم جگر خون کن چمن خرام جولانگر
چمن طبع چوگان مژه چالاک مژگان جان دل چرب و شیرین چون صحن باده چابک پای
چشمه نور جمیله چراغ جان دیده و دیده جان جهان افروز چشمه رحیق چشمه قند چشم جفا کاره
چراغ چشم عشاق جلوه جهان جفا پرداز جریده گرد جفا کیش جادو دم جان تازه کن جادو
منش جان ربا جمیل جماش بت جان خواه جان طلب چراغ دلبران جهان بانو چراغ
دلهای عاشقان جلوه گاه غنج چشمه زندگی چمن خزان ندیده جادو سخن جوان منظور چراغ
تابان جان دیده چراغ شب افروز ردیف الحاء حور حریر سینه حیا پرور حیا پرورده حور
اندام حور رخسار حبیب حور شمایل حسن پناه حورا سرشت حور صین حوری جمال حورا منظر
حور سرشت حسینه نورانی ستاره سحری پرنده حور بهشت رضوان حوری لقا حور تمثال چهره بهار
حکمران حسین حیران کن نظارگی حسرت فرمای مشتاقان ردیف الخاء خوش ادا خورشید رو
خودپرست خونی نگه خجسته رو خوش نشین دوست خیزران قد خیزران ورشی که قد را بدان تشبیه دهند

خطاافروز خداترس خوش‌نمک خوش‌منظر خجسته‌خو خورشیدسایه خونریزنگاه خنده‌رو خجسته‌منظر
خوش‌وفا خوش خجسته‌لقا خودفریب خوش‌قد خون‌خوار خوش‌نظر خنجرمژه خوبرو خودنما
خوش‌کلام ... خودسر خوش‌گفتار خنک‌مو خودکام خودرای خوش‌سخن گل خرمای بی‌خار
خوب‌دیدار ... خانه‌آباد خانه‌آبادان خودآرای خلوت‌ساز خوب‌منظر خجسته‌چراغ ...
پرست خودمراده خوش‌آغوش خسرو شیرین‌دهنان خوش‌لهجه خوش‌اندام خون‌وفا ریز خون عاشق
نوش خوب‌چهر ... خصم جانی خرامنده سرو ردیف الدال دل‌آشوب جهان دلبر آرا دلبر
... دل‌آرام دلستان ... دلبر طناز دوشیزه ... دلبر دل‌شکن
دل ... دلبر ... دست‌برد ناز دلبر جوان ... دُرناسفته یعنی محبوب پاکیزه ...
دوشیزه یعنی ... دل ... دلبر پیچ‌پیچ دلفریب دُریکتا دمساز دستان ... دلکش
... یعنی مکاره ... دلبر ... دست‌پرورده یعنی نازپرورده دیرآشنا دُرگرانمایه دشمن
ناموس ... دل‌شکن ... آزار دلافروز دلبر عیسی‌نفس ... دیوانه‌کن مردم پری دلارام
چهره دلبر ... دست‌بکار دربناگوش دشمن‌نواز دوای جان دلبر ... دخت ...
... ردیف الذال ذلت ... ذلیل‌ساز عاشقان ذوالجلال ردیف الراء
رنگین‌ادا راحت‌جان راحت‌دل رنگین‌جلوه رنگین‌نگاه رشک ... ریحان‌نفس ریحان
رخ ... رنگین کرشمه رشک پری رنگین‌سخن رشک ماه آسمانی رخنه‌گر دین
رنگین تجاهل رعنانهال رعناقدرو رعنانگار رعناگل بهار ... روش‌روان روشنگر جان ...
... رشک حوران بهشت ... رخ ... رعنا جوان رشک بت چین
... رسیده غزال رطب ... رسیده یعنی محبوب لایق کامرانی
ردیف الزاء زهره ... زهره‌جبین زهره‌سیما ... زنجیرمو زهره‌رخ
زلف ... زندگانی ... زرین‌تن زیباروی زیبا ... چون قطره آب زنده‌دار
جان عشاق ... زنگی زلف زلیخامشرب زبان ...
زیبااندام زندگی‌بخش ... زیباشمایل زیباسرشت زیبانگار زهره‌زینت قوم
زنجیر ... زیب زمان زیبنده سر ...

قد زهر دو جام عاشق ریز زینت بخش انجمن ردیف السین سیمتن سیمین تن سر تربیت ناز سرو جامه
زیب سرو قامت سرو قد سرو سهی قامت ساده رخ ساعد سیمین سیم ساعد سرو تازه سرو شاخ
سیمین بر سیمبر سیمین اندام سرو چمن طراز سرو سهی سیم غبغب سیمین بدن سهی بالا -
سمن بر سلمی سرو سیمین سمن پوش سست عهد سرو نو خرام سیه چشم سنبل بناگوش سهی سرو
خرامان سرآمد ناز سرو دلجو سنگین دل سخت درونه سنگدل سرو دلفریب سحر تمثال سحر فن سرو
بهار نوجوانی سرخ پوش سرو دلجو ساده عذار سرو گل اندام ساده رو سرو لاله رخسار سرکش
نهال سمن رخسار سیه کار سمن چهر سیم ساق سرو مه سیه چرده یعنی سبزه رنگ ستم ایجاد سرو بالا
سرکش سرو جوان سخت کمان سمن عذار سفاک سرو پایدار سرو آزاد سخت گو سرو جان سوز
سیگون دست ستم کاره سرو سر فتنه دوران ستمگر سبک خرام ستاره سحری سحر گاه شب عشاق
سرو نازنده سرو سوسن بوی سیم اندام سیب شهد آمیز ستیزه خو یعنی با خود جنگ کننده سرخ
جامه سرو آب خورده از رگ جگر ساحر بابلی بابل نام شهری منسوب بسحر سمن سینه سیب زنخ سرو گل
قبا سرو خوش خرام سخت شوخ سوار چابک سرو چمن خرام ساده زنخ سیلاب طاقت و هوش
سرو قبا پوش سرو خوش رفتار سخت محبوب سرو بلند استغنا سخت مطبوع سرمایه دهٔ ناز پروران
سرو سهی سایه سمن عارض سیب چهر سرو رطب بار سیم ساق سمن ساق سیمین صنم ستاره پیشانی
سرو فراتیت خوبی سست مهر سرو بر آرنده یعنی سرو زیبا سلطان شکر لبان سیماب سرین سیم سینه
سوز آفتاب سرو پر ثمر ردیف الشین شمع طراز نام شهری منسوب بخوبان شعله رو شمع قامت
شگرف شمشاد قد شمع یگانه شمع دودمان شاخ گل شعله سرکش شکار افگن شیرین شیرین
حرکات شگفته دیدار شیرین عشوه شکر پاسخ شیرین ادا شمشیر شوخ شطاح یعنی شوخ
شنگ ببین یعنی شیرین سخن شعله عریان شیرین شکربار شعله خو شیرین شمایل شمشاد دست
شیرین نمک شمع تابان شیرین تبسم شمع انجمن طراز یعنی آراینده بزم شیرین شکر لب شاهد عشوه ساز
شمشاد عشوه شاهد زیبا شیرین دهن شیرین پیکر یعنی خوش اندام شمشاد نوخیز شیرین کرشمه شکر
گفتار شعله قد شعله بی باک شگفته رو شهد لب شیرین زبان شاهد دلبران شمع روان
شورانگیز شمع رخ شب سوز شمع عالم سوز شیرین کار شاخ خودرو شیرین گو شمع نکویی شاهد شهر

شب چراغ شکرپاره شکرلب برما عاشقان شاه شکرلبان شمع شکرافشان شیرین خند شوخ چشم
شکر شمع کش بمعنی معشوق کشنده شمع از رشک خود شگفته گلزار شگفته بستان شرمگین شیرین
[illegible] شیر و شیر و شکر شمع بی دود شسته رو شیر و طرار بمعنی دزد مراد از معشوق شمشاد نوخیز شعبده
شیرین نوشخند شوخ دیده شوخ ستمگاره شمع جهان فروز شوخ نگاه شوخ ستم تلاش شمع و
شمع شب تار شوخ سرگران شمع بستان شکرخند شاخ سرو شمع گیتی فروز شیرین شکر نوش
تر از گل شهد شکرپاره شوخ برهنه رو شاه بیت قصیده نوجوانی شمع نهانخانه جان شاهنشاه
ملک نکوئی شگفته گلستان شمشاد نسیم شرمناک شعله طور شکرین لب شیرین لفظ شکر
سخن شکر خصوصاً نام معشوقه خسرو و عموماً نام معشوق ردیف الصاد صیاد پیشه صیاد صید نو
صبح گیتی افروز صنم فریب صبح رو صیاد صورت چین صنم بخلوت دمساز صبح جبین صنوبر قامت
صبح رخسار صبح نفس صد بار [illegible] ترا چمن زار صنم [illegible] چاره صیاد کینه صبح دوم صنم
ذقن صنم صبر ربا صلح جو صبح امید صیقل باغ حسن ردیف الضاد ضیا دیده [illegible] ضمیران چمن
حسن ضعیف نواز [illegible] کشور جان [illegible] ردیف الطاء طراز خوبان طراز طرازنده بزم طره
برافشانده [illegible] جلوه [illegible] طبیب طاوس خرام طوبی قامت طرفه غزال طوبی خرام
[illegible] نام معشوقان [illegible] طفل طاوس جلوه طاوس باغ حسن
[illegible] ردیف الظاء ظالم عشوه گر ظلم پیشه ظالم پر خشم
[illegible] ظالم کینه کش ظالم [illegible] ردیف العین عشوه گر عذرا عاشق کش عنبرین مو
عشوه فروش [illegible] عاشق فریب [illegible] عیسی نفس عشوه گر بمعنی عشوه گر عقیق لب
عیار فریب عنبرین [illegible] عشوه ساز عیسی معجز عیسی وش عنبرین کلاله
عروس [illegible] عشوه انگیز [illegible] عربده انگیز عیسی [illegible] عروس چون ماه
[illegible] عروس شکرخنده عیاروش عزیز از جان عالم
[illegible] عالم عروس دلنواز عاشق فراموش
[illegible] غیرت خورشید غیرت
[illegible] غزال [illegible] غیرت ارغوان

غفلت کیش غافل غمزہ زن غریب نواز غفلت شعار غارتگر جان غارتگر دین غمزہ آزین غارتگر
کشور سلامت ردیف الفاء فریب کار فسونگر فتنہ قامت فتنہ گر فتنہ انگیز فتنہ دہر فتنہ عالم
فتنہ جہان فراز جبین فتنہ فرشتہ سرشت فرشتہ خو فتنہ دوران فتنہ زمانہ فرخ جمال فرخ
جمال ہمہ عالم فردوس نظر فریب باز فرشتہ فلکی فرد از خوبرویان در دلبری فردوس خندار فساد
آئین فوج کش غمزہ وناز ردیف القاف قمر عارض قیامت قامت قرار بیقراران قمر پوش
قاتل جانشاد رستین قندلب قاقم پشت قوت جان قوت چشم قرار کار آشفتہ کاران قندیل شبستان
قامت قیامت قتال عالم قلب شکن شکیبا خاطران ردیف الکاف گردن زن عاقبت فروشان
گردن فراز گلرخ گرم کینہ کام دل گل خوشبوی گرد ندیدہ گستاخ چشم گل اندام مشکبوے
گرانمایہ گل گلاب در دسر افزا کوچک دہن گستاخ طبع گنج شایگان گوہر تابان گستاخ سخن گوہر
گران بہا گل بہشتی گرم خو گلنار لب کافر گلو کرشمہ گوش گرامی ماہ کبک رفتار کبک خرام
کبک خرامندہ کافر ادا گل نازپرورد گرم ناز گرم گفتار کرشمہ ساز کج ادا کج کلاہ گلقند لب کافر کیش
گلگون عذار گل تر گرم لب گل پیرہن گرم عتاب کم سخن کم نگاہ گوہر منش گزندان کافر ستمگر
گشادہ روی گشادہ جبین کان نمکستان کان نمک کم خندہ کینہ کش گرہ بارہ گلشکر خند کش بجنے
رعنا کمند سیم کنایہ از معشوق گرامی تر از جان گرم نگاہ کج حسن گل بہار گل نازپرورد گلشن
آشوب کافر بیدین کافر مذہب کافر ادای کافر ماجرا کافر خو کام نہان بصید جست گستاخ گو
گل صدبرگ گلبن سمن پوش گلنار چہر گل شگفتہ گرم خو کم نگاہ گل قصب پوش کان حسن
کینہ ور کینہ کش کینہ پرور گلعذار ردیف اللام لیلے لعبت آزادہ لالہ رخسار لعل لب
لعبت طاوس پیکر لیلے نسب لعبت فرخندہ لعبت شکرخندہ لطیف نہاد لطیف واہستہ لعل
لعبت حور سرشت لعبت جبین لشکر شکن شکیب لب آشنا نواز لولوی صدف نشین لعبت
حصاری یکجنے پردہ نشین لطیف اندام لعبت سمن ساق لایق کنار خوش کناران لالہ رنگین
لوگہر لیلی کرشمہ لالہ عذار لب آب نازو کرشمہ ردیف المیم ماہ نخجی مشکین خال مشکبو
مہ رخ ماہ آزند بروزیب آراستہ مہرو محبوب کوتاہ بر ماہ تنہا خرام مشتری پیکر مہ ترک
ستارہ مہ ہندو سرشت ماہ خرامندہ محبوب بچابہ فام بجنے یاقوت رنگ مہ خطا تیر انداز

مبارک وقت مه دو هفته ماه پرنشین کلاه تیر آسمان خورشید و ماه محراب نماز زاهدان مشعل
گشتن نجم و آفتاب مه حصاری مشتری مه‌نشین مفرح جان مه شکرین مرهم صد هزار سینه
مفتح بند عشاق میوهٔ باغ دل مفرح سودای دلدادگان مرهم ریش خستگان مژگان سیاه معشوقه
پیداوشان مشکین عذار بمعنی دلبر ملیح ماهرو ماه رخ مشتری نژاد مسیحا موکمر ماه رخسار مه عذار
مشتری شمائل معشوق جان نواز مسیح معجزه رکاب مسیح وش مه چهره مهیا مرجان پنجه مشکینه کاکل
مشکین کاکل مه دلسوز مشکین نقاب مشکین طره مشکین زلف میگون لب مشکین کلاه
موی سیاه مه پاره ماه طلعت مهر طلعت مونس جان محبوب معجز بیان معشوق مهوش
ماه کنعان مه لقا مقصود جان ماه آسمان نزن معدن حسن متعجب بمعنی مغرور مسیحا اعجاز
مونس جان مرغوله مو مینو چهر بمعنی بهشت رخسار ماه آفتاب نشان ماه تمام مهر جان سوز
مهرساز ماه پنهان خرام ماه زهره مرضعه ماه سروعمر مه خرگاهی ماه خرامنده موزون خرام ماه بی کم
کاست ماه پرنیان پوش منظور نظر مهر جهان آرا مشاطهٔ حسن ماه مبین میخواره محو خود آرائی
ماه پیکر مه عالم سوز مست ناز ماه بی داغ مقصود و مراد دل عاشقان ماه قصب پوش معشوقه
چست مشعبد میوه نوش زرین کار کنایه از معشوق مهروش **ردیف النون** نگار نازنین سوار
نازنین نگار نازک اندام نازک بدن. نازنین غزال نگار آبی گهر نگار آتشی گهر بمعنی ذات نازک
نظاره گاه خلق نگار زیبا نیکو شمائل نکو شکل. نهفته یار نخل رونده نارون باغ حسن نخل خرامان
نارپستان نرگسین چشم نظاره فریب نورپیکر نگارین جلوه ناوک نگاه نازک پیکر نوخط
نگار پرنیان پوش نازک مزاج نگارین کرشمه نازک نهال نازدست نخل مراد نشتر نگه
نیک اختر نارپستان. نوشین لب نسرین رخ نکوتاهید. تن نسترین خو بمعنی نازک خو
نازپرورده نازپرور نگار فتنه‌های نازک تن نیرنگ باز نازک عذار نغز گفتار نجم یمانی
نازپری نام دختر خوارزم شاه خصوصاً و بمعنی معشوق عموماً نسرین نوش نام دختر سقلاب شاه خصوصاً
و عموماً بمعنی معشوق نوش لب نگار نگار بدست گرفته بمعنی معشوق حنا بدست بسته نیزه بالا نازنین
اندام نشاط پرور نرم گفتار نقرهٔ خام نهال صندل بوی نادره گوی نادره سنج نازپیشه
نازک دل نمبر بمعنی نازک نخل طور نگار هوش ربا نیم نگاه نخوت فروش نوبهار حسن

ناسازگار ناامیدکش نوش بعد جان رایگان نکورو نگار روجو نقل دهن شیرین زبانان بتان بی
نازک جگر نافه مشک نگارین رخ نکو دیدار نازک آغوش تر از گل ردیف الواو وحشی غزال
وجود از همه چشمه نور روشن تر وبال چشم وصل دشمن والی ولایت دلستانی ردیف الهاء
هوش ربا هلال ابرو همدم جانی هوش پرداز هما نام دختر قیصر خصوصاً و نام معشوق عموماً هفته دوست
همایون چهر هلال غبغب هشتمین ستاره هلاک دل و دین همسر ناز هلاک جانها هم آغوش همخواب
هندی صنم معشوق مخصوص نهند همایون دیدار همسایه آفتاب ردیف الیاء یار فراموشکار یار جانی
یار شنگرف یار گردن دراز یار دلبند یار حوری جمال یوسف طلعت یغماگر یاقوت لب یار سیم اندام
یار دلاویز یار سنگدل یار آهوچشم یار نغز یار بدمهر یوسف مصریان یار یکرنگ یوسف
صفت یار دشنام ده لیکن باید که بر هر اسم اسم اشاره مقدم کنند در بیان لوازم معشوق انداز ادا
افسون بهانه جوئی بهانه سازی افسون خوانی حیله گری غنج و دلال ناز کرشمه غمزه عشق انداز رسا
رعنائی زیبائی تبختر بمعنی غرور عتاب بهانه جو تندمزاجی نخوت قهر جور جفا تغافل سرگرانی مستی مستور
شوخی شنگی اشارت ایما بی التفاتی بی انصافی التفات قتل سحر جادو معجزه دستان بمعنی مکر
شعبده طنز ادای رسا کنایه طعنه غرور سرکشی فریب بازی دادن کبر دلبری دلربائی نیرنگ،
بمعنی مکر فتنه انگیزی تبسم خنده حیا فساد انگیزی بیرحمی دلداری سردمهری دشنام کاری
فسون ریزی تلخ گوئی افسون دمیدن طعن تلخ گوئی گران شرم نگهبان شوخی ناز گرم ناز شوخ
ترش روئی خودبینی خودآرائی سخت روئی ربط چسپان شکرخند بیدماغی زهرخند ادای
خنک غمزه لاجوردی بمعنی ادای خنک عتاب روئی سست عهدی جنگ دراز صلح بهانه جو
حرف دلکوب دلبری خطاب دراز آئینه داری ستم استلم بمعنی ظلم غازه جوئی خوی عربده جولان
کردن وحشت و رم کردن ادای سیراب ناز نمکین کرشمه مست اشاره کردن غمازی جلوه ناز خون
ابجیات عتاب دلکش تعریض بمعنی کنایه و طعنه طنزگری عقوبت گری چشمک ابرو تفاخر
برعونت در دماغ داشتن در فتنه زدن فتنه برپا کردن دشنام تلخ دم و سحر بکار بردن
تغافلهای بیجا دام حیله برداشتن در فتنه زدن عجب بمعنی خودبینی لن ترانی کردن سب مجنی
لاف زنی بی توجهی تزویر و تشدید بهانه پیش آوردن بی میلی بعاشقان نمودن دل

دل بردن عاشق تیز ویر شتلا بمعنی شوخی و سلفشوری دغا زدن بمعنے دغا کردن نازها بر سر عتاب کشیدن
بهانه آوردن بمعنے بهانه کردن بهانه بازی کردن تلطف پیش آوردن بهانه شیرین دم دادن
بمعنی فریب دادن دافسون کردن فسونگر فریب چست زور کردن از پرسش ناز و آزار
کردن فسون ناز نسرین ورم خریده ناز معشوق افسون زبان بند شعبده بازی کردن آشتلم
آتشین کردن بهانه سر پیش آوردن عشوه دادن بمعنی بهانه کردن بهانه خام کج ادائی کردن
سحرکاری کردن استغنا زدن بمعنے بی پروائی کردن ناز شوخ تغافل دزدیده بی اعتنائی بمعنے
بی پروائی یکفنت معجزه صد هزار عیسی مرده را زنده کردن طرز ناآشنائی داشتن تغافل زدن بمعنے
تغافل کردن ناز مست بیخبر از خود بهاروت بابلی افسون یاد دادن به بیگانگی کشیدن ناز [illegible] شیوه
جانگداز تر از شیوه دیگر وعده بفردا افگندن التفات گرم سیل سرگرانی بمعنے زیادتی نشه و باد
چشم آشوب برپا کردن خدنگ تغافل بیزار گردیدن فریب وعده ره بیگانگی پیش داشتن
تغافل بلند بمعنے تغافل بسیار استغنای سرشار بمعنی بی پروائی بسیار مستی سرشار ناز کرشمه باز ناز کرشمه باز
آزردگی بی سبب شست ناز تیر نگه عشوه گرم بازار کردن عهد سست تغافل گرم شیوه دل آشوب
تغافل خون ریز تلطف نمایان جیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل شست ناز تیر نگه
عشوه گرم بازار عهد سست قهر کماندار صفت غمز فریب جادوانه نمک و شکر بهم ساختن آتا و ناز تیر نگاه
صفت غمزه و عشوه سیمای عشوه عشوه چیره دست بمعنی عشوه غالب دل دادن عشوه بعاشق
طبع فریب برزم محکم کردن عشوه عشوه عالمستان عشوه دلکش غمزه جگردوز غمزه خونی خنجر
غمزه غمزه قلب شکاف طغرای غمزه غمزه الماس نژاد غمزه تیر غمزه دشنه فشان غمزه نمک ریز سیاه
غمزه غمزه [illegible] غمزه جان گداز غمزه جانگسل غمزه صاف شست غمزه ناوک انداز غمزه تیغ
کشیده غمزه ناوک افگن غمزه قاتل غمزه تیرانداز غمزه غمزدای بمعنے غمزه دور کننده غم خار غمزه
غمزه عالمستان غمزه سخت کمان خدنگ غمزه غمزه سخت کمان بمعنے غمزه سخت کمان غمزه شیر شکار
غمزه شیرین ادا غمزه نشتر فشان غمزه خودرای غمزه دوربین غمزه فوج در فوج کان الماس
در غمزه [illegible] نشتر [illegible] غمزه سینه کاوی غمزه امان ندادن غمزه غمزه دیده تاب دشنه
غمزه [illegible] غمزه [illegible] بکار بردن غمزه ترک تاز نمودن غمزه بیک کار خانه

آب خوردن غمزهٔ دستان غمزهٔ نمک‌ریز زخم دل گزین کردن غمزه بر قتل عاشق غمزهٔ سبک‌دست
بجاوش سینه‌کان الماس غمزهٔ زخم دلسوز غمزهٔ جبین نازدور غمزهٔ سحرکار غمزهٔ بیهده‌گوی تیززبان
غمزهٔ تیغ بدست سرهنگ غمزهٔ ناوک غمزهٔ تعلیم جادوی غمزه دادن یار کرم شهوتان را غمزه تیز کردن یا جادو
دادن غمزه عاشق را بوصل بر جادو خفتن عاشق به تیر غمزه غمزهٔ خوابیده خواب عاشق بند غمزهٔ جادو بند غمزهٔ
جادوگر غمزهٔ افسون بند یعنی افسونگر غمزهٔ پرفریب غمزهٔ تیرپیکان تراز خدنگ بی عهد کردن ناز غمزه را
غمزهٔ دستکار غمزهٔ تیزبازار غمزهٔ گیتی‌ستان سنان غمزهٔ مصیبت ترک ناز غمزه دادن یار رخصت آشتی
دادن غمزه غمزهٔ نشترزن در دست بر دوستی داشتن غمزهٔ سرباز دون غمزه بدل غمزهٔ رخنه‌گر بیک
غمزه جهانی خراب کردن دشنهٔ عشاق کش کنایه از غمزه غمزهٔ شیرین ادا شبخون زدن ترک غمزه غمزهٔ خونریز
غمزهٔ حاضرجواب غمزهٔ مردم‌کش غمزهٔ چالاک غمزهٔ حریص طلب غمزهٔ خنجرگذار غمزهٔ فسونگر غمزهٔ غارتگر
خستن دل بغمزه نشاندادن غمزه رخنه کردن دل دورباش غمزه یعنی اهتمام کردن بغمزه غمزهٔ جانشکار
غمزهٔ شکارافگن غمزهٔ پرکار یعنی غمزهٔ عیار بغمزه خونریزی کردن بیک غمزه هزار سینه سفتن بغمزه حلق سوزی کردن
اشاره کردن غمزه کرشمه‌نواز کرشمهٔ رنگین موج در موج طوفان کرشمهٔ ابروی زار در زار کرشمهٔ حیا بدست
کرشمه دادن کرشمهٔ توبه‌شکن دستوری دادن کرشمه بوصل عاشق را کرشمهٔ مست به تیراندازی غرور دادن ناز
کرشمه را کرشمهٔ لطیف یعنی کرشمهٔ پاکیزه نیم نگاه با مرد عاشق کردن. کرشمه یعنی گفتن کرشمه بعاشق که نیم نگاه
مو خوانم کرد کرشمهٔ خونریز کرشمهٔ روح‌نواز کرشمهٔ نگارگیتی کردن یعنی ناکسی کرشمه کردن تیغ کرشمه
بیک کرشمه جهانی برکشتن صفت حسن حسن خداداد حسن با هزار جلوه حسن بیدل حسن
شرمگین حسن گلوسوز حسن ساده حسن بسامان حسن دیده‌فریب حسن گندمین حسن نمک
یعنی حسن ملیح حسن صبیح یعنی رنگ سفید رنگ رنگ دیده‌فریب خرمن حسن دانه حسن
حسن صبرکاه حسن جهانگیر حسن صبرگداز حسن دلاویز یعنی حسن پسندیده شاهد حسن
یعنی معشوق حسن گل حسن غنچه حسن حسن پوش شدن حسن بنفشه خط بر آسمان تخت زدن
حسن حسن گل خیز یعنی حسنی که از دو گلها بدمد حسن نظرگداز حسن مژگان کسل باغ حسن برق زدن
حسن یعنی درخشان شدن حسن با نوبهار عهد بستن حسن حسن شعله‌افروز دوش بدوش بودن
حسن و جوانی حسن طنازباده حسن حسن جان‌بخش به آتش زدن حسن درخانه بعاشق بهار حسن

حسن نوخیز حسن نمکین شیرین کن جانسوز دیوانگی عشق تاب بدل زدن شعله حسن خورشید حسن
شعله دل گداز حسن بی اعتدالی کردن حسن فریب حسن غره بحسن شدن یار نمکستان
حسن جاه حسن لن ترانی زدن حسن خندیدن لاله زار حسن بادشاه حسن برق بجز
عاشق زدن حسن حسن دلاشوب حسن خجل ساز جور جلوه سر کردن حسن حسن فرنگ
خدنگ حسن حسن با صد تقاضا حسن جهان سوز حسن دلنواز حسن چون چراغ صبحگاهی
یعنی حسن آخر جوانی پنج نوبت غرور حسن زدن آئین حسن دیدن بمعنی آرایش حسن کردن آینه
حسن روبرو نهادن موکل غنچه حسن گماشتن بصورت مومی جان در آوردن معجزه حسن از
طراوت افگندن خط حسن را بمعنی بی رونق کردن خط حسن را تتبیه حسن و رخسار باشیشه و
باده جلوه شور انگیز جلوه آغوش فریب جلوه بیجای جلوه رسا جلوه گستاخ جلوه خوش
جلوه طناز جلوه نور پاش جلوه هوش ربا جلوه بلبلیت جلوه گل آشوب جلوه چون رم آهو
ختن یا موج شراب یا شهر طاوس ارم جلوه آرای کردن بار جلوه بسر کردن سیل جلوه جلوه
پنهان جلوه بلند از پری مالامال شدن عالم بیک جلوه جلوه مستانه جلوه نظاره فریب
جلوه سرفراز جلوه خانه پرواز جلوه برداشتن بمعنی جلوه کردن جمال جانفزا جمال دلستان
جمال بی بدل جمال عالم آشوب جمال جهان آرا شمع جمال زینت ده امام سهیل جمال بر مین
رخساره تافتن جمال چون هاروت بابلی جمال جان نواز جمال چون آفتاب نیم روز جمال تقصد
ـیده جمال باکمال جمال باخوبی افسانه خلق شدن جمال بمعنی مشهور شدن جمال کمال افزودن
جلوه پروازی کردن تجلوه سوختن صفت حالات شرم بشرم از سایه خود ترسیدن تار
معجر شرم بر رخ افگندن بمعنی شرم کردن و معجر شرم از رخ افگندن بمعنی بی شرم شدن حجاب
بسو نهادن بمعنی پرده برداشتن حجاب آرزو داشتن از شرم در زمین دیدن شرم آمدن از
بیقراری عاشق معشوق را جای شرم بودن از فعلی بی کردن شرم از میانه یکدیگر سر پیچیدن
از شرم بمعنی بی شرم شدن شرم و رعنای از میان برخاستن شرم رو گشتن شبنم آلود حیا
شدن روی بار دامان تر شدن از عرق شرم عرق عرق شدن از شرم سر بگریبان انفعال
بردن سر بجاده بمعنی خجل شدن با انفعال ... آتش خجلت سوختن ...

بجا ور کشیدن از شرم عرق خجلت از سر دیوار گذشتن صد جهان شرم با خود داشتن آزمایش خجالت
آب شدن شرم را پرده عاشق نوازی ساختن از پرده بدر افتادن شرم برای دیدن آن شرم گرم
صفت بیداد بیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل تیغ ستم تیغ جور و جفا تیر ظلم بیداد
غمزه پهن کردن بیداد ستم بمعنی ظلم ظلم شدید بخواری کشتن عاشق بیداد و ظلم را شیوه خود ساختن
عالم بیرحم بام خود نهادن صفت موی معشوق زلف طرار طرار بمعنی دزد و زنگی زلف زلف خم
گرفته زلف مرغوله دار زلف پر شکنج زلف دراز دست مشکین کمند بمعنی زلف زلف آشفته
تاب بردن زلف از سنبل بمعنی بی رونق کردن زلف سنبل سا زلف کج زلف پریشان زلف
مطرا بمعنی زلف تر و تازه زلف کج حساب عنبرین دام مشکین دام هر دو بمعنی زلف فسون آشفتگی
دمیدن زلف گوهر مشکین کمند آراستن بمعنی گوهر بند کردن زلف هندو مشتری را کمند مشکین فرود
آوردن زلف گره در گره چون دام غلام چین زلف شدن اهل چین زلف چون آهوی ختن
مشک پرورده زلف چون مشک تریکه از و آب گل ریخته شده زلف بر آفتاب کمر بند مشکیات کمر
زلف شدن پیدا شدن در نافه مشک از بوی زلف از نافه زلف بپا موطی بخشیدن [illegible] در گردن
ماه انداختن از زلف بوی زلف باختن گفتگو کردن مشک بر آتش فشاندن بمعنی پریشان کردن
زلف بر رو مشک آراستن کافور نیز بهمین معنی دارد بنفشه بر گل دانه کردن بهمین معنی بودن زلف
بر رخ چون مار بر گنج چوگان زلف زلف چلیپا بمعنی زلف پیچیده زلف گره گیر زلف غنچه جا
و عنبرین کمند بمعنی زلف بپرواز آمدن دود [illegible] از بوی زلف زلف مشکین زلف عنبرین مشک
زلف زلف دامنکشان زنجیر زلف زلف خمدار زلف خم در خم زلف دلاویز بمعنی زلف پسندیده
سنگره زلف زلف رسا زلف یاسمین بو زلف سمن سا بمعنی زلف خوشبو زلف سمن بو زلف شب آسا بمعنی زلف مانند
شب مراد از سیاه زلف سر یک زلف رسن باز بمعنی زلف باریک زلال شبگون کوچه زلف [illegible] بمعنی زلف چار
زلف رسن زلف زنار زلف کمند زلف زلف کافر لیلة القدر زلف سر و طراز بمعنی زلف زلف عنبر سرشت
زلف سرشته الفت بگردن زدن و انداختن زلف بتخانه کش سلسله مشک سا بمعنی زلف زلف دود از چشم نظارگی آورد
دامان زلف زلف تراز دوار مشکین طوق زلف رند بمعنی زلف شکسته یا بدبخت زلف حلقه حلقه زلف خم بخم سرشته
کنایه از زلف کمند مشکین بمعنی زلف پیچان لام زلف بمعنی زلف الصورت لام [illegible] زلف

زلف ارمغان مار زلف زلف افسونگر زلف شکن گیر زلف سرکش زلف دو دامن یعنی زلف
جادوگر زلف شکسته زلف فروهشته زلف شکن در شکن زلف پرچین زنجیر گردن عاشق
زلف جاروب زلف زلف دراز و تیره چون شب زمستانی زلف چون قیر یعنی زلف سیاه زلف
پرسن تاب زلف مشک فشان زلف دیده فریب زلف از رشک خود مشک را جگر خواری فرما
زلف تا بدامن زلف مشک طراز مار سیاه زلف شبخون بردن زلف بر ملک دل طغرای
زلف تار زلف رونق بر مشک تاتاری کلید زلف برای قفل دل سنبل افشان یعنی زلف
پریشان زلف پرمدل پری شکن زلف سلسله جنبان جنون یکمو تقصیر نکردن زلف و ابرو در
قتل عاشق زلف دل درد زلف نیمتاب زلف پران و رباو زلف دراز دست زلف
خوش پوشش نقاب زلف بیمار زلف خراج خواه از ختن و تاتار زلف بر رخ چون مار بر سر گنج
ندیم بودن شب قدر زلف یار را زلف غالیه بو ابر زلف زلف سوداختر سر زلف کم کردن در
بندگی یعنی کمربند زلف بمیان بستن در بندگی کسی نافه زلف لیل زلف زلف و رخ چون شب چراغ
یا مشعل در شب تاریک یا ابر و ماه در ظلمات و چشمهٔ آب حیات با سایه و نور یا شمع در دست زنگی یا صبح
و شام یکجا جلوه کننده جیم زلف غالیه تابدار یعنی زلف زلف پرفن طره عالی نسبت طرهٔ آشفته
طرهٔ عنبر سرشت طره پرپیچ و تاب طرهٔ پیچان طرهٔ عنبر فشان طره سنبل طراز طره مویین دام
طرهٔ ابریشمین دام حجله طره طرهٔ فو کردن یعنی سایه زدن و خوشبو کردن طره رشته زلف دراز کردن
برای ستم رسانی یعنی اجازت دادن زلف تظلم کردن زلف مشک وش زلف مسلسل زلف عنبر نسیم
کمند شاه گیر کنایه از زلف زلفین یعنی دو زلف چنبر مشکناب یعنی زلف کمند عنبر فشان کنایه از
زلف افسر مشک و عنبر از زلف و گیسو جاروب کشیدن طره بجور در کوچه زدن یا طره دعوی
تابیدن یعنی دعوی کردن شب عاشقان کوتاه کردن از طره کوتاه طره بخورشید سودن یعنی عشق
در مع کار شدن طره معشوق از لخت جگر عاشق طره شکسته طره طرار جعد فتنه ساز کمند جعد بلند
جعد رسا جعد عنبرین تاراز جعد شبرنگ جعد مشک جعد مشکبو جعد مشک فشان جعد عنبر بو جعد
سیه تاز بر زاغ بنفشه جعد جعد در پا پیچ مرغول جعد بار کردن جعد باز جعد شکستن بر رخ سمن
یعنی جعد بر رخ کشیدن شب گیسو سا سان گیسو گیسوی مشکبو گیسوی ازشنگ گیسو

خط سازره گیسو گیسوی چون زنجیر مشکناب گیسوی عنبرفشان گیسوی فروهشته گیسوی پرشکن بمعنی
پیچیدن گیسو گیسو پراگندن بمعنی پریشان کردن گیسو شلخ گیسو یعنی موی چند جدا شده از گیسوی
دامن جگرسای گیسو سلسله با خاک نشین راه گیسو رسا بودن گیسو است با موج عنبر و مشک گیسوی
مسلسل گیسوی سایه زن بر آفتاب گیسوی زمین روب یعنی گیسوی بسیار دراز که تا زمین رسد چنگ گیسوی
چلیپی یعنی گیسوی پیچیده از سیم کاکل کاکل سنبل افشان آشیانه کاکل پیچناک کاکل کاکل سیاه جهان را
بموی گرفتن ماه را بموی بر زمین کشیدن از موی طوق و تاج بعاشق دادن از سنبل بر گل مشک بیز
کردن کنایه از مو پریشان کردن در غم و ماتم موی مرغول یعنی موی پیچیده موی گرهگیر موی سمن بو موی
خم گرفته موی دام بافت سنبل مو موی سیه روز کن عاشق رشته فسون موی شب فام موی تابدار تاتار
موی خم مو موی رشته جان است با آه عاشقان یا خطوط شعاعی است که از حرارت روی سیاه شده + موی
انبوه یعنی موی بسیار موی مشکین خضر خط خط کافر خط غالیه سا یعنی خط خوشبو بنفشه خط خط زره پوش
خط عنبربو خط عنبرشمیم خط عنبر خط عنبرین خط عنبرشمیم سنبل زار خط طغرای خط لشکر خط مورچه خط خط
گرد مصحف خط سبزه خط خط چون برگ نیلوفر ریحان خط خط نوخیز خط خوش پوش خط زیبا دمید
خط بر عارض پروین خط نقش خط عزیز و سبزه تر و سیاه و رکد سیاه حسن و فتنه آخر زمان حسن فرغیر
خام همه یعنی خط خط سیاه خط گرد رخسار چون هاله گرد ماه از سمن مشکناب دمیدن یعنی آغاز شدن خط
از رخسار بنفشه گرد لاله رستن یعنی خط نمودار شدن خط زدن یعنی تراشیدن خط برین خورشید مو بر خاستن
از دیدن خط با جدول مشکناب بر گل یعنی خط رسته از عارض **تشبیهات در صفت شانه** شانه
چرب زبان شانه موشکاف شانه هزار دندان شانه خشک دست شانه کشیدن **تشبیهات
و صفات سر معشوق** تشبیه سر معشوق با آسمان دهند سینه خیمه لیلی کنایه از سر معشوق سر مست کینه
سر خیره سر فرو نیاینده بکسی سر سبز سر خوش یعنی سر پرنشاء سر گردان نیز بهمین معنی سرگرم از باده
تاج غیر بر سر نهادن تا سر دوش یعنی آویختن جعد چون گل سر افکنده بودن از فکر خارجی در سر داشتن
گلدسته بر سر زدن سرگران دادن جرعه بعاشق یعنی به بیدلی جرعه می بعاشق دادن سرگران گذشتن
از برابر عاشق سر بر آورده یعنی سرفراز و باغ رسانیدن یعنی مغرور شدن و ممتنع بودن یعنی بیدماغ بودن
شبیه خط باریک میان سرمایه دل انجیات با غفور نقره غیر تحریر سر گره و عده [illegible]

بدعوی بر سر زدن سر بر باده داشتن بمعنی مغرور بودن نثار از سر نشاندن بمعنی نثار شدن سرزنش
نمودن بعاشق از شوخی شعب در سر داشتن سر تاراج از پا افتادگان بر آوردن **تشبیهات وصفات**
جبین نهر نور و چشمهٔ صفا و لوح الماس و لوح سیمین و حوض الحیات کنایه از پیشانی معشوق سیمای
سیمای چون ماه سیمای چون خورشید و سیمای چون زهره جبین روشن فیض ریزان جبین گشاده
و جبههٔ رخشان پیشانی فراخ صبح جبین لوح محفوظ جبین خام پیشانی لبریز باده غنج و دلال مطلع فجر
جبین پیشانی گویا دم صبح است یا دریای نور موج جبین جبین جوهر حسن است که درینجا جوش زده جبین
جبین نهاده است بطرف جبین یا الشار عرق شرم است صندل بر پیشانی یار است نور علی نور جبین فراخ
کردن بمعنی خرم شدن جبین پیشانی موج آبحیات است یا موج می جبین جدول الماس پر از آب
صباحت است یا آئینه صیقل زده جبین صندل بالیده گویا آئینه ایست خاکستر زده جبهه بر جبین ساختن
بمعنی خشمناک شدن جبین پر عرق گویا گلیست شبنم زده جبین جبهه وا کردن بمعنی بر سر قهر آمدن از جبین بخورشید
تابان طعنه زدن اختر بخت در پیشانی داشتن بمعنی نیکبخت شدن جبین خوشبو عرق خجلت از پیشانی
روان شدن سیمای دلنواز سیمای دلفریب گلنار از جبین شگفتن در ناصیه نقش بیوفائی داشتن
چین جبین بغارت خواستن **تشبیهات وصفات ابرو** ابروی کماندار ابروی کج پیالهٔ ابرو
ابروی هلالی سایبان مشکین ابرو نون ابرو میت برجسته ابرو ابروی شخکمان هلال ابرو کمان
ابرو تیغ ابرو کمند تاب داده کمان محابه ابرو ابروی دلکشا ابروی قاتل نامه ابرو ابروی
عرقناک ابروی خوب طاق مقوس کنایه از ابرو ابروی چون ناخن شیر جنبش ابرو و دل عاشق
ما از جان سیر کردن آویختن ابرو هزار عشوه نگاه مست از ابرو خورشید تیغ کشنده ابرو کمانی است
پیوست ناز که بر او آویزد رشتهٔ جانست دنباله ابروی رسا با بناگوش سرگوشی کن دنباله ما ابرو تیغ ستم
است یا سرمه دیده غزال رم راز گفتن ابرو بکنایه وسمه ابروی دوتا طوطی بال کشای نازست
ابروی وسمه دار شمشیر سبز نا رفته شمشیر با ابرو سپردن با ابرو بر چین کردن بمعنی خشمگین شدن رنگ تلخ
داشتن ابرو گره بر ابرو فکندن با ابرو از غضب التفات کردن گوشه ابرو بر ابرو شکنج زدن گره
گرفتن طاق ابرو ابروی آراسته با ابرو گره زدن بوقت سخن ابروی فراخ چشم با ابرو بر آوردن
بستن با هم ... چشم بر ابرو با ابرو اشاره کردن ابرو بدانداز ی کشادن چین آوردن در ابرو

تنگ از ظلم ابروی از بساط گشادن ابرو فراخ کردن بمعنی خوش شدن **صفات و تشبیهات چشم** چشم
معشوق نرگس جادو فن نرگس نیم باز نرگس سیاه نرگس فتان بمعنی چشم فتنه گر نرگس
خفته یعنی در خواب نهفته نرگس نعت نرگس شنگرف ریز یعنی چشم گریان نرگس پر از خواب
نرگس غمزه زن نرگس شهلا نرگس دو رنگ نرگس بیمار نرگس پر خواب نرگس
پرفن نرگس باده کش نرگس نیم خواب نرگس پر فریب نرگس جادوگر نرگس کرشمه
چکان نرگس رعنا نرگس سرمه سای نرگس بیمار خیز نرگس مست نرگس ناتوان چشم سخندان
چشم سخنگو نامسلمان چشم مسلمان باعتبار غمگین بودن چشم سیه مست چشم سیاه چشم سرمه سا
چشم عنبری بمعنی چشم نرگسی چشم دلربا چشم سیاره اوج چشم ترکانه چشم خمارین چشم کینه خواه چشم
فتنه زا چشم سرمه بلند چشم شهلا چشم سیه کار بمعنی چشم ظالم چشم پر فریب چشم ناتوان چشم مست خفته
چشم دزدیده بازاری چشم دشنه در آستین نهفته چشم چالاک چشم فتنه زر چشم کاروان زن چشم بیمار
چشم سرمه کشیده چشم جفاجو چشم فریبنده چشم نامسلمان از خال چشم گیرا یعنی گیرنده شکار چشم سیلابین
بمعنی چشم شوخ چشم کرشمه باز چشم فتنه چشم کرشمه چکان چشم کرشمه بار چشم کرشمه مست چشم نگه
بمعنی چشم راهزن چشم با فتنه بجوش چشم ستم ظریف یعنی چشمیکه در ظرافت او ظلم مخفی بود چشم شرمگین ـ
چشم مردم آزار چشم عشوه ساز چشم فتنه گر چشم بی سرمه سیاه چشم کافر ماجرا چشم سرگران چشم کافر
چشم کرشمه راز کن جهان بنگاهی چشم غمزه ریز چشم خراب کن عالم چشم غماز چشم صد دوران چشم یار
چشم آهو شکار چشم آراسته چشم عقیق ریز بمعنی چشم گریان آب گل از گل نرگس ریختن بمعنی گریستن
چشم خواب بست چشم سرمه سوده هندوی چشم دریچه چشم ترک چشم قمارخانه چشم بادام چشم صیاد
چشم زخش طاقچه چشم نقل بادام چشم گوهر چشم بمعنی چشم بمعنی اشک چشم خنجر چشم آهوی طرفه وا چشم تر
کردن بچشم دکان فتنه را وام دادن چشم سرخی بشگوفه بادام سر زدن فتنه از چشم تنگ کردن آهوی
چشم یعنی چون بانیک شکار کردن دلها عهد بقیه بستن چشم چکیدن کرشمه از چشم تراویدن مستی از
چشم غارت کافر کنایه از چشم معشوق پری را از ره بردن چشم زخمهای به دوستی زدن چشم
افسون آموختن کنایه از گریه کردن و بر شکر از بادام آب زدن نیز بهمین معنی و بر سر از نرگس
ستاره ریختن ایضاً و گل از نرگس ریختن فریب و دلربائی و نادیده واشتن بیک چشم خندیدن

و نیک چشم گریستن کنایه از مکاری بر آلاله نم از شبنم فشاندن بمعنی گریستن با عرق کردن تشبیه چشم و مژگان
نشتر و ناخن شیر بر باد دادن چشم یار فسون فسونگر را چشمی و صد نار و چشم دو بار است برای صد دل جگر
چشم چون بتخانه هند گردش چشم آسیا لیست دانه دل آرزو کن گردش چشم چون دور آسمان کاه بهر نظر کنند
نگاهی نگین چشم سر کشیده عنبر بادامیست بنفشه پرورده چشم سرمه کشنده از سواد خط یار چشم مست یار را جز سرمه
کسی ندیده شمشیر بچشم سپردن یار برای قتل عاشقان چشمک رسانیدن بمعنی چشمک زدن تشبیه چشم سرمه
کشیده با نرگستان و شب با نرگس شهلا یا با چشم آهو سرمه چشم بختین از دیده فراموش شدن بچشم در
نیاوردن کسی بمعنی چشم کم دیدن کسی را سرمه فریب بچشم کشیدن چشم قبول برهم زدن بمعنی قبول کردن چیزی
باشاره چشم گوشه چشمی کردن بعاشق دل از جان و جان از دل بردن گردش چشم ریز چشم بکار کسی کردن
بمعنی بچشم دیدن کسی را برق چشم گرفتن کسی را بمعنی رساندن چشم بالا کردن بمعنی دیدن از چشم زخم زدن
یار دور کردن چشم زخم چشم کحیل بمعنی سرمه کشنده صفت نگاه نگاه بی پروا نگاه آشنا نگاه نیم بسمل
زنجیر نگاه نگاه غلط انداز نگاه نازدست نگاه تیغ بدوش نگاه آشوب گستر نگاه بوقلمون نگاه
دل گداز نگاه خونخوار نگاه تشنه خون نگاه صد بتکده در دست نگاه شمشیرگر نگاه صبرگداز نگاه
صاعقه سوز نیش نگاه نگاه جانگداز نشتر نگاه سر نگاه سنان نگاه تیغ نگاه ناوک نگاه
خدنگ نگاه دشنه نگاه برق نگاه نگاه شعله تاب نگاه عشوه ساز نگاه دلفریب نیرنگ
نگاه مستانه نظر تنگ تماشا نظر نگاه همایون رخش نگاه باده نگاه جادو دانه نگاه خوفی نگاه جادو فن
نگاه میکده ریز نگاه میکده پرواز نگاه بهارین نگاه جهانگیر نظر تیز ترک نگاه نگاه آزار جبین
از دل عاشق نگاه کار دل ساز بمعنی نگاه کشنده دل نگاه خیره بمعنی نگاه گستاخ نگاه تلخ باز نگاه
نگاه بیگانه نگاه افسونگر نگاه نهان تیغ سیه تاب نگاه نگاه باز نگاه دشنه فرسای زخم جگر
نگاه صد میکده در دست نظر نوش نگاه دیمار نگاه سنان بدست موج نگاه نگاه ساغر بکف باد
[illegible] نگاه تیری نسیان آموز نگاه مغرور نگاه دزدیده نگاه خانه برانداز بمعنی نگاه خانه برباد کن
گرانی وام نگاه نگاه ناتوان نگاه ساحر نگاه رهزن نگاه آشنا بیگانه بمعنی نگاه با آشنا بیگانگی
[illegible] تحجر جان سنان نگاه شوخ نگاه فتنه گر نگاه خونریز نگه دلنواز نگاه کافر اثر کردن
نگاه در [illegible] نگاه مست یافته [illegible] نگه پروا [illegible] شوخ نظر نداختن کسی را از نظر افگندن نگاه یار خجل

آهو زبانی جادونگار برنده نگاه یار نشه باده باده فرنگست یا ضربت مهر دلبرانست یا تیر خدنگ ترک نگاه
سوگند خورده که صف مژگان را برهم زند آب کردن سینه عاشق بنگاهی نظاره بار رنگ دادن نهی
آب کردن سینه عاشق بنگاهی کشتن تماشائی بیک نظر نگاه بعاشق بخون کشیدن بنگاهی دلها از
نظر کردن با وجود دیدن ندیدن از نگاه معشوق رنجیدن یعنی می بیند و معدوم میشود که نمی بیند بسوی عاشق
بطرزیکه دلبران تلخی برنگ پاشیدن یعنی نگاه را خشمگین کردن تیز تیز نظر کردن تکیه بمژگان زدن نگاه بطرز
نگاه فریفتن دل بطرز برپا نینداختن از غرور ایمان بنگاهی غارت کردن نظر پوشیدن بمعنی ندیدن
بطرز اک نگاه بستن صید گرم سرون آمدن نگاه از چشم به نیم نگاه تسلی کردن دل عاشق قوت تقریر
داشتن نگاه دزدیده تما نظر کردن هم نظر بجانب عاشق نکردن دیده را نادیده کردن بمعنی تجاهل کردن
و شناختن کسی دل خسته بنگاهی بریان کردن بنگاهی غارت جان کردن جادو در نظر داشتن
صفت مژگان یار خنجر مژگان تیغ مژگان ناوک مژگان خدنگ مژگان سنان مژگان
خواب آلوده مژگان غنوده بمعنی مژگان خوابیده مژگان کافر مژگان کرشمه مژگان جگرکاو
بمعنی مژگان کاونده جگر مژگان گیرا بمعنی مژگان صید گیرنده مژگان سخت بازو مژگان تیغ آزما
مژگان خنجر فروش مژگان ستمگر مژگان غمزه یار مژگان برگشته مژگان سیاه مژگان دراز
چوگان مژه فوج مژگان لشکر سیاه مژگان خلف مژگان نشست مژگان مژگان صاف
نوک نشتر مژگان تیغ سیه تاب مژگان سنان مشکین مژگان مژگان خنجر پیشه نشترکده
مژگان نمک سای جگر عاشق مژگان برگشته چون خنگل باز نعل و از او نیست برای خرش نگاه
مژگان هم نیام با تیغ نیش سیاه مژگان مژگان تلخ کاوی کردن مژگان در دل بجگر عاشق
مژگان لشکر آرا خارش جگر کردن مژگان مژگان تیرانداز مره تیغ کشیده مژگان خونی مژگان
ستمگاره پنجه بخون زدن مژگان مژگان بی باک تر از تیغ مژگان بلا مژگان فتنه کردن
خونریزی مژگان آموختن بار غارت مژگان شانه زدن مژگان خلیدن خار مژگان بدل
عاشق بمعنی خلیدن خار مژگان بدل عاشق مژگان نیش زدن اشارت مژگان بنک
مژگان زدن دو عالم را زیر و زبر ساختن مژگان حجاب درمیان صلح و صلاح بمعنی مژگانیکه
صلح را از صلح باز دارد درازی مژگان بمعنی درازدستی مژگان تا مژگان زدن فرصت ما خواه تصدرت

باغیر ... عشوه و غمزه مژگان برگشته از زیست انداز حجاب شستن نگاه گیرای مژگان شوخ بهر یکران جبر
است نگاه تیرو جنبش آن جنبش مژگان و دراز پرزدن بال پر است و دوم پرواز سرمه در مژگان نیست
بلکه عیاری بر او افتاده از شست قدر سیه دل لشکر مژگان با قافله لها کردن تیر نمکش مژگان مژگان
عربده جو مژگان چالاک مژگان خونخوار سوزن مژگان مژه برهم زدن کاوش مژگان مژگان
بی خبر مژگان زبردست ناخن جگرخراش مژگان نشترزار مژگان مژگان شوخ چشم +
مژگان خنجر بدست مژگان برزده و ابرو مژگان جلاد دورباش کردن مژگان بمعنی اهتمام کردن
مژگان شمشیرباز **صفت روی یار** چهره ارغوانی چهره گلرنگ روی لاله رنگ رخ گلفام فام
بمعنی رنگ رخ گلرنگ روی شبنم آلوده حیا روی عرقبار روی عرقناک رخ افروخته روی
جهانتاب رخسار شگفته صبح رخسار طلعت غرا یعنی روی روشن روی شیشه از نور عارض شگفته
روی گوهرین تاب بروی بهارین عارض شبنم فشان بمعنی رخساره عرق بار مصحف رخسار شمایل گل
یعنی روی چون گل حرف تشبیه محذوف است روی شعله تاب روی صبح خند روی شعله فام روی
یمانی درخشش مه رخسار خورشید رخسار لیلی رخسار رخ چون صباح نوروز ماه جان افروز رخسار
سرتابنده رخ جلوه گل رخسار آب گل ریزنده رخ گشاده بمعنی رخ خندان صفحه رخسار رخ آیینه خیز رخساره
شکر بنی رخ قرمزی روی عنبرین خال رخ و قد چون تذروی بالا و سروی روی صاعقه ریز خون
از خون عاشقان رنگ بر رنگ فردیکه روسکه نشیمن صد داغ نهد رخسار بر خورشید و ماه دست
افشان گل رخسار که بلبل سوخته اوست روی مشرق خورشید رخسار نازک از باد نگاه سرخ شده
رخسار بالغ بر ماه و خورشید روی رخشان رخ پر نور و تاب روی دمساز روی فروزنده چون شمع چراغ
چهره گلفشان برگ گل خوی آوردن بمعنی عرق کردن چهره رخ روشن تر از ماه رنگ در رخسار آوردن بی
رخ بیجاده رنگ رخ زیباتر از خورشید رخ فروغ بخش تابنده خورشید عارض چون آب بمعنی روشن
روی بی نقاب صفت همین کنایه از رخساره روی فرخ روی جهان فروز روی مطلع آفتاب
روی تازه چون نوبهار بهشت چهره عالم افروز صورت توبه شکن عاشق رخ دلکش تر از ماه رخساره تازه
تر از بهار روی خوشتر از گلستان روی افروخته چون شمع و چراغ و چراغ صورت با جمال و زیبائی
صورت جهان آرا منظر خوش بمعنی زیبی ... سیب رخ رخ چون قند گلاب سرشته چهره چون خون زاغ

به سر برف روی رخ رخ خرگاه و دیباچه یعنی رو چهره زرین رخساره دلخواه رخ تازه تر از گل تابنده و تر چهره یعنی
چهره بی نقاب رخ عناب رنگ عارض خورشید چکان عارض جلوه ریز رخ نکو عارض زر شکل محو رانند
رخسار ارغوان بحذف حرف تشبیه خورشید جهان آرای رخسار رخسار یکه سوز رخ طاقت گداز رخساره آل
یعنی رخساره سرخ لاله سیراب گل شاداب قمری خسوف و شمس بی کسوف رخ چهار کنایه از رخسار یار تشبیه
رخ عرقناک با ماه و ستاره ها و گل و شبنم و یاقوت و لآلی و برق و باران سمن ریز شدن گل رخسار از
عرق برق رو یعنی درخشان شدن رو برگ گل سمن خجل ساخته معتور تقدیر آن رخساره پرداخته چمن را
بکار بردن رخ خراج دادن آتش رخ معشوق از تاب رخساره در شب تار مهتاب نمودن یا از سایه گل
گرانی دیدن رخسار یار از نزاکت تشبیه رخ و زلف با ماه سحاب آلوده با چراغ پرده یا جمع شدن صبح
و شام یا نور و ظلمت یا ظلمات و چشمه آب حیات یا رستن سمن در سنبلستان با ماه در برج سنبله یا نگهبان
بودن بنفشه گل را ابر ماه مشک انداز کردن یعنی زلف بر رخ انداختن از سفیداب دندان پری و خشکی لب
حور مصور ازلی آن چهره ساخته رخساره ست یا چهره [illegible] دیدن انسان رنگ به گردن گل رخسار یعنی
رنگ پیدا کردن گلرخسار چراغ خود روشن کردن گل از گل رخسار یار سبزه گیسو دمیدن بر گل رخسار
رخسار بهار گل و گلنار است یا آئینه صیقل زده یا صاف باده است یا شفق صبح بهار یا شعاع آفتاب تمام
رنگ بستن بر چهره از می جلوه دادن عارض یعنی رخ گشادن ماه تا سر سبزی از شمایل خود دادن نمونه خود
رخ در خوبی آبله بر دمیدن یعنی پیدا شدن چیچک بر قمر خط کشیدن غالیه یعنی نمودار شدن خط گل را خمار
نرگس مست دادن یعنی محو ساختن رخسار از باده مشک بر تقدیم ماه راندن یعنی زیب رخساره از زلف
کردن رخ نهان کردن در نقاب سفید لبان رستن سوری در سمن گل دمیدن صبح رخسار رو نهان
کردن و رو پوش شدن یعنی خجل شدن گل خاریست از باغ گل رخسار سخت رویی کردن رو گرفتن
رو پوشیدن رو تازه داشتن طرف از بنفشه بر بستن سمن کنایه از نیلگون کردن رو بطپانچه در غم
کسی و ارغوان با نیلوفر کردن نیز بهمین اشعار دارد رخ گلگون افروختن بر رخ غازه کاری کردن نقاب
زلف بر رخ کشیدن بر خاستن نقاب از رخ از ماه رخساره روشنی بردن مهر مرده شدن روز
چون شب پیش روی یار بی رو شدن یعنی بی رخ شدن و چشم کردن آبی بر رخ آمدن یعنی رونق کار
شدن بنفشه زیب نسرین شدن یعنی خط آغاز شدن رخساره در میان خط مشابه بقمر در عقرب

رخ برقع چون گل بر شاخ بمعنی عقد پروین بستن بمعنی جواهر پوشیدن بمعنی مروارید فشاندن بمعنی گریه کردن
معشوق عکس رخ در زیر زلف چون نوری بزیر پر عقاب نوری جانوریست سفید. رنگ زرد شدن
گل رخسار از ترس یا بیماری طرف عذار بمعنی گوشهٔ رخسار کپه تردم بمعنی بوسه خاطر خواه بوسهٔ دل انگیز
بجای آواز بوسه بوسهٔ شیرین طرز و بوسه و بوسهٔ گرم بوسهٔ دلنواز بوسه بازی کردن **صفت خال**
خال مشکین خال عنبرین گوی خال نقطهٔ خال خال غالیه گون خال هندو وانه خال سپند خال
مشکین دانه خال نافه خال نقطهٔ سپید خال خال غالیه فام خال عنبر افشان تر از نیست خال دیده
فریب خال ساحر خالیست با مردمک چشم تماشائیان یا برای دفع عین الکمال کلچین بهشت را سوخته
داغ نهاده اند خالست با مردمک چشم آهوی ختن راز گفتن خال با لب خال بر رخساره ایست
از زنگی بچگان در گلستان خال نقطهٔ انتخابی ست بر دیوان حسن خالست با اختر ستاره سوختگان
خال عنبر سرشت **صفت لب** لب خوشبوتر از غنچه لب جان پرور لب روان پرور لب روح پرور
لب باج خواه از مصر لب باب زندگانی پرورده لب طرز وانگیز بمعنی لب پیدا کننده شکر لب
خنده زن بر شکر و انگشت کش بر طبرزد لب نمک بر جگر افگن لب نکته فشان لب انگبین فشان
لب چون مرجان لب نیشکر گون لب پر سخن لب چون یاقوت رمانی لب چون لعل کانی
لب شکر انگیز لب خنده ناک لب نوش آفرین لب دلاویز تر از نار دانه لب آتش فشان -
لب جان بخش لب روح بخش لب سحر آفرین لب پر از نوش لب تبسم ریز لب شکربار
لب شکرین لب دشنام ده لب نوش لب نوشین لب شیرین لب شکر ریز لب
مینوش لب میگون لب شیرین تبسم لب بوسه بیکار بمعنی لب شکار کننده بوسه لب باده چکان
لب گهر فشان لب چون عاشق نوش لب شکر شکن بمعنی لب خورده شکر لب شهد افشان
لب آتش فشان لب نوخط بی وصد نمک لب از خیال بوسه کبود شونده لب چون شکر
و شیر لب شور انگیز لب نمک ریز بر دل خسته لب باده فروش لب تنگ شکر دوست
لب بدشنام پر لب لعل چون لالهٔ بستانی لب لولو بند لب خوشتر از شکر لب تبسم آمیز -
لب روان بخش لب تبسم چکان لب شاداب حرف لب مسی مالیده نیلوفری لب
ارمنی بمعنی لب لعل لب تشنه خون لب مستور لب تر لب باده پرست لب لعل عناب تنگ شکر

و پسته شکرفشان و عقیق کم سخن و شهد عقیق گوهر و چشمهٔ نوش و قند مکرر و لعل سخن ساز و غنچهٔ سحر فن
و دو قفل شکر و لعل ناب و لعل کرشمه نمای و لعل سلیمان و عناب تر و دو شکر و دو عقیق آب داده و شکر
ناب و لعل شهد خیز و شکرآباد و نوش آباد و قفل یاقوت و درج گوهر و یاقوت رخشان و چشمهٔ حیوان در
دست و لعل طبرزدفشان و عقیق مفرح ده خواب و قند نمکبار و قند عناب رنگ و لعل مسیح و یاقوت
تر و دو هاروت کافر و لعل بدخشان و گل بر مشرق صبح و شکرگوار و گلبرگ تر و برگ گل و شکر و پسته
شکرشکن و آتش آب نما و لعل مسیحا دم و لعل دلفروز و غنچهٔ خودکام و لعل شکرخا و لعل می نوش
یعنی لب معشوق معجون لب مفرح لب صدف لب یاقوتی لب گهرریزی لب آشنا بودن لب
به های بلبل نغمه واشدن لب نشاط هلال لب نمکدان لب ماردان لب یعنی خوشی لب سرخ نوشش آب
لب گلبرگ لب شیرین و خانهٔ خیر داشتن لب کان نمک گشودن لب سرخی لب یار شرابیست بهر جوش
کن عاشق لب به تبسم شیرین گون شکرریز کردن خنده از لب از دامن لب شکرفشاندن یعنی سخن گفتن
موج طوفان زدن لب در سخن شهد و شکر بنده لب مار شدن چاشنی گیر سخن شکر از نوش لب خنده
بلب شکستن عناب لب بکار عاشق کردن یعنی دوای عاشق کردن ببوسه یا بکلامی لب را اجازت دادن
بسخن حلوا تو مه را تراشیدن کنایه از گزیدن لب بنم کسی بجان لعل لعل سپردن یعنی تکلم کردن ارزان
نمک شدن قند در ره لب گل کردن خنده از لب یعنی خندیدن نشاط باده زدن لعل می نوش بجاده زهر
راز زیر لب پرسیدن یعنی آهسته پرسیدن زیر لب تبسم کردن لب مکیدن از خوشی حلاوت تشبیه لب
مسی مالیده و دندان با شب تاریک ستاره ها و با ابر و برق و یاقوت کبود و مروارید ها و گل لاله حمرا که
دران قطرات شبنم جمع شده باشد یا گل و یاسمن و نافرمان یکجا رسته و تشبیه لب مسی مالیده با غنچه لا لب
و شام و شفق و یاقوت سرخ و کبود لب نیست بلکه جا بیست لب با لب از آنجا است بوسه لب غنچه است انج
مرغ چمن با وقت صبح آواز بواشدن گل باشرابیست جوشیده از قند یا گل شفتالوی ست که با نسیم پیوند
دارد و بوسه چون شکر نواله نوش و لقمه شکر کنایه از بوسه شفتالو یعنی بوسه از پیغام لب با پیمان لعبه
نازک **صفت دهن** دهن چون سوفار سوزن دهن تنگ تر از غنچه دهن چون پسته دهان بسته
خنده دهان تنگ مشابه بعدم درج یاقوت دهن برج آبی دهن زنجیره دهن یعنی دوات دهن دهن
شکرفشان صدف دهان نقطهٔ موهوم دهن دهن چون حلقهٔ میم دهن تنگ تر از دل عاشق هیچ ما

دهن نام نهادن تنگ شکر دهن شکر تنگ شکر با گل دل ساز بهم بود کنایه از دهن معشوق گنج دهان یعنی گو هر دهان
دهان پر از گفتگو غالب دهان دهن گویی دهن غنچه دهان چون غنچه غالب دهان شکر آمیز کنایه از دهن معشوق دهان
شگفته راز دهان مورد تشبیه دهان با دندان درج یاقوت پر از مروارید بار سحر بر دمیدن از دهان
دهن سند یدن غنچه نیش دهان تنگ از تنگدلی رشک اند تنگی بر تنگی شونده درج یاقوت را چون لب
عاشقان از دور تبسم بدو تبسم کردن کنایه از لب گزیدن باشد تا بوسه بسته شدن از تنگی دهن داشتن
کو چک بزرگ سکر فراغ مایه چون تنگ شکر سیم دهن حقه لعل درج گوهر کنایه از دهن از دهان نامی است
ولیس حقه نوش کنایه از دهن دهان گزو بند یا مشتری دست بند با آن نهادن یعنی خاموش شدن —
صفت دندان دندانهای چون نوسدر دندان پروین دندان بنات النعش دندان شیرین دهان
گوهر دندان دندانها چون اره سیمین دل چاک کن عاشق دندان قیمت گر شکن شانه دندان سما
دندان سرپای لب زدن یعنی لب گزیدن از حسرت و غم دندان و لب مروارید و لعل سلک لآلی
کنایه از دندان یاقوت فشانی از کان الماس نمودن یعنی لب را بدندان خون آلود کردن در حالت غم
لب و دندان نیست بلکه از شفق صبحدم رو نما سپید پدید شده دندان بر بهر خائیدن کنایه از سختی است
که بنهایت عداوت گفته شود دندان بکام بردن کنایه از کامیاب شدن و در غضب آمدن خنده دندان
سپید کردن یعنی خندیدن **صفت زبان یار** زبان ماهی چشمه حیات زبان جلوه خیز زبان جادو
زبان معجز بیان زبان سحر فن زبان انگبین نوش زبان چون شعله جواله زبان چون برگ گل زبان
دهن چون برگ گل لاله در غنچه نهان شمشیر زبان زبان فریب ده غنچه زبان زبان کوته زبان دراز
آشنای زبانی داشتن زبان بیچاره گری کشادن زبان شکر ریز تراز طرز و زبان گردانیدن
سخن نیم گفته تا بدل کردن بطور دیگر زبان فروشی کردن یعنی دروغگوئی بکلید خوش زبانی قفل دلها
واکردن درهم فروشی زبان کردن یعنی سخت گوئی کردن **صفت ذقن** سیب ذقن چاه ذقن
یعنی شیبی که بر ذقن باشد ذقن چون کبیل یمین سیب زنخدان گوی زنخدان ذقن نو ... با
... افشرده ذقن قطره ایست اماده چکیدن ذقن و غبغب از موج ... زلال آب حیوان ...
... چاه ذقن نیست بلکه بر سیب خلد نقش دندان حور است زنخ ساده یعنی
زنخ ... زنخدان ... زدن یعنی طعنه دادن زنخ گوی یا ترنج زنخ سیمین گوی

زنخ افزودن زنخ بچاه افگندن خلق بچاه زنخ افتاده مرا بر رسن زلف برکشیدن زنخ تغیره
کمست از راه بریده طایک منفتان **صفت غبغب** غبغب چون زر شست افشاروان یا چه
زر سرخ بوده در سرکار پرویز که چون موم فشرده میشد طوق غبغب غبغب آویخته بهلال غبغب ترنج
غبغب صد طوق در غبغب داشتن طوق ماه از کنایه از غبغب غبغب آب چکان چون آب معلق
بر آتش غبغب سیبی ست ای سیب جان عاشقان **صفت بینی معشوق** الف بینی غنچه بینی
بینی چون شمشیر سیمین بینی چون غنچه زنبق حلقه بینی ماهی و قلاب ماهی و آویزه بینی بینی وتیره بینی
دو گل نرگس است بر قلم نرگس بینی برگ گل عنبر پوست سرنگون از دو طاق ابرو [illegible] غنچه [illegible]
فاغیه است فاغیه یعنی گل حنبه بینی رضوان است که بدربانی روی چون فردوس نشسته [illegible] **صفت گوش**
گوش سفینه عاجی است در بحر حسن صدف گوش گوش چراغدان مرصعی است در ایوان حسن [illegible] ناز از
نزاکت گرانی کردن در بگوش دو گوش سلیمی است که از هر طرف ماهی می نماید دو گوش بناگوش از سمن
دو برگ گل رسته گوش پر از لولو تر گوش کردن و نشنیدن سخن گوش بسخن نداد [illegible] گفتن
سخن یعنی شنیده را ناشنیده کردن زهره و مشتری را حلقه گوش کردن از یک گوش شنیدن
و از گوش دیگر بدر کردن گوش گرفتن یعنی شنیدن حلقه در گوش شدن تا گوش یار را خلخال در
گوش افگندن یعنی حلقه در گوش افگندن حلقه را در گوش کشیدن پس گوش افگندن یعنی فراموش ر
صفت بناگوش صبح بناگوش آئینه بناگوش مهتاب بناگوش سنبل بناگوش بناگوش
چون برگ گل تر بناگوش صبح امیدیست که از شب تیره عشاق دمیده بناگوش نیست بلکه برگ نیم
شگوفه است در گلزار سمن بناگوش چون ستاره صبح طرف بناگوش یعنی گوشه بناگوش بجواب صبح
بناگوش رفتن عاشق یعنی محو بناگوش شدن عاشق از بناگوش اگر معشوق پرده کشاید دهان گل
پر آب شود از حسرت **صفت گردن معشوق** صراحی گردن صبح گردن بیاض گردن گردن
چون فواره نور گردن چون دسته بلور در آئینه گردن آفاق گردن بلند گردن طوق بند گردن
و زلف صبح عیدیست از شب قدر دمیده یا آبحیات در میان ظلمات یا در صبح محشر نامه گناه گا[illegible]
کشاده شده پر چلیپا شدن بیاض گردن از رسن زلف گردن پر از لولو تر خون عاشقان بگردن
خود گرفتن و بگردن خود کردن رشته گردن گردن دعوی کشیدن گردن کشی کردن گردن [illegible]

کن یا از عذر بلند بودن گردن یعنی گردن یعنی فخر در سرکشی گردن تیغ بگردن حمایل گردن صفت گلو
صبح گلو یا فن گلو گلو گیلاس الماسی است پر از شراب گلگون حسن گیلاس ظرف شیشه باشد
بصورت گلو پدید آمدن رنگ می از گلو نسبت لطافت اندام گلدسته الماسی است در مرات
حسن مرآت یعنی آئینه گلوی تشنه خون عاشقان بیچاره صبح گریبان مطلع گریبان و جیب پر از
گل دسته گلستان صفت سینه صبح سینه یا سینه چشمهٔ حیاتست یا نهر صفا و بستان حباب آن
بر سپند و نرم چون قاقم سینه انگیخته سینه و بر نورانی آئینه سینه سینه چون شبنم ناب سینه نرم
تر از حریر سینه سرت گنجینه سینه با صفا سینه صباحت سرشت سینه نیست بلکه صفحهٔ گوهرینا
بهشت هشت صفت پستان پستان با جفت نقاره سیمین یا دو انار مالیده یا دو برج بلورین یا
گردوی خشک کسیرکه بنا حسن در بحر صباحت بان شنا میکند و هرگاه سینه بند تا نماه از پستان برسید از
چنان می نماید که باز دو از کلاه از سر باز بر داشته برای صید مرغ دل طناز بپسانزد یا دو پستان دو
برج سیمین است در مهتاب بسینه پستان ها نیست بلکه بطاقت بصورت حباب ها سر زده ترنج
سیماب و سیم ساده کنایه از پستان پرکار یعنی پستان پستان انگیخته دو پستان دو قبهٔ نور است
یا از چشمهٔ کافور دو حباب نماسته دو پستان فرقدین است بر آسمان سینه طالع شده یا دو ماه است
که از نخله [illegible] بر رخ دارد و دو پستان دو انار تازه از یک شاخ رسته یا درج سیمین است پر از معجون
باه انگیز سر پستان مردمک چشم تماشائیانست که در آنجا چسپیده یا خال مشکین است بر رخ صبح صفت
شکم شکم کشیده چون تخت قاقم یا شکم آئینه مصفا یا نهر شیر یا چشمه کافور یا صبح قیامت یا تخته بلور یا تخته
الماس یا پارچه شال سفید یا شکم دریای است از صباحت و دو پستان دو برج عاج است بر
ساحل آن دریا یا شکم آسمان تیره است که از خط باریک موی کهکشان دارد شکم خاریدن کنایه
از بهانه و عذر آوردن است صفت ناف ناف چون هاء هوز ناف نیست بلکه معدن باغ
بهشت یا بدر [illegible] و عیش محل یا چاه پر از آبحیات چاه ناف ناف نیست گرداب است که قرار دل عاشقان
در آن نایاب شود ناف سنگ بلورین است یا عنبر نهاد یا صفحهٔ صندلین است بر سر چاه صفت کمر
صعوبت کنا کمر زنار زیب تعریف هندو بچه کمر چون موی میان کشیده تر از موی کمر راز نهفته است
که سر موی در آن نگنجد کمر باریک تر تیغ و نمی است از نظر دیگر هیچ میان لاغر حلقهٔ تنگ کنایه از کمر

کمر بتیاب کن دل تیبان بار گردن کمر از میان گشادن نیاز با خورشید پهلو زدن پهلو تهی کردن یعنی راضی
نشدن پهلو برداشتن یعنی قائمه برداشتن کمر مویست بلکه از موی نیی پهلو دادن کنایه از منفعت رسانیدن
و نزدیک نمودن و دوری کردن و کناره کردن و دور گردانیدن است **صفت پشت** پشت سپید دم
چون قائم پشت نیست گویا صحرای قیامتست و جدهٔ نامهٔ اعمال گنهگاران است پشت چون ارغوان باعتبار
سرخی رنگ پشت بدیوار عیش و عشرت بودن یعنی عیش و عشرت کردن پشت پشت پازننده بر روی آفتاب
صفت سرین سرین دو کوی سیمین یا دو ظرف کروی الشکل پر از آب صباحت سرین بالش گرم
است زیر سر هوس آفتاب سرین ناز پرورد سرین ساده سرین کوهی از سیم ساده سرین مالیده
دو سرین دو قبهٔ نور است یا دو درج مفرح آمود سرین بلطافتی که با فشردن از دست بدر رود —
صفت شرمگاه معشوق صدف مهر بسته و چشمه با نقش زباد و قفل سیمین و درج جواهر رقم ناخورده
و باغ دربسته بر سیب و انار و رطب نر و ور تا پدید کلید و گل بخیار و نمکدان و نقش سیم آهوی ختن بر
برگ سمن آن فاس نهان چراغیست زیر دامان یا عکس چاه غبغب تلبور گرم کنایه از همان و سینه باره و
و حصار زرینه قفل و آب زندگی غمزده و چشمهٔ پاک صافی چون سمن سفید چون سیم و حصار عصمت و در ناسفته
الماس تراش نسوده و در گنج گهر و نامه سر بمهر و غنچه نشگفته و غنچه سر بمهر و حصار آهنین و گل نچیده و در ناخزیده
و خرمن گل در میان دو شاخ بید نازک و در عرفا جگاه صبر **و در بیان راضی نشدن زن از مرد
و راضی شدن** گران دیدن در بازی معشوق مرا یعنی راضی نشدن معشوق در مباشرت بدست آمدن
و بسر پیچیدن یعنی راضی نشدن معلق زدن یعنی اضطراب کردن زن در حالت مباشرت و بدست
نیامدن نخورده سیر شدن یعنی پیش از مباشرت پهلوتهی کردن زن از مرد ماهی انگیری کردن ناز معشوقانه بمعنی
ماه را به هیجان آوردن ناز خود را بعاشق رها کردن معشوق بمعنی راضی شدن قلیهٔ نپخته خام کردن بمعنی
راضی نشدن تن بکار ندادن و تن در ندادن بمعنی راضی نشدن از تصوری مباشرت مراد از نفور بودن زن
مرد از خود را کشیدن بمعنی راضی نشدن **در بیان مساس** نشست فکندن و دست کشیدن
عبار سفید دست بر تن زده سینه نشستن و گلچیدن از باغ وصل معشوق بمعنی بوسه و مساس است
و نار پستان خوردن بمعنی بوسه و مساس کردن با معشوق خط بالای گرفتن بمعنی بوسه و مساس —
در بیان خواهش مباشرت رغبت آمدن بند گسسته راستی دادن بمعنی گشودن شلوار

پیچ پیچیدن یعنی شروع مباشرت کردن چون ماهی طلبگار شدن آب و بر آب زلال دست یافتن تشنه
در عروق هفت اندام خون بجوش آمدن برای کامجوئی چون دل بکنار کشیدن معشوق پیچیده
یاسمن وقت کار رسیدن خرمن گل تر در آوردن یعنی هم آغوش شدن گرفتن شاهد صومعه را یعنی
در آغوش کشیدن معشوق را کام حسن صید کردن یوز آهوی وحشی را یوز یعنی پلنگ هندی چیته مرغ
رمیده رام کردن **در بیان تشبیهات مباشرت** رفتن هما در آشیان و خندیدن گل از غنچه
و گل آگین شدن چشمهٔ قند و گوهر خریدن و کام دل گرفتن و در صحن پالوده انگشت راندن
و غنچه ناشگفته شگفاندن و آسر در آتش گرم زدن و خزینه قند را ذایقه کردن و خریطهٔ گهر گشادن
و بر گنج بسته دست یافتن و دست ساختن بر گنج بسته و از کان مهر برداشتن و بکام دل رسیدن
و آرند و بر داشتن و کامرانی کردن و مهر از گوهر برداشتن و خیانت گری کردن در گنج نهانی و بر شاخ
نشستن مرغ امید و هر چه از بوسه گذشتن و آتش خود را از جوش نشاندن و خلیدن خار
در غنچه نشستن و در تخم رطب در آمدن مثقب و گم شدن خوشه در گندم و در کار سیمین بند شدن شمع کافور
و غنچه یاسمین بسوزن سیمین فرو سفتن و گوهر سفتن و بند شدن کلید سیمین در قفل گهر و از گل ای گرد
گرد بر آوردن و بیاقوت از عقیق مهر برداشتن و جفت شدن پیکان با غنچه و لعل پیکانی به پیکان
سفتن و ماهی در آب حیوان انداختن چون خضر و رفتن میل در تخته عاج و قلم بر صفحه کاغذ زدن
و در شیر در آمدن رطب و پیوستن بی حالی بجانان و گداختن شکر با مغز بادام و پیچیدن شاخ
مرجان در صدف و عهد بستن آتش با آب و یاقوت بمروارید سفتن و رفتن سوزن سیمین در
حریر سرخ و قلعه گشودن و بغواصی گوهر مراد بدست آوردن و زدن تیر بر نشانه و سیراب شدن تشنه
و با آب زر و راه یافتن و گره خام را به زرین کشیدن و نشستن بلبل بر سر پر غنچه و شگفتن غنچه
بکاوش منقار بلبل و رفتن طوطی در تنگ شکر و رفتن ماهی در حوض و لقمه چرب و شیرین خوردن
و پیرایه نقاب حسن کشادن و قفل از درج لعل کشادن و کام دل راندن و بکان رسیدن
کان لعل و نشستن باز بر سینه تدرو و نقب زدن در گنجدان عصمت و سرخ رو شدن و تنگ را
بزور فراخ کردن و رخنه کاویدن و از عقیق مهر یاقوت کشادن و آب زندگی یافتن تشنه
ماه با سیه وصل گشتن و تخم اولاد کاشتن و شربت آب کوثر خوردن و کام بر آوردن از معشوق

و گیسی بند کردن و خبر گرفتن و از نهال دو شاخ ثمر چیدن و رفتن ماهی سیمین در چشمه نوشین و رخنه
شگافی کردن و تخت گیری کردن بر جای سست و بجوی آب رفتن سرو تشنه و با آفتاب
رسیدن ماهتاب و جنبش راندن در گل زمین و طاق را جفت کردن با رواق و در بیت
الشرف آمدن آفتاب و آتش دل با آب وصل نشاندن و شکر با پیرزد آمیختن و مغز بادام در قند
انداختن و میل در سرمه دان انداختن و رطب چیدن از باغ وصل و صید کردن صیاد آهو
غلتن را و ترنج بریدن بکارد سیمین و کان لعل شکستن و می وصل خوردن و در آشیانه
در آمدن مرغ غرض و چون لام و الف هم بنگشتن و روانه شدن دائره تمام خانه در خط استوی
و مار در خزینه قفل بر وشتن و شیشه بسنگ شکستن و بر خوردن و در روغن بادام قند ریختن
و رفتن مار در سوراخ و در شدن الف در لام الف همه بمعنی مباشرت کردن حلوای کسی خوردن بمعنی
مباشرت کردن با کسی شهوت راندن و مهمان ماه شدن آفتاب و شکر در شیر آمیختن و نگین را
بالماس ریش کردن و حجره بکبک در آمدن و در افگندن شیر گوزن را در آمدن عقاب بصید جوجه
و گستاخ شدن خار با رطب و بر خاستن عوض عاشق از معشوق بمعنی مراد حاصل شدن در بیان
تشبیهات بکر شکستن و حالات ازالی لعل را عقیق آلود کردن از جوی مهر خون راندن از گهر پیدا
شدن لعل نهفتن الماس در ان پر از شگرف و سیماب شدن بستر جامه چون رخ یار شرح کردن خون
لاله بطرخون ریختن طیر خون یعنی عناب و بید سرخ جوش زدن فواره در چشمه نوش حجله رنگین افتادن
پرویز در شفق از شهاب از نیسان پدر شدن صدف آب سیگون در جام چکیدن سیماب ریختن
عقیق در صدف از خرما بر گرفتن نخلین بمعنی حامله شدن زن از مرد شاداب شدن مزرع خشک
لب از ریزش باران گوهر نا سفته پر کردن جوهر ها نشق الماس باده را در میان خود یعنی منزل شدن
صفت شانه کتف صفه از بلور قصر حسن کز نگه پری آنجا نشسته سیر باغ حسن میکند با دو برج
نقره یا دو نقاره سیمین است بر بام حسن و دوش بالا زدن ... مرقع بستن زیر بود دوش و چپر از گل کردن
و دستار دوش شاد ابی بودن ... بمعنی برابر ... تقابل و دوش گرفتن بر زدن کنایه از شاد شدن آ
غاشیه بر دوش بستن و غاشیه بر دوش گرفتن بمعنی متابعت و فرمانبرداری کردن خانه بر دوش
بودن بمعنی بی خانمان بودن و پیشتر از بار سنگ کردن ظاهر است صفت بازو و دو بازو ...

قرنفلی یا بدوی برای حفاظت حسن است یا دو ستون بلورین حامل سقف متانت یا شاخهای نخل مراد است
بازوی نرم و نازک بازوی شعور صاحب تربیت بازو نیست بلکه دو شمشیر یا دو دسته الماس رنگست برای
قتل عاشقان بیازوی کسی ستم کردن برکسی یعنی بحمایت کسی ظلم کردن برکسی صفت ساعد ساعد دو شمع
کافوری یا صبح امید یا شاخ گل یا دو شنا ور اند در بحر مواج لطافت یا دو ماهی دریای صفاست ساعد
بلورین ساعد سیمین ساعد مه کش سمن ساعد چون شاخ شکر گل ساعد ساعد چون تخته سیمین
سوار سیمین در ساعد چون مار سفید بر شاخ صندل ساعد در گردن عاشق حمایل کردن ساعد چون
بشاخ گل ساعد پر از حلاقه گوهر ساعد نیست بلکه خط نورانی است که پیش از طلوع صبح بر افق سما پیدا
شود آستین خریطه ایست پر از لعل و گوهر جوی آستین کوچه آستین آستین مالیدن یعنی آستین را
از ساعد بالاتر فراهم کردن و چیدن آن آستین بر کشیدن از شرم آستین فشاندن یعنی ترک
کردن و رقصیدن و تحسین و آفرین کردن صفت کف دست کف دست چراغیست و انگشت ها
فتیله آن شبی یا کف دست و انگشتان حنائی پنجه آفتاب است یا پنجه مرجان یا گل سمن یا مخمس متضمن بوصف
شاهد حسن یا پشت خار الماسی لیکن این سه چیز تشبیه دست حنا بسته نیست دست نگارین و دست
نگار آلوده دست نگار بسته خونها از دست حنا بسته کردن دست رنگین دل افشار دست در نگار
کردن یعنی حنا بستن دست از خون عاشق در حنا داشتن دست و پا در نگار گرفتن یعنی حنا بستن در
دست و پا دست حنا کار حنا بر کف چون ملمع طلا بر پشت خار نقره لاله زار کف یا عیار کف حنا بسته
پنجه گل افشار دست نقره کار یعنی دستی که از و کارهای خوب بر آید کف دریا عطا و ابر دست و دست
ابر ریز و کف جود و دست و کف دریا اثر و ابر کف این هفت چیز باعتبار بخشش در استعمال
آید دست لطیف آئینه کف دست دست داشتن یعنی قدرت داشتن دست رو شدن چیزی
یعنی چیزیکه دست کسی باو نرسد دست عهد دادن یعنی بدست عهد بستن دست رنجه کردن بقتل
عاشق یا بکار دیگر دست بدست کسی دادن دست بچشم مالیدن از خمار ظرفه دستی است یعنی ظرفه
قدرتیست دست بچشم گریان عاشق یا شخص دیگر کشیدن یعنی پاک کردن اشک از چشم و غیره از دست
تو اند یعنی از تو هیچ نمی شود [illegible] دست بیگانه [illegible] یعنی دست پاکیزه و کار خوب کننده
[illegible] انگشتان

معشوق قلم انگشت های شیرین از دست آوردن دست او ترنجبین حلق داشتن از تیغ تیر صید جان چکیدن
نفس زدن نیست چرب دستی کردن بمعنی چالاکی کردن بکار دست پنجه حنا بسته دست کرانه دستبت
کسی گرفتن بمعنی خوب دستگیری کردن مشت نخو... بهشت خود مینا زوشتی نونه خرد ارا این دو مثل تغار
ست مشتی بمعنی معدودی چند صفت ناخن ناخن چون چنگل باز ناخن چون هلال ناخن چون
چنگال شیر نشتر ناخن در انگشتان سفید. ناخنهای حنائی گویا قطار پاره های سیمین است قمره در
دهن گرفته یا دسته گل سرخ با تعبیه یاقوت در پنجه الماس ناخنها آن قمرانند که بهفته نسبت
هلال اندازند ناخن دو نیم کردن بمعنی ناخن بریدن ناخن بر قمر شرف دارد که رخسار ماه پرکلف است
ناخن از کف انداختن بمعنی عجز کردن ناخنست مباد که سر خود بخاری شلست صفت ران ران ها
شمعدان سیمین است یا دو آینه بلور یا دو ستون الماس است بر پا دارنده خیمه عصمت یا دو میل است
برای میل کرباه صفت زانو زانو آئینه است یا حباب دو پستان یا دو میر فرش بلورین یا دو [illegible]
کوچک سیمین است زانو زدن بمعنی مودب نشستن صفت ساق ساق ها ستون بلورین است یا ستون
سیمین قصر حسن است یا طوق در گردن عاشق ساق سیمین چون گردن حور و پری ساق از گل نسترن
رسته یا گلدسته ایست بدست گلچین ناز یا دو ماهی سیم است یا دو شاخ مخمل مراد است ساق نیست
بلکه دو سرو سیمین است یا دو درخت سپیدار است در باغ دلبری رسته صفت کف پا کف پا برگ
گل نسترن یا برگ گل سیمین یا برگ گل سرخ یا تاج مرصع بر سر شاهان در آزار افتادن کف پا از فرش
گل نسبت نزاکت کف پای ید بیضا در آستین قدم ناز آفرین کف پای دلکش یا پیچیدن
از سنبل تر با لب نزاکت یا از غرور یا از مهر بر کنار عاشق نهادن پای فراخ نهادن بمعنی نافرمانی
کردن بهمین قدم صحرا را گلستان کردن لگدکوب ساختن سر عاشق پا رنجه کردن و قدم رنجه کردن بمعنی
رفتن بجای پای پایه چه صفت پاست پایه داشتن بمرتبه بلند داشتن پشت پا بر سر عاشق زدن
از ناز پا بکرسی نهادن بمعنی دلیل کردن کسی را زیر خود ندیدن و بنظر زیر پا نینداختن بمعنی غرور
کردن کف پا نگارین کردن از خون عاشق اقدام جمع قدم است نه مقدم و مقدوم و این هر دو
بمعنی آمدن باشد فساد برپا کردن فتنه برپا کردن پای خاکی کردن بمعنی سفر کردن پا فرو کشیدن
بمعنی توقف کردن پا فشردن بمعنی محکم کردن پا صفت کفش کفش یا درج جواهر است

یا گنج گوهر سرداری یا بشر و موج لعل یعنی نقش شکال جمع آن مقام لعال وصف لعال یعنی نقش گاه
صفت تن معشوق تن کوه بدخشان است یا پاره نور تن آبدار طبا خیرین یعنی چون شیر با شکر سرشته
پیکر کافوری پیکر از نور سرشته تن نازک تن نخ قبا کش پیکر نغز پیکر همایون تن خطائی تن
بوی گلاب جسم سمنی رنگ تن چهان بهار مهتاب تن چون ابریشم تن چون مخمل تن چون
قاقم بدن نازک تن چون یاسمن تن چون نسترن تن سیمین تن زرین پیکر مانند خیال روحانی
پیکر از ماه تمام خوشتر تن نارون جهان پیکر سفید چون شیر و شکر دیده پسند پیکر دلفریب تن
چون سیم ناب پیکر نو آئین تن چون سیماب که اگر دستش آری از لطافت بیرون رود تن زلال دار
تن صافی اندام لطیف پیکر دلربا پیکر آراسته پیکر یکیده پیکر پرستش او کند مستی چکیدن از سراپا
از شرم اندام نرم و نازک لرزه بر قاقم و حریر افتادن سست چکیدن شدن اندام از نرمی و لطافت
پیرهن از نازکی تن بار دوش شدن پای نگاه لغزیدن در تن از بس نرمی تن طعنه بر روح
زدن چشم از لطافت از جنبش نسیم موج زدن تن از بس نزاکت چون تار قصب لاغر شدن تن
و چون موی شدن تن از سبب غم و غصه عضو عضو خوشتر از هم بریدن صحت جاوید از بدن و دار شدن
تن صاف در آب چون قاقم و سنجاب تن پاک تر از صبح صفت قد معشوق قامت نازنیننه
قد جلوه خیز قد ناز خیز قد سرو یعنی قد چون قامت قیامت خیز قامت چون سنان آبداده قامت
دلکش قامت جلوه ریز قامت جلوه باز قد دلجو قامت فتنه انگیز قد فتنه ناز قامت
نغز یعنی قامتی که پیش از و بچکد قامت دلارا قامت فتنه گر قامت دست و گریبان با قیامت
قد چون راست سرو شمشاد قامت مصرع برجسته قامت الف قامت سرو قامت صنوبر
قامت گلبن قامت نخل قامت نارون قامت نارون یعنی درخت ناز سرو یعنی قد
قد است چون شجر زبر یا شجر طور و دست و یا شاخ ابر ان نخل قد گویا گلدسته است دلفریبی قد
است یا بهشت ارباب کرم یا شاخ گل یا سرو روان یا نخل ارم قد سرویست کرد و بستان نار است
... سرو الف تنها یا شمشاد روان یا قامت چشم شالی پریان قد سرویست که بلیغ دلبری رسته
نشانت بودن سرو بالای یار را قد ناز قیامت قیامت قامت نیست که قیامت است شمشاد ... دل از
است زاده سرو قد است سرو آزاد بر قامت یار است شمشاد تو خنده شاخ گل ...

دادن لب و سیمین یعنی سراپا جواهر پوشیدن رنگ ارغوانی دادن بستر و کنایه از لباس سرخ پوشیده
چون) یا شدن سرو قامت از غم **صفت رفتار** سیل رفتار یعنی رفتار چون سیلی که غبار عاشقان
کند جهد خرام خرام چون نسیم بر سبزه خرام موزون روش دلآویز رفتار بی سر و سامان یعنی رفتار کج
واک رفتار شباب آلوده خرام فتنه افشان از خرام بلا رله بپا کردن کبک را از خرام باز داشتن رفتار
بهای خرامیدن تیزروی کردن چون خیال روحانی از سر ناز خرامیدن بی تعجیل کشیدن سر
عاشق یعنی زود گذشتن از بر عاشق زاه تا چون محیط موج زن خرامیدن طاوسی کردن معشوق در
بیا چون طاوس خرامیدن معشوق خود خرام کردن هر دو مترادف هستند خرامش کردن یعنی خرامیدن
یات روان دادن از سیل رفتار طوفان دادن بنیاد صبر عاشقان از رفتار نظیر خرام
بی کردن گشت مهتاب یعنی خرامیدن در شب ماه ناز دمانیدن خرام از زمین گذر فگندن
یختن و قرار بعض سیر رفتن تفرج خرام یعنی خوشی خرام استغنایانه از پیش عاشق مشتاق دیدار
س چون برق زمان گذر کردن بر مزرع امید عاشق **صفت جلوه گاه و قتلگاه** آنکه گردید
از جلوه گاه معشوق قتلگاه سر کننده باد بینا بازار بینا مسلخیست که در عید قربان گوسفندان و شتران
را آنجا هلاک کنند در کعبه نخجیر طپیدن عاشقان بسمل در جلوه گاه معشوق غلطیدن صد بر صید بخاک و
خون جلوه گاه دلبر سفاک **صفت دل معشوق** دل سنگین دل سخت تر از فولاد دل کافر ضمیر
دل روشن دل مایل بجفا خاطر بهاری و خاطر بهارین یعنی دل شگفته و نگین دل سخت
مانک دل آسوده دل بی رحم دل رمیده دل چون فولاد سخت که به پرور دل فارغ دل کمین
دل نامهربان خاطر مشکل پسند دل نازنین خاطر آسوده دل بیوفا دل بیگانه آشنا دل
یعنی دل بی رحم دل چون سنگ خارا دل عاشق فراموش خاطر دل افروز درون کینه و
صاحب کینه هستی عاشق غبار دل معشوق بودن هوائی فرح در باغ دل بریدن از غم فارغ
بال یعنی دل بکام نشستن بفراغت دل آزادی سپردن بر سماع و سرود دل نهادن پنهان
دل دهی عاشق کردن دل عاشق نواز دل معشوق نعاشق نبودن یعنی مایل نبودن معشوق بعاشق
دن دل دوردست دشمن عاشقان را دل ظالم دل آهنی دل تهی از مهربانی دل هم دل چون
سنگ سنگ سخت از دل انگیختن یعنی درشتی کردن یاری ندادن دل بر هم خوردگی کردن

دل تنگ خانهٔ داشتن معشوق بدل بدبودن با عاشق موم شدن دل از نالهٔ عاشق کین در دل نهفته
داشتن و بظاهر مهربان بودن راست شدن دل با عاشق دل در عنان بودن یعنی دل بجا بودن
صفت جان معشوق جان عیش پرور جان پاک جان نازآگین جان استغنا پسند جان
هزار اندیشه ننگ از غم جان آسایش دوست جان هزار جان خرج اندوز جان عشرت پرورده صفت
تبسم تبسم نمکین تبسم شیرین تبسم دزدیده تبسم شکرگین شراب تبسم نمکزار تبسم چکیدن تبسم از لب
تبسم است با غنچه گل شگفته بر عاشق دل دادن معشوق به تبسمی زهر افعی شدن تبسم از لب مسی مالیده تبسم
زیر لب دزدیدن تبسم باریدن از لب تبسم فتنه باز تبسم میان تبسم زیر لب ریختن حلوا شیر است
بر شربت عناب برای علاج دل بیمار عاشقان تبسم رنگین دل مردم و پری خون کردن به تبسم
تبسم نوش آگین به تبسم نمکین پنهان در نمک خوابانیدن زخم جگر عاشق تبسم ریز شدن لب معشوق
صفت خنده خندهٔ شکرفشان خندهٔ تر خندهٔ جگرشگاف خندهٔ شیرین خندهٔ نمکین خندهٔ
خشک بی نمک یعنی خندهٔ بدنما خندهٔ پنهان خندهٔ چون بهار گورستان خند خندان خند یعنی خندان
خندان خندهٔ تلخ یعنی خندهٔ در جانب غضب خندهٔ رنگین خندهٔ شکرافشان ترا زفند نوشخند
یعنی خندهٔ شیرین نمکستان خندهٔ نمکزار خندهٔ گزک خندهٔ شکر خندهٔ لطیف شکرخند
جوش نوبهار خندهٔ طبرزد یعنی شکرخنده دل بردن بطرز خنده خندهٔ نمکین از قهقهه کبک ارم
ملیح تر خنده نیست بلکه قلقل شیشه باده است برات نمک بر خنده کردن یعنی نمک را مایه کشیدن
از خنده زعفران زار خندهٔ زعفران خواستن برای خنده اشاره کردن خنده بعاشق که
بوسه پستان قهقهه زدن و قهقهه ریختن بر دو آمده شکار خنده کردن یعنی جدا انشدن خنده
از لب خندا خنده بر کسی ظلم کردن خنده اثریست از صوت نرمین خندیدن چون گلنار خنده
بیکیان زدن نمک بر جراحت ریختن از خنده بخنده از ماه پروین بر کشادن رخ بهار از خنده
جستن خنده نیست بلکه گل گلبن شگفته بخنده شکرین چیز نگام کردن دل عاشق تلخ عیش
صفت تکلم معشوق تکلم شیرین نمک نطق درفشان سخن دلنواز سخن دلطریب سخن
دلکش سخن طبع نواز تکلم نمکین کلام سحربیان گفتار رنگین سخن نمکین پر از لب بیان وش
کلام بیساخته حرف دلخراش رطب شیرین ادا کم آمدن و از لبسته شراب رحیق آوردن

و گل بشکر رشتن و موج لولو بر شکر زدن و خنده از نوشین لب گشادن و گوهر از لعل یا پسته فشاندن
و گره از نافهٔ مشک گشادن و نجوه از شکر گوار خود گشودن و لعل را با طبرزد جفت کردن و خریطهٔ
جواهر گشادن و تنگ پر شکر گشودن و از عقیق چشمهٔ قند گشادن و لعل کانی بکان لعل گشادن
و بر برگ گل شمار قند بستن و جوی رنگین از رطب گشادن و از لعل رمانی چشمهٔ نوش گشادن
و دُر از یاقوت افشاندن همه کنایه از سخن گفتن سخن در سخن نهفتن فسون طرازی سخن دمیدن
فسون در گوش عاشق در تکلم روح دمیدن در مرده از تکلم چاشنی گیر شدن شکر از گفتار افسون
لاله پیوند خواندن افسون پری دمیدن در گوش عاشق بتکلم فرودن عشق دمیدن افسون سحر فن
بکار بردن در سخن نکته های لطیف گفتن مسلسل سخن در سخن گفتن در زبان سخن سفتن یعنی سخن عجب
گفتن دل سپردن عاشق بسخن معشوق یاقوت با گهر سفتن در تکلم یعنی سخن خوب گفتن سخنی گفتن
که از آن مغز تر کسی لشنود نمک از تقریر ریختن در رفتن سخن یعنی وسیع شدن تقریر و از انقطاع
سخن سخن جادو زهر آب خوشتر نوش کنایه از طعنه سقط فروشی کردن یعنی دشنام دادن و سخت گفتن
فریب بسخن دادن سخن آشوبی ست دلفریب یا موج باده است یا موج آبحیات یا معجزهٔ مسیحا یا سحر
سامری یا جادوی جمشید یا افسون بابل افسون بگوش دمیدن از تکلم آتشی دمیدن از تکلم خفتن
مرغ و ماهی بلطف سخن از راه فسون در از ترانه افسون خواندن فسون آنخسته بخون نجوین صد
ترانه خواندن بر آبستن فسونی سر دادن فسون بابل بر باد دادن بتکلم دل عاشق بگوهر افگندن از لطف
گفتار صد جان بمرده بخشیدن بلطف کلام **صفت خوش آوازی معشوق** نالهٔ بلبل ارم و لحن
داود کرده ایست از آواز خوش معشوق صدای خوش نشانه ایست از پیمانه را و یاقوت جان است یا چاشنی
عمر دراز نوای نمک افشان گلبانگ یعنی صدای خوش صوت و حرف هر دو یعنی صدا نوای بلند آوازه
نغمه یعنی آواز خوب بانگ سینه خراش بشعله آواز دلها سوختن پیچیدن صدا در گنبد افلاک یعنی صدا
بلند شدن بجلوه در آوردن آواز نوای مرغان بستن بخوشنوای بلبل و دار نوا کشیدن از شاخسار صوت
و صدا گل نغمه وا نمودن برخاستن صدا آواز شکیب بر از شنونده مرغ را از هوا در کشیدن باد و از خوشتر
نوبهار از خیمهٔ نوش بر آوردن یعنی زمزمه سنجیدن ترانه انگیزی کردن بصدای خوش نغمه زار کردن گوش
سامعان بزمزمه داودی آب را یا بستن بنغمه داودی موم کردن آهن بیان آوازهٔ معشوق از جهات مختلفه

صلای عام دادن برفتنه صلای عام در دادن بقتل عاشقان زهر عتاب چشانیدن بعاشق شراب
ناز خوردن دام نهادن در راه عشاق برق بخرمن عشاق زدن فساد برپا کردن از برق خلخال شعله
بدلها افگندن صندل بخون تازه بجای غازه مالیدن جرعه فشانی کردن ارغوان کاری در ساغر نمودن
از عکس از سحر بیان رات را تنگ کردن شبیخون زدن بر عاشق صید بازی یعنی شکار کردن کمان دلبری
کشیدن برق زدن در کشت دل از طراز دامن مست سرآغاز شدن ساده و شگفته شدن چراغ
بیداد افروختن براه عاشق نامه ناخوانده برخنه دیوار نهادن در سینه سنان شکستن غارت ترکانه
زدن وحشت و رم نمودن باغ باغ شگفتن نهال کردن یعنی سرفراز نمودن پیرهن تنگ شدن از
خوشی دام کمین عاشق افگندن روح بر تن عاشق دمیدن بمعجزه چاره گری عاشق کردن پرسش
دو اسبه تاختن بر ملک دل عاشق روغن مالش عاشقان زدن گل انگیزی کردن از چمن باده
یعنی شراب خوردن جام بلا زدن یعنی پر کردن می بجام آتش از هر بن مو افگندن از کمال فروغ
حسن در سینه سلامت خنجر زدن بغمزه و عشوه پرتو شمع بردن از تاب رخسار یعنی شمع را بی نور کردن
بجلوه کشیدن معشوق خود را سمن را نرگس کردن از چشم رنگ هزار بوستان برخسار دادن پا بفرق
ماه زدن از غرور حسن رو از آتش شستن یعنی عارض افروزی کردن بکار حسن کردن یعنی از اثر
حسن کردن سر بتاراج عاشق کشیدن گل سخن را رنگ نخوت دادن فتنه رام کردن از آسمان
آتش فتنه افروختن تا آب بدل زدن از شعله حسن گوش معشوقی بر آسمان بردن مار در مار
نهفتن دشنه بروی دل شکستن ستاره زیب مهد کردن یعنی مکلل بجواهر کردن مهد نگاره بستن
بمهد خود یعنی ماه را آرایش دادن در زمانه خود بحسن غازه از صندل برکشیدن فتنه سر دادن بخون
عاشقان دمیدن فسون در هوش عاشق بکار بردن پرگار افسردن یعنی بسیار آرایش کردن از آسمان
برخاک زدن عاشق جان تحفه پذیرفتن از عاشق بشراب ناز سیراب بودن آبروی برگ گل
بردن برخسار بجلوه پری بودن چنگ دراز کردن گرمی فروختن از اشارت رسیدن از روح
آفریده شدن معشوق گره بر گره زدن بکار عاشق عاشق را نجاری بر نداشتن یعنی برابر خار
بداشتن روز هوش هم ترک سلامتی نکردن یعنی بروز وصل هم راضی نشدن همخوابی حرم شوی
عاشق کردن جمله مشتاقان را بقصد نشاندن یعنی از همه معشوقان فایق شدن در حسن و تیر نشاندن

هم همین معنی دارد عاشق را نشناخته انگاشتن تغافل کردن نرم و نازک بودن معشوق چون خرقه اقم خر حسن
برو ختن از تاب حسن شوخی و ناز دو ده نشدن از معشوق چون نور از آفتاب از اشک خون بها داد
کشته بر بیعت کردن چون ماه دو هفته تهمت کیسه نهادن بر مهر عاشق می کسا ریدن معنی باده خوری
کردن عاشق بجون سفتن از شستن معشوق بناز قیامتی برخاستن آتشی بجهان افگندن از لباس
سرخ خر سایه با کسی همسایه نبودن یک بوسه خواستن عاشق و هزار بوسه دادن معشوق از سرمستی
گرم گردیدن معنی درخور کامرانی گردیدن معشوق سازی تا دکشی کردن گذر بنا شد چون تاده رشتن
در لباس تشنه را بقطره نواختن بمعنی بوصل نواختن معشوق عاشق را مهربان برخاستن بمعنی مهربان
شدن آب شکر به تشنه نمودن و گفتن که لب به دردم سرد دادن بمعنی فریب جنگ دادن ـ
شیر گرانه تاختن بر سر عاشق بهای وصل بجان گفتن بجان گاهی آمدن آرزو خواه بیک
پیش آمدن وبدی کردن بعاشق افسون گرانه نگاه کردن سرکه فروشی کردن بمعنی ترش روئی نمودن
مهر خشک از عقیق نزیر داشتن بمعنی برقع از رخ برداشتن بخوبی گل را کمر بسته خو کردن جادوی ها
خواندن با صید حریف نرد باختن کنایه از کمال چالاکی و عیاری چون تازه بهار شگفتن سردی
کردن با عاشق بر کشادن لولو از گوش بمعنی فرو آوردن لولو از گوش خورشید را ثریا دادن
بمعنی زیور پوشیدن انگشتری از دست کشادن بمعنی فرود آوردن انگشتری از انگشت غرض
از هلاک جان عاشق داشتن از بازی فارغ بودن راست خوابی کرده کج باختن دروغ را براستی
پوشیدن زیور از ماه پوشیدن جان و جهان زنده کردن بناز و ادا ناز از سر برون شدن ـ
در جانب خوف هزار دل بیک غریب بردن هر چه از عاشق هست بتاراج بردن غارت دادن
عاشق بمعنی غارت دادن قهر نو کردن بمعنی از سر نو مهربان شدن رکاب چشم گران کردن بمعنی
خشمگین شدن نام عاشق از خاطر بردن عشق از هوش نشناختن زبان بند عاشق کردن بفسون
عاشقان را بر سر پا نشاندن برای قتل غیر را چشمک زدن برای ابرای عاشق تاسف خوردن بناچار
برحال بد عاشق به بیدلی کمان دلبری را چاشنی کردن بمعنی کمان دلبری کشیدن قلب دلها
بر دریدن و صفهای جان بر هم زدن با خورشید برابر تیر مژگان انداختن با معنی که بطوریکه خورشید
بخطوط شعاعی سر اندازی میکند معشوق هم تیر مژگان میزند خبر از حال و مرگ و زندگی عاشق نداشتن

داستگشان بفتن نیاز تیر بریده بره داشتن سر خونریز عاشق برداشتن مینا سپردن ملک دل عاشق با
حسن در سر داشتن یعنی مغرور بودن بحسن خود عاشق را بجا نگذاشتن از ناز و ادا یعنی محو کردن
عاشق از ناز و ادا پذیرا نکردن عجز عاشق بیک ادا دو جهان دین و دل بکند آوردن بیک سرکشی آن شوخ
سر سران زیر پا مالیدن کیش کافری داشتن از روی نکو بریدن یعنی مغرور حسن خود شدن تنگ چشم
عاشق سوختن بنگاهی از در صلح در آمدن پیمانه از خون عاشقان نوشیدن صبر فرمودن بعاشق
مجرم ناکرده عاشق عتاب داشتن شمع دیگران بودن یعنی معشوق دیگران بودن در آتش افگندن
نامه عاشق وداع الفت کردن یعنی الفت نداشتن کمان بقبضه ستم دادن یعنی ستم کردن -
جستن دل نشانه دادن به تیر نشانه خون در سر داشتن یعنی از کشتن عاشق سرمست و مغرور شدن سخنها
انه وفا گفتن و آخر بیوفائی کردن شوخ بر آمدن یار فلدو دشنامی خواسته صد دشنام دیگر دادن
راز کشتن عاشق یعنی بخواری کشتن عاشق ظلم بشیوه نو ایجاد کردن بیگانه برون آمدن و بیگانه
بر آمدن یار یعنی اول آشنا بودن و آخر بیگانه شدن یار جان عشاق را از زمین روئیده و یاد آورده
و از آسمان بار رسیده پنداشتن معشوق از بی رحمی ناز بجان فروختن یعنی در عوض یار جان گرفتن
تحمل بودن قاتل از طرف مقتول یعنی خون خود بخشیدن مقتول قاتل را جور و جفا از حد بردن شیرین
کشادن شست یعنی خوب کشادن شست تیر مراد از تیر اندازی خوب کردن قحط وفا انداختن
یار غره بر جمال خود بودن یعنی مغرور بودن بر جمال خود مهر بیگانگی آغاز نمودن میل نیاز آمیخته داشتن
با عاشق التفات غلط انداز نمودن صلح بمصلحت برای جنگ دراز نمودن بچشم گذشتن از سر عشاق
رقم بر تیغ شیره کاری عاشق زدن ملتفت نگردیدن بساختگی مست سر انداز شدن یعنی از مستی سر
بر طرف زدن از کینه عاشق فراموش نکردن یعنی کینه عاشق فراموش نکردن ناز مکیدن و مکان کردن
از غایت حسن از غایت چمن آمدن یعنی چمن را بغارت کرده آمدن مخصوص کردن چشم برای عاشق
در دلبری طاق بودن یعنی میل خورند داشتن و در دلبری بوی یار نیست بلکه قاتله غیر است چون زلف
در تاب افتادن معشوق از غم کسی خاک عاشق نهاد فریب دادن نیم وفا هم نکردن با عاشق در
وفا پیشگی را بهزار قفل بستن سرود بیوفائی خواندن بخطای عاشق را خطا دانستن عمامه کج نهادن
بر سر از فرط شادی پرده نگه داشتن از مردم یعنی پرده کردن از مردم ارغوان را از نرگس آب دادن

سنگ را بفریب نرم کردن دم مسیح را مرده خود کردن از جان گذشتن گفتار نشاط گرفتن از غم عاشق بوفا امیدواری
دادن عاشق را بترک عهد گفتن یعنی ترک عهد کردن از یار قدیم یاد نیاوردن تعهد و سوگند فریفتن عاشق
را از دیده کسی شرم نداشتن عهد گسستن غم در دل عاشق نشاندن لفظی همراه عاشق نگفتن زبون کشته
کردن و سرکشی کردن یعنی مسکینی را آزار رسانیدن و کشتن بیچاره شکر بزهر خنده کشادن یعنی بخنده تلخ
لب کشادن مراد از خندیدن به بیدلی و در دل عاشق ستاندن بپرسشی بلطف سلامی نواختن جان
عاشق بیک پیام تازه کردن غلام ساختن آزادان بیک نگاه روز روشن عاشق شب سیاه
هجر خود زخم زدن و خود آه کردن کنایه از مکر و مردم آزاری و شوخی دل عاشق گرفته دادن دادن جان
عاشق برده یاد نکردن بوسه بعاشق بیاد کار دادن عاشق آزمائی کردن آزاد تر از سرو آزاد بودن
سرمست خرامیدن تو امان نشاط شدن زلال را از تشنه پوشیدن پیام دلنواز و پیام خون نوشته
دادن آفریده شدن معشوق از لطافت خلاف کاری کردن فریب را فریب دادن چون خود
پریشان بودن از غم کسی بریده شدن خار از دامن گل یعنی بی رقیب شدن معشوق دست
بر رو گردیدن معشوق از شرم هزار غمزه بکار بردن از حسرت طوق بگردن عاشق کردن بی چشم بست
کردن عاشق بکرشمه بی باده بوسه مست کردن عاشق را آئینه خود دادن معشوق عاشق را یعنی متفق
شدن بیکدیگر نافه در مغز عاشقان کشادن از بوی زلف نخوت روش خود کردن بزیور نور آراسته
شدن زلف خود بانگشت پیچیدن بناز و ملاعبه کردن و از دلها بردن معشوق خون باده در دو از دلها
بردن معشوق چون مفرح در حیله کشادن مجمر گوش احزان مالیدن حلقه های زلف بر دوش
افکندن پاک دامن تر از بوی مشک بودن معشوق شکیب از جان عاشق بیرون بردن فسونگر
ساختن صلیب گذاشتن عاشقان یعنی نامراد داشتن عاشقان نیم سرکه و هم انگبین بودن یعنی
گاهی عتاب و گاهی لطف کردن سحر سازی کردن راه را مشک فشان کردن از بوی زلف
مفرح بعاشق بیمار رسانیدن نیرنگ سازی کردن مهر بریدن یعنی بی مهری کردن لنگ گذنا بی کردن
رسم مجوس تازه کردن باتش رخسار افسون و فریب خواندن از نه چو دل بردن [illegible] بار وی
کردن یعنی جادوگری کردن پرستش در گردن آفتاب کردن از زلف [illegible] بشب [illegible]
کردن و ترنج بازی کردن از تازه پرورش یافتن در آرام و خوش دلیر دیدن [illegible] فرشته

نقاب معشوق درکشیدن معشوق چون ماه خورشید گردیدن و گوش از نعل موزه پر کردن چون طاؤس
بجلوه در آمدن بهم خرم کردن یعنی بسیار خرم کردن تخته بند دادن برگ گل سفره دامن معشوق را با
یاقوت پوش کردن جام می از لب ساده جان زدن سبیل جان عاشقان داشتن طراز عروسی
بخود بستن یعنی چون عروسان آرایش خود کردن در جواهر غریق شدن تغافل سازی کردن۔
فریب زم ساز سبک بکار بردن در کمودی بسر بردن یعنی در بازی و میخواری اوقات بسر بردن۔
معشوق چین در ابروی چین در آوردن آز رشک خوبصورتی خود بسیار خون بر کردن خود گرد کردن
مهره از ماه و گوی. آز خورشید بردن چون آفتاب افروختن سر زلف بالای گوش پیچیدن بتازی
نقاب از رخ برشکستن یعنی رخ نمودن آز روحانیان شکار ساختن بغمزه دلها بدام آوردن جام را
از لب حلقه بگوش کردن فرق و گیسو برآراستن پاش داشتن چرخ و انجم معشوق را یعنی پاس خاطر کردن
چرخ و انجم معشوق را بجان پروری شاه خوبان بودن فریبیدن بدرمان و بدرد سوختن اگر آتش
ببیند سجده معشوق برد کرشمه در چشم بست آوردن صید از دست رفته را بدست آوردن یعنی صید کسی
از دست رفته را بدست آوردن مراد از دستگیری کردن غمزه تیر زدن بر دل عاشق دستان
بکار آوردن یعنی مکر کردن زندگانی دراز کردن بوصل خوابی دادن عاشق را بناز خون سر و سر
باوج کشیدن بریده شدن معشوق از عاشق یعنی مهجور شدن یا بیزار شدن معشوق از عاشق
یاد از دیار خود بدیار عاشق فرستادن برای تسکین عاشق خاک کوی خود بیادگار دادن بعاشق
تخم جفا کاشته بین بر تیر دوختن هر سوخته نمک ریختن از بیرحمی عاشق را بجنبش رها کردن خون خوردن
عاشق بر خود حلال کردن گاه گاه نگاهی کردن بعاشق راحت بیجی کردن یعنی در راحت بسر بردن
به تیغ عشوه ملک برداشتن یعنی ملک فتح کردن به تیغ عشوه غمزه سازی کردن از زلف در گردن شیر
زنجیر انداختن گل رنگین از رخ و لب کردن برای دل بیمار عاشق بناز و عشوه راه رفتن بزلف
عاشق [illegible] راس کشیدن به تیغی بردن بار از ماه به دو رخ یعنی بدو رخسار فائق شدن یار را و ماه شیرین
خندیدن گل را بتبسم نمک فروشیدن یعنی رخ را از گریه آزار رسانیدن از بنفشه زهر گل سرخ
[illegible] ریختن بنفشه را تاب دادن از زلف گل سرخ را آب از
[illegible] خواستن از دهان تنگ خوشبو [illegible]

گل بستن خندیدن بر صورت سرو و گل از گذشتن بر چمن سرو و شمشاد تازه بر دمانیدن از نسیم دمیدن
سوسن و گل شگفانیدن داغ از دل ستاندن بلطف از رخسار عرق آلوده با هزار گل و گلاب شستن
باده ترا غنیمت اگر از دست یار رسد سر بر مستی کردن از پا افتادگان غسل با آب گل کردن بدی
سرد مهری خرابی کردن باغ دل عاشق ارغوان کاری در ساغر نمودن بعکس رخسار بهار جوهر
شمشیر ناز نمودن از خال و لب مشک با قند سرشتن ندیدن لب و دندان ساقی و دندان لب برد از شرم
مبالغه خال خجالت بر رخ ماه نهادن لابه و ناز کردن آئینه ناز رو برو نهادن مجمر روح اللهی در آتش
گسستن حمایل گل از شوخی از غم آزاد بودن سر که در زیر نمک داشتن یعنی ترش رویی نهانی دا
جاذبه ناز راندن بدل شدن خلخال بزنجیر از عشق کسی بازی شیرین از دست آوردن تلخ گریاندن عاشق
را چشم ریختن چون آتش شدن از غضب از حد گذرانیدن عتاب تند شدن چون کره آتش
جنگ پیش آوردن تسخیر شدن عتاب بجنگ عذاب دادن یعنی عذاب کردن بر مهر گذر کردن
یعنی مهر کردن بر رحمت گرائیدن شقایق پر کردن ماه نشین یعنی لباس سرخ پوشیدن یاری
آموختن بغزالان یکجهان ناز با خود داشتن گنج لطافت داشتن زیور زیبا پوشیدن حمایل
گل بستن کام راندن بوی از مهر عداشتن بجنگ برخاستن بشیرینی و تلخی خو آمیزش تند با گل کردن
پیرایه بخود بستن یعنی خود را آراستن بزیور و لباس همین بکار بستن یعنی آرایش خوب کردن
همعنان بودن بهار از فرط آرایش نسیج زرین پوشیدن یعنی لباس زرین پوشیدن بازار سمن گل شکستن
دامن از نکهت گل کشیدن غرور دنار بکار از خون چمن بستن از بنفشه دست چمن بستن یعنی از نثارها
بنفشه چمن را دست بسته خود کردن در حالت سیر باغ از جیب خود دری بر باغ گشادن از بهشت
گلو و سینه بدست بلغ آئینه دادن یعنی آئینه دار خود کردن باغ را گلدسته صد ستاره بر دوش نهادن
شربت خضر و مسیحا در جام داشتن نشاط خفته را بیدار کردن تربیت کاری کردن با آفتاب بجلوه بودن
صد رنگ بر آوردن پیراهن بر آوردن یعنی آتش کردن پیراهن ... های عام کردن ... منادی
قتل عام کردن سرو را بجلوه خرام بر باد دادن بوسیدن ستاره پای معشوق ...
از کمال آرایش حسن خود کار تمام ساختن پری بیک جلوه حیات بخشی کردن ...
بدوش افتادن تن بفرش دیبا دادن یعنی بر فرش دیبا خفتن رنگ از صد ... بهار ...

از خاک خوری بیخواستن عاشق را جادوگری بکار کردن تحمل کشیدن یعنی آمدن امتحان سگالی کردن
طرح کردن بازار دلبری نهادن آئینه دادن بدست ناز حلقه در گوش ماه کردن شکار هوش
کردن از چین روی نمای خود خواستن دشنه بخون بستن عرض ناموس عاشق بردن گرو باش از خورشید
کردن هنگامه آفتاب نشاندن از جلوه حسن خود بار خواب سلام کشیدن از غرور و نزاکت بشوخی تنک
چراغ از سنگ خواستن مقدم نشینی کردن بر خوبان دوش بدوش اعجاز بودن بگره غم و شادی امتحان
عاشق کردن زنجیر ساختن عاشق بزلف یعنی مقید ساختن عاشق بزلف عقد از لو بر ماه بستن یعنی
زیور پوشیدن چین ستاره بتعجیل رفتن قمر بریدن از عاشق نقاب بستن یعنی پوشیدن قبا بسینه غلطیدن
معشوق در آب رفتن گل چشمه یا سرو بر جویبار یا فواره در حوض سر عاشقان بر باد دادن یعنی جدا کردن
سر از تن عاشقان تشبیه سوار شدن معشوق بر اسپ جلد یا همای بر پشت تذرو یا سرو بالای خدنگ نیم
هشیار و نیم مست بودن نیوش و ناز پرداختن با اجمال و با نظام بودن دادن شکیب عاشق انگشتری
باختن یعنی بازی انگشتری کردن اشارتهای فرخ کردن درمان سازی کردن عاشق بلطف دیدار
کین و آگین گرفتن عهد بسر بردن یعنی بدعهدی کردن در بیان بزم معشوق زندان پری بودن بزم یعنی
بزمیکه اگر پری هم در انجا بیاید بیرون نتواند رفت از بس دلچسپی نگارخانه چین شدن بزم بزم
چمن خیز طراز جادوان بستن بزم بزم زهره خیز خورشید راز بزم پری راز بزم بزم پر از خورشید
و ماه صحبت شیرین ترازشه بزم آراسته بزم از کران تا کران کشیدن بزم شاهانه ترتیب دادن بزم
چون نوبهار بزم مهیا کردن انجمن گاه انجم شکوه بزم باباده و نوش آراستن مجلس با آیین و زیب مجلس
آراسته چون صبحگاه بزم دلفریب از زینت زر و زیب بزم پیراستن حصار انجمن برکشیدن مجلس نهان
حلقه نشستن انجمن یعنی جمع شدن انجمن بزم با فر و زیب بزم چون روش بهشت حلقه بزمگاه آراسته
شدن انجمن بزرگ ترستان بزم گلستان بزم یوسفستان بزم زعفران زار شدن بزم
از خنده و نشاط ارماه [illegible] بستن بزم بزم آسمان ضیا صحبت نمکین صحبت شیرین صحبت
صحبت رنگین پریخانه شدن بزم بزم بهارین مجموعه حسن شدن بزم چمن عشرت کنایه از بزم سومنات
شدن بزم از مه رویان مجلس با زیب و رنگ مجلس شاهدی یعنی مجلس معشوقان بزم سپهر زیب
چون بهشت آراستن [illegible] از نوش رنگارنگ بزم چون روی دلبندان آراستن تازه شدن

صحبت چوش کشیده بسیار شدن طرب انجم بزم دلنشین بزم دلنشین خرم بزم چیدن یعنی بزم آراستن
صحبت گرم شدن جا گرم کردن یعنی بزم آراسته شدن چون فلک انجمن آراستن موج زدن بزم
چون دریا دست خلد برین بردن بزم یعنی فایق شدن بزم برخلد برین زار شدن بزم از کثرت
خوبان مجلس فردوس وش محفل نزهت منزل بزم طرب راست کردن حضور انجمن یعنی جمعیت مجلس
واتفاق بیکدیگر جشن بزرگ دولت افروز حسن طرازی عشرت دلنشین خاکروبه بزم شدن عیش
و عشرت و لهو و نشاط اندیشیدن خوبان در بزم در نیم شب نوروز کردن اهل بزم شب شب معراج و
روز نوروز بودن اهل بزم را برگ و سامان رسانیدن در بزم برات شادی آوردن نشاط پیرا شدن
مجلسیان بزم نشاط افروز بزم نشاط افزا در بزم نشست آوردن یعنی نشستن در بزم از عطیه بزم خورشید
دمیدن ابر بهاری پیدا شدن از بزم برگ عشرت ساز کردن اهل بزم عیش و لهو ساختن مجلسیان
با نغم و ناز بسر بردن محفل نشینان روز بازار عیش دادن عیش و سور آماده شدن جوان شدن
عیش در بزم عیش و شادی انگیختن اهل بزم عیش پهلودار نمودن یعنی عیش فراخ نمودن عیش رسا
نمودن بستر عیش افگندن عیش ناب یعنی عیش خالص از غم و رنشاط و نعیم افشاندن مجلسیان بعشوه
خوش داشتن عیش داد جوانی و عیش خوش دادن نشاط بازی کردن نشاط پرستی کردن عیش
سازی کردن بنای خرمی نهادن عیش نوخرمی تازه کردن به نشاط خاص گراییدن نشاطمند
شدن اهل بزم شادمانه شدن اهل بزم غرق شادمانی شدن مجلسیان گران در تنگ بودن سرگرم
در بزم رخش طرب روان کردن اهل مجلس عشرت گری کردن و طرب گستردن یعنی خوش شدن
حسن آراسته شدن موج پریزادان زدن بزم ساز طرب کردن خوش نشینان بزم یعنی عیاشان
بزم محفل داشتن جشن فریدون کردن عشرت غم فزا یعنی عشرتیکه بی یار بود طربخانه یعنی مجلس
شادی حق صحبت داشتن با کسی ساغر شادکامی زدن یعنی شاد شدن فرش مخمل عشرت گستردن
یعنی عشرت کردن بعیش اندوه ستان تیغ غم سا گراییدن نشاط کیقبادی کردن آهن بزم گلنیا
مبارکی و شادی برخاستن در اهل بزم بنوش و ناز بسر نمودن اهل بزم داد شادمانی دادن با فرحت
آراستن بزم یعنی ستودن بزم بنوش و نشاط مشغول شدن تهنیت سازی کردن تخت نشاد
افسرده یعنی نشاط بی یار عیش گذشته شمردن یعنی یاد کردن عیش پارینه نقل مجلس یعنی شخصیکه

مجلسیان با نشه خوش دارد نشاط بازی کردن کنمود نشاط اندیشیدن دیبا کشیدن بمعنی فرش دیبا
گستردن فرش مینو سرشت تهیه کردن نمط زرافشان آبدار بمعنی فرش رنگارنگ پاکیزه زرافه یا رچالیست
بوقلمون نورد ملوکانه گستردن نورد بمعنی فرش پیرایه ارجمند آراستن بمعنی آرایش خوب کردن بساط
ارجمند کشیدن بساط چون بوستان آراستن بساط قرمز پیراستن گرد از نمط روبیدن جاروب
زلف مفرس سبز همچو دیبا گستردن وفراش زیبا گستردن از دیبا مفرش وفراش هردو بمعنی
فرش فرش پاکیزه فردوس گستردن در بزم نمدهای آلانی گستردن بمعنی آلان نام شهریست که
نمد آنجا خوب ساخته میشود بالین [illegible] کردن نمد بستن بمعنی نمد درست کردن چار بالش بمعنی
مسند فرش تازه کردن بساط سبزی افگندن در بزم بمعنی بساط سبز کردن در بزم از نوردهای گزین
چون کسوت رومی وطرایف چینی فرش باندازکردن فرش بمعنی فرش بساط زینت وزیب گستردن
برتر از ثریا شدن مسند بعلاقه مروارید چارراست کردن برای کسی بمعنی نشاندن کسی بجای گسترشها
بارگاه پسند در بزم پهن کردن بساط بلند بمعنی بساط قیمتی فرش کشیدن بمعنی فرش گستردن
فرش بزم وخوشبو چون گل در بزم گستردن فرش چینی وفغفوری گستردن نطعهای گوهر آگین گستردن
بساط افسرده بمعنی بساطیکه بی یار گسترده شود بساط چیدن بمعنی فرش کردن کلفت صحبتی برداشتن
معشوق از عاشق چون صحبت ماه وکتان بودن فسرده شدن بزم بی یار یا از سبب دیگر بزم
بی سامان کنایه از بزم مفلسان بزم بمشک وزعفران معطر کردن بزم پر طیب کردن بزم از عود
وصندل غالیه سائی کردن عطار فرحت عید بزم درو بام بزم را بمشک وعنبر گرفتن ریحان مجلس
افروز بوی خوش انگیختن دسته های نرگس در بزم عطر سوزی کردن در بزم عروسی پیدا شدن مفرح
بزبوی عنبرین بزم بخور وگلاب وعطر یکبار بزم کردن از صندل وعود آتش افروزی کردن بخود
کردن دود چون هندوان با آتش مجمر نشست بنشاط دادن بمعنی تکیه نشاط کردن آتش مجمر چون
مشعل بوی خوش یا باغ ابراهیم یا بزم عیسی یا چراغ یا گل احمر خوشه های زگال مشکین مجمر چون رنگ
پرانیده زگال سیه رنگ آتش عقیق صفت چون در ظلمات کان یاقوت در مجمر زگال اخگر
چون یاقوت کبود وزرد در زگال مجمر نو عروسیست که فراره زیور ادست واز زگال عربده وارد
شعله مجمر در بخار تیره چون گنج زر بر مار سیاه است مجمر باعتبار گرمی درخت چنار وباعتبار فروغ

ست بخور عود و عنبر کردن درد بزم عطر سازی و عودسوزی کردن در بزم لخلخه از گلاب و عنبر کردن
عودسوزی یعنی مجمر صندل سای شدن بزم از خوشبوی بمشک و عود سرشتن بزم معنبر نوشتن
شدن بزم از خوشبوی ها از بخار بخور رختن شدن بزم صلای عیش زدن با اهل مجلس نشاط مند
شدن و ساز طرب نمودن مجلسیان و طرب پرستی کردن و خوش طرب شدن در بزم آماده سوز
طرب شدن جام نشاط بر داشتن زهره بدست یکی از بعد شدن شادمانی راه عیش رفتن
اهل بزم عیش تبه شدن و بردن باد خرمن عیش را بی حضور یار مهمان پذیرفتن بمعنی قبول کردن
مهمانی و قبول کردن مهمان را مدارات یاد نمودن گلسرخ لبتن شفق بر در بزم شادی نام غم سترون
شادی از جهان در جنبش آمدن نشاط بنشاط فراخ گرائیدن چنگ زدن عشرت به پیاله می بمعنی
مست شدن عشرت یار شدن آسایش و لطعت باهم در نشاط آمدن مستی تیزی دادن گرمی
نشاط را گل سوز و طرب شگفتن شادمانی دلپسند کردن اهل بزم نشاط سازی کردن العیش گفتن
اهل بزم آب در جوی نشاط روان کردن و پیمانه بدور دادن و آبگینه گشادن و ارغوان جیزی در
جام نمودن و کشتی بزمی روان کردن و می روان کردن در بزم و بباده افروختن بزم و بباده
دست بر دنمودن و بمی آویختن و می نهادن و از آتش می مجلسیان را گرم کردن و بزم از نشاط نو
شدن و قدح پیمائی کردن همه کنایه از می خوردن صبوحی کردن یعنی شراب خوردن پیش از صبح
مستی سرشار نمودن قدحهای دمبدم خوردن باده خواری کردن پر پیمانه باده و جام شدن بمعنی
می خوردن نقل و شمع و باده گزک مهیا کردن در بزم کوثر باده بزم شدن می تلخ و نقل شیرین خوردن
واله و مست شدن قوت جان کردن جام یاقوت را بر ماه و آسمان خروشیدن در حالت جوش
مستی و ورمی پیمودن دو بالا کردن پیمانه و نشاط یعنی دوچندان خوردن می عیش مدام کردن
می خواری بدور نشاط آوردن پیمانه باده دمادم خوردن بمعنی و دمبدم می خوردن باده در سر رفتن
بمعنی مست شدن مست شدن مجلس یعنی مست شدن اهل مجلس سبو سبو کشیدن بمعنی بسیار بسیار
می کشیدن قدح پیمائی کردن بمعنی شراب خوردن مست شراب آلوده و تهی خمخانه ساز دو خوستر
هر دو بمعنی شخصیکه حریص خوردن شراب باشد و تنک شراب آنکه زود ... مستو و رند بمعنی ... انداز
از قیود باشد سر در کنار هم غنودن مستان در بزم حریف خام بمعنی زود مست شونده به نیم جرعه

سفیدن مراد از شراب تنک شرابی با نغمه تنک عنانم هم بهمین معنی حریف ساده لوح بمعنی ندیم بادا کن حریف
بیکار بمعنی ندیم عیار حریف شکرت بمعنی ندیم خوب می تلخ و نشاط شیرین بکار بردن مستانه جرعه بر خاک
ریختن دوستی می خوردن از خنده گلستان کردن معشوق بزم را شستن ساقی و برخاستن
شیشه گرم شدن بزم اندروی تازه چشم روشن کردن بزم از روی معشوق صف در صف آراستن
پری چهرگان صلای صبوحی دادن ساقی صبح خیز ساقی جام در دست نمودار شدن چو لشاخ گل گرک
کردن مستان خنده معشوق را سنجه زهاد را نقل مجلس ساختن ساقی بزم شدن حور پری از ماه
و خورشید شدن بزم از خوبرویان دوچندان دادن ساغر نرگس مخمور یار اهل بزم را پای کوبان
شدن اهل بزم از فرط نشاط ساغر دلخواه نوشیدن معشوق و خون جگر در بزم میخواری حواله عاشقان
کردن نغمه بر تار بستن نوای چون شهد زدن مطربان زهره را کتخدائی بزم دادن مطرب نشاندن
در بزم ندیم بودن باده و بانگ رود با هم طبل شادی زدن فارغانه بر رود و باده نشستن اهل بزم
نوازش رود و جرعه باده را بهتر از هر چیز زیر چرخ کبود دانستن اهل بزم می در رود جان نواز بکار
بزم کردن با نشاط می و نوای غنا پرداختن نغمه در دستان و باده در دست اهل بزم بودن نیاز
و آسامی بسر بردن بلبل انجمن شدن بلبله بلبله یعنی آواز می داد تماشا دادن زهره را رود زدن و ماه را
ساقی بزم کردن خنیاگر بزم کردن زهره را نه پر ترانه شدن بزم مهمانی شاهوار آراستن شکر ریز کردن
بر بساط مرغ و ماهی پیش نهادن خواب گزیدن یا زیر بستر ناز شکر ریزان کردن در بزم میوه
و می خدمت اهل بزم کردن شبانه نمودن یار یعنی تمام شب بیدار بوده نمودار شدن صراحی و قدح
برچیدن از بزم یعنی برهم شدن مجلس اگر شخصی وارد مجلس شود و مجلسیان خواهند که از و راز خود
رشیده [illegible] به زبان باظهار نکند نماید [illegible] ن [illegible] شراب مدام باده
می شراب ترقت تل جنید رحیق راوق صهبا خمر راح باده فرحت بخش جان و دل شراب
روح پرور بادهٔ جان بخش [illegible] گلناری می دوآتشه شراب بی خمار می مراد باده
کهربه آور خضری بادهٔ گلرنگ [illegible] بادهٔ ارغوانی رنگین می مجلس افروز رحیق ریحانی
می مرد آزما [illegible] روشن یعنی بادهٔ براق می درخشان بادهٔ گلبوی شراب رحیق یعنی می خالص
می چون گلاب می آتشین فام می دلفروز [illegible] بادهٔ شیرین یعنی شراب کم نشاط

باده کافوری بوی شراب غم شوی رگ تلخ می یعنی تلخی باده می عارفانه باده بالیده یعنی شراب
صاف کرده شراب نازش یعنی باده نیم پخت کم نشاء باده گران خمار سرخوش یعنی شراب نیم خام
باده خاک خورده یعنی شراب ریخته شده بزمین بنبید قاتل یعنی شراب تند می کافوربو می راحت انگیز
صبوح می خسروانی باده آبحیوان گوار می درخشنده می ساقی ده از محنت می رومی لاش یعنی شراب
سفید رنگ می خام یعنی شراب قرمزی شراب تلخ گوارنده می می همچون گلاب درد از سر فتاده
از مغز بریده می زلال می ناب شراب کننده ملال باده نسیم صفا می مغز جوش می میخانه می
نازبخش بزم می سلاح بخش رزم می سازنده با مزاج می جان تازه کن جگرنواز می مشکبو
راح لاله رنگ شرابیکه از خون فشرده عرق برکشد می که کباب را طلیق سازد شراب چین مارد آن
باده محیط بخش کشتی باده گلشکر خند چراغ می می مردی آزمای الف می یعنی گرمی شراب سه جرعه یعنی
دردی جوشیدن قطره های شراب ارغوانی درخم می بجای جان باده نخست یعنی سرجوش باده
لاله بی شراب بجوش یعنی خوردن سرخوش و داروی تلخ و آب یاقوت دارو راح ریحان سرشت
و شربت خوش گوار و شربت جانفزا و خل پالوده و سرشک قدح و خون رنگین رزه خون
رز و دختر رز و خون خم و لعل بیجاده رنگ و مرجان پرورده و گل بیجاده گون و بیجاده گون و
شیر شکرگون و ریحانی دلفروز و نور گداخته که گوگرد احمر ازو ساخته شده و آب چون ارغوان که
پیر فرتوت ازو جوان شود و گل زرد را ارغوانی کند و جگرگوشه آفتاب و دیگر پوشیده زود زیبق
و آب گلرنگ و رنگ واده عنبر و آب آتش خیال آب گوارنده و آب سرخ و آب گوهرفشان
و همشیره شیره بهشتی و عصاره حیات و صلاح مردان و آب و آتش انگیز و ظاهر کن پوشیدگیها
و کلید گنج شادی و دوای جان و عصاره تاک و روح فرادات یاقوت رنگ و عصاره عنب
و داروی بیهوشی و نوش دارو و آب آتش نما و آب آتش رنگ و بلبلی و آب سیاه و آب
خرابات و آب طرب و آتش بی دود و آتش تر و خاتون خم و خون خام و خون بط و خون
خم و دختر آفتاب و خون کبوتر و آب آتشکار و شاه دارو و عیسی هر درد و کیمیای جان
گل نشاط و آب روح سوز و آتش زنده و داروی فراموشی و آتش تر و خون صراحی و خون
خروس و آب احمر و خون قدح و برباینده عقل و گوهر یاقوت و کمیت تلخ و کمیت کف

لب آلوده و نمک حلال که نمک اندوختن حلال شود و پری بنقصان در شیشه و جان را بعد ناصیه سوز نمود و شعله حل کرده بجهه کنایه از شراب چاشنی تلخ و تیز بمعنی جرعه باده ته جرعه بمعنی درد می و درد و دردی والای بمعنی لب پس مانده شراب در جام لای خم بمعنی دردی خم شعله گشتن باده از تندی یا در حالت غم بی آب شدن می چون مزاج شیشه از شدت سرما سوگند بباده خوردن جان توتیای می بچشم کشیدن در شیشه پنهان شدن شراب از بیم سرما از آب انگور غسل کردن بمعنی سراپا آلوده شدن بشراب و فرط نشه مستی ندادن باده و دور از لب باده چکان معشوق از جوش افتادن شراب کهنه خمار دادن باده بمعنی برطرف شدن نشه باده شدن هوش نشه گوارا بمعنی نشاء موافق مزاج در صبوح صبوحی کردن بمعنی می خوردن بوقت صبح نوش شدن می بمعنی گوارا شدن می و کار آبحیات کردن باده آب در آتش پرستی کردن بمعنی می پرستی کردن از باده بند برداشتن بمعنی می خوردن سر دماغ از می گران شدن - آتش باده افروختن بمعنی می خوردن چراغ خود را بی روشنی دادن بمعنی می خوردن صبوحی راندن بمعنی وقت صبح شراب خوردن اثر عظیم کردن می بمعنی بسیار نشه کردن تخت مستی دادن می و در دیر بودن بمعنی رونق میخانه بودن صافی می کردن ردای زهد را بر ترک خواستن باده از ساقی پیاپی شدن دور می از [illegible] گوهر افشاندن بمعنی خوردن رخ از باده چون باده کردن تیز شدن آهنگ باده رنگین سیماب از عکس می ابلق پوش از باده برداشتن بمعنی می خوردن افسردن شراب بمعنی بی نشه شدن شراب کف کردن می بمعنی بجوش زدن می بجوش عرق می در بهر پیاله کم و دور شدن بمعنی کم شراب خوردن حریفان —

در بیان ظروف می پیاله جام کاسه صحن بمعنی پیاله بزرگ پیمانه تصنیف قدح ساتگین بمعنی پیاله ساغر فنجان بمعنی پیمانه خرد کیلی قفاع بمعنی جام و صراحی تلوک و تکبلی بر دو بمعنی جام رطل بمعنی قدح بزرگ دریای بصره و دریای لعل هر دو بمعنی قدح دست شکسته ظرفی از باده قصعه و کاس هر دو بمعنی کاسه راوق بمعنی جام جام شهریاری بمعنی قدح بزرگ دوستگانی و سکره بمعنی ظرف باده شراب [illegible] بمعنی پیاله کشتی نوح کنایه از کشتی باده مشعر بمعنی قدح آهوی زرین و بانو و پای تیهو پای بیل و خروس و طاوس دم و سبزک و مرغ زرد و بط سرخاب نزای همه صراحی کهربا گون سفال بمعنی ظروف زرد رنگ باده رطل و قرابه و قرابه و آب فسرده و آب بسته و کاس کینه و [illegible] [illegible] زجاجی و مینا همه بمعنی شیشه باده خمره و [illegible] و خمدان دون و صهبا و جره و سفال

بمعنی خم باده کالا بمعنی کدوی شراب. ابریق و کشتی ظروف شراب رطل گران و خجاجتی بمعنی تنگ شراب
حباب ظرف خرد شیشه جار گوش بمعنی چوبیل خنو ظرف باده میدان بمعنی کوزه کرکی ظرفی از باده رکاب
بمعنی پیاله پهلودار شیشه شغراق بمعنی کوزه لوله دار سبوی می دوستگانی بمعنی پیاله پر شراب سه گانه
و ثلاثه غسال بمعنی سه پیاله می که پیاپی خورند رکیش قاضی بمعنی پارچه که بر دهن شیشه گذارند کار آب
بمعنی اخراجات نوشی جام افروختن بمعنی خوش و تغیر بر آوردن لب خم چشمه بنیل شدن شیشه باده از غم
دوری یار ساغر زهره چکان بمعنی پیاله که لبریز باده باشد جام یاقوت بار همان بمعنی جام یاقوت سنج
بمعنی جام برمی جام دولت پرست بمعنی جام خم جام فرخ بمعنی جام خوب جام را بباده بر افروختن در و...
جام بمی کردن جام جهانتاب جام زمرد گون جام گوهرفشان جام بمعنی لبریز باده جام ژرف بمعنی
جام عمیق جام لعل ریز بمعنی جام لبریز باده جام آئینه فام بمعنی جام مصفی غبار از ساغری برخاستن
بی حضور یار جام نوشین بمعنی پیاله شراب ساغر خرد پرواز پیمانه مردافگن ساغر دلخواه کردن میناد
جام دست سبو پای سبو پای خم شطاخم بمعنی دریای خم گرداب خم سفال سک بمعنی ظرف گلی کم قیمت
برج قدح آبگینه بمعنی شیشه جام یاقوت جام زمرد حوض می بمعنی ظرف مربع شراب مشام آب فرسا
کشادن بمعنی رشته می کشادن جام آب گر گیر بمعنی جام شراب جام نوش گوار بمعنی جام باده و رفشان شدن
کام صدف بمعنی ریخته شدن باده از جام صد هزار شیشه زهر بکام ریخته شدن در بزم خالی از یار آبگینه شام
بمعنی شیشه شام ظاهرا در انجا شیشه خوب ساخته میشود جام لبریز از ساقی خواستن خنده قدح بمعنی می لبریز
شدن پیاله جام صبا بمعنی جام لبریز تر از ساقی خواستن باده خوشگوار جام مالامال ساغر بازیچی یا نیز
شهریست که در انجا ظروف سازند بلطافتیکه روشنی چراغ در ان تعبیه معلوم میشود شیشه یاقوت سنج بمعنی
شیشه پر می جرعه مسکین نوشیدن قدح چشیدن بمعنی می خوردن جام های زر و نقره چون لاله سرخ
سفید جام شیشه چون گل زنبق خون فشان شدن لب قرابه بمعنی دو باده شدن لای غم بمعنی درد خم
ساغر ضحاک بمعنی جام خندان فرحت بخش بط سحاب زای بمعنی صراحی باده قدح آب و رنگ بمعنی پیاله
سفاف بلبله بمعنی صراحی ورگرداب قدح افتادن هوش بمعنی مست شدن آب خضر را بجامی فروختن
اشتیاق باده بودن حریفان بر پنبه شیشه باعتبار پنبه که بر سرش گذارند و پیر پنبه بمعنی پیر که چون پنبه
مضمحل شده باشد و مو های او تمام سفید شده باشد شیشه یاقوت زای بمعنی شیشه پر شراب سرخ

بینائی کردن عقد پیاله ازقبیل باده خواری بی مددوست برنخیزد یک کاسه کردن یعنی آمیختن چیزی
بچیزی پنبه غفلت بدر کردن صراحی ازگوش خود شیشه بسندان زدن حریفان بی حضور یار تنگ
آمدن ساغر یعنی شکستن ساغر افتادن برسنگ وشکستن جام یعنی خلق درکاری شدن زهرساغر
عاشق کردن معشوق ازچشم بدنا نوشستن صراحی پیش می خواران قهقهه زدن صراحی قلقل
آواز برنخیتن باده ازشیشه وصراحی رکوع کردن شیشه پیاله چینی فغفوری ساغرگیتی نما مراد ازجام
جم وپیاله پرشراب شیشه بسندان زدن کنایه ازترک عیش کردن گریه در آستین داشتن
مینا کف ماندن در شیشه بجای پری یعنی تمام شدن شراب جام بیاد کسی گرفتن امثال فارسی ازکوزه
همان برون تراود که در وست اول پیاله دردی ساقی میخانه خمخانه میکده میستان شرابستان
شرابخانه خمکده خمستان خرابات دیر مصطبه حبه دستار کرد میخانه کردن زهاد خراب دیر
مست افتادن بخرابات دستار رهن شرابخانه کردن اسامی ساقی پیرمغان مغان مغ خمار
باده فروش پیمانه پیما قدح پیما پیر میخانه خمخانه آرا حریف میکده میفروش مغبچه پیر دیر باده فروش
ساقی موزون حنیف ساقی ساقی نامدار پور مغان بمعنی مغبچه خسرو دیرنوش۔
ساقی بمعنی ساقی چون آب زندگی ساقی دریاکف ساقی لعل فشان ساقی
صوفی کش ساقی زاهد فریب ساقی بجلوه مدهوش کن دریا نوشان
دو دمادم کردن ساقی ساقی گلچهره ساقی ابرکف ساقی قدحی یعنی ای ساقی قدحی بده ساقی
مشکین عذار جاندار یعنی ساقی پریزادان ساقی شوخ باده بستان دوآتشه کردن ساقی باده
را ازعکس رخسار صفت شمع وچراغ شمع پرتاب شمع بیخواب لب گزیدن شمع شمع پابرجا
شمع نشست شونده ازخنده شمع جگرگداز شمع زهرخند شمع رنجور شمع فروغناک بخنده رخ
افروختن شمع همه تن صرف نظر شونده شمع فانوس یعنی شمع نهان درفانوس رگ خواب گداختن
شمع شمع آدینه مزار یعنی شمعیکه روز آدینه برمزار کسی سوزد شعله بلبل ازدل شمع آمدن در[illegible]
زندگی بتراحم کنند کنایه ازشمع شمع درخشان شمع شب تار شمع شب افروز شمع شب افسرده
یعنی [illegible] پرتو شمع بی [illegible] شمع خلوت فروز شمع شب زنده دار شمع چرب زبان شمع گلپوش
شمع بهار [illegible] شمع [illegible] سازنده وخویشتن سوز شمع یاقوت ساز یعنی شمع سرخ شمع عنبرسوز

یعنی شمع خوشبو شمع نیم‌سوز شمع سرفراز شمع شب بیدار شمع جان بلب رسیده شمع طره بردوش
شمع نفس سوخته شمع کشته نور و تاب خاستن شمع پرسوز و گداز شمع کشتن یعنی خاموش کردن
شمع برخاستن شمع یعنی ناپدید شدن شمع بی نور شدن شمع شمع پیش باد داشتن کنایه از برباد کردن
کار خود داغ پروانگی بودن شمع کعبه بازوی معشوق یعنی داغ بودن شمع کعبه بازوی یار که چرا پروانه
این نشدم شمع بسوزش شب را روز کن شمع از هر طرف رو شمع همه تن چشم از شمع داغ داشتن
یعنی محتاج شمع نبودن تاج زر بر سر داشتن شمع مردن شمع و قندیل از شدت سرما رسن بستن
از گردن شمع سر شمع انداختن از سر آمدن شعله و از پا گذاشتن شمع پا دست بسر شمع گذاشتن
بسبب شدت باد لب مکیدن شمع خاموش کشتن شمع و چراغ نیلوفر شمع یک تیره گذاشتن
شعله از سر شمع بیک نفس زدن جان سپاره شام لرزیده و صبح بریده و زنده سر بریده و دلسوز
شب افروز و هر شب متولد شونده و تا سحر زنده باشنده و سرور سرکار زیان کننده و سر بدام کار دهنده
همه یعنی شمع چراغ نورافروز چراغ گردن افراز چراغ شب افروز چراغ سوخته زبان چراغ بی دخان
چراغ صبح خیز چراغ دل شب داغ کج چراغ کرم دماغ چراغ یله دهان یعنی چراغ زده دسوز
با چراغ کلان چراغ گرم سر چراغ زبان دراز چراغ پرنور چراغ جان بلب چراغ افروخته زبان
چراغ یعنی بریده از حسن چراغ سحری کنایه از تمام شونده پیش باد چراغ افروختن کنایه از کار
بی حاصل کردن چراغ نشستن یعنی خاموش شدن چراغ شعله زدن چراغ در دم صبح یعنی تمام
شدن روشنی چراغ وقت صبح تیره ماندن چراغ چون چراغ کسی افروختن روشن سوختن تیره
سوختن چراغ رهبر ره گم کردگان شب و چرب زبان تر از شمع و روشنی گیر بعد حبشی و محکوم حبشی و جهان
تاریک شونده بی او همه کنایه از چراغ مشعل پیش بین صفت پروانه پروانه چراغ در دست
پروانه بیخواب پروانه سوخته جان پروانه سوخته بال پروانه سرگردان پروانه آتش بجان
پروانه جان باز پروانه نورجو پروانه دلسوخته پروانه سوخته دامان پروانه سوزناک پروانه
پرفروش پروانه مطلب روا پروانه بی صبر و قرار پروانه محروم از شمع پروانه بیرون از
بزم پروانه شعله در پر و بال پیچ پروانه سرگشته پروانه بسیار گرد بر نظاره نور بیتهاد
پروانه صحبت گرم شدن با شمع رقص پروانه طواف پروانه گرد پروانه از پروانه بر آمدن پر و بال

بحسرت زدن پروانه گرد فانوس شمع پروانه پر پروانه گردن چیزی بمعنی سوختن چیزی بتشبیه پروانه باگل
چیدنیه پروانه چراغ خوبان پروانه بی نور پروانه مهتاب پروانه تاریک پروانه را شمع داری
دادن **صفت روشنی** فروغ دولت فروغ والا نور بالا بمعنی ریزنده نور فروغ مند بمعنی صاحب فروغ
فروغ جاوید فروغ پاک نور پاینده نور درخشنده نور پاک نور شگرف نور سفید نور ساذج بمعنی نور
ساده نور لایزالی شمار نور برخاستن توام بودن سایه با نور شگفتن فروغ چون گل پرتو کسب کردن
بمعنی نور گرفتن تاریکی گشادن از کلید روشنی روشنی تاریک بخت مردن روشنی بمعنی زایل شدن
روشنی مردن روشنی بتاریکی ظلم تافتن پرتو اقتباس بمعنی نور چیدن قبس بمعنی نور معرفت چراغ
هدایت کسی شدن نور علی نور کنایه از خوبی چیزی بالای خوبی **در بیان نغمات و لوازم آن** عشاق
و حجاز و کوچک و زنگوله و عراق و صفاهان و بزرگ و نوا و رهاوی و بوسلیک و راست و حسینی دشته دو
اینکه نوشته شد دوازده مقام بود **گوشه ها** نوروز مغلوب و نوروز عجم و روح فزا و نوروز عرب
و نوروز خارا و صبا خارا و نوروز صبا و غزاله و خیالان و غیران و نگار و عجب و ترکان و سماوی و کسا
قربت و پهلوی و کمال و اصلی و سکالی و مهربانی و دوگاه و سه گاه و چهارگاه و پنجگاه و ناقوس
و نوبهاری و نخچیرگان و نخچیرگاه و باد نوروز و سرو سهی و سروستان و آزاد وار و راه
گل و غنچه کبک دری و غنچه مروارید شب و گنج باد آورد و آتشکده و گنج سوخته و حدی و غریبان
و تخم کمال و بند شهریار و خسروانه و چکاوک و باغ شیرین و باغ شیر و بانگ عنقا و زیر خورده و مشتخوار
و مخالف و موافق و راه بقا و راح روح و ساز نوروز و راه قلندر و شیر در بیشه و سبزه بهار
و آرایش خورشید و باغ و شیرین تخت و رامش جان و شهناز و روح الارواح
و عشیران و تخت و دلکش و جستن و آواز پایکوبی و هفت و دو تلف و دو تا سر
و حصار و آوازه قول کاسه گر زنگله و تفل و تار شیرین و قیصران و
روشن چراغ و نوش باده و سرفراز و گنجینه و خانه عنقا و پرده حرم و پرده زنبور
و پرده سال و پرده و نوروز واصل و چهارگانه و پنجگانه و سلمک و گرد آئینه و مایه
همایون **بیان شعبه** نیروز و نوای خاکی و ممزوج و حقه کاوش و شب فرخ و فرخ روز و کین
و خون سیاوش و منصوریه و نوروز ثانی و هفت غزا و محمودنامه و

ترک وربادندی وزایل وخجسته زیبا بسته نگار چیزیست که در هر نغمه و آوازه و شعبه خرجی
ساخته بخوانند نسبت مولفه بمعنی نغمه بیان لوازم خوابیدگی آفج بمعنی بم یعنی بآواز بلند خوانند
چار حد و گشت وتجیدگی و سپرد بمعنی تحریر و نغمه را بانتهایش رسانیدن خارج شد اصطلاح است
آنکه از آهنگ افتاد یعنی خواهنده داخل شد یعنی خواهنده خانه پر رنگ کرد و رنگ داد و رنگ
نداد هم بهمین معنی و بالا گرفت و بمعنی تراوح رفت خواننده و افتاد یعنی خواننده بی سره شد و
درآمد بمعنی اینکه خوابیده شروع بخواندن کرده و دستگاه آنچه در تال و سر درست کرده خواننده شود
و یک و سینی بگیر یعنی یکسر بگیر یا فقره بخوان و کاشتی بمعنی همراهی کردن کسی باکسی در سر دیگر لوازم خوانندگی
نوا و نغمه و زمزمه و سرود و ترنم و آهنگ و الحان و لحن و آوازه و صوت و صدا و تحریر و پرده
بمعنی سرائیدن و تحریر و مرغول و غلطک بمعنی گٹکری و پسند بمعنی هر مقام و گوشه و آوازه و شعبه
راه و سعت در خوانندگی و سنگ زنی بمعنی اظهار اصول بدست اصول بمعنی تال پاکوبی و چرخ زدن و
آستین فشاندن بمعنی رقصیدن رقص لگدکوب کن ناهید صفت رقص در بیان صفات
هر چیز بطور شاعری چاشنی گیری از نغمه نغمه تر نغمه شاداب نوای رنگین زمزمه تر طوطی نغمه
طوطی بیان بلبل نغمه داودی نغمه لحن داودی گوشه حدی خواندن ساربان مترنم بودن از طرب گل
نغمه بر یکدگر ریختن باغ سرود نغمه تر سرودن نشید هوش ربا پرده بست بر داشتن بمعنی در زیر
خواندن زمزمه و یکدیگر شدن بمعنی تغیر حال شدن برگشتن خلق از زیر و بم [illegible] پرده آهنگ
گرم نغمه زدن زمزمه بحر جوش نغمه [illegible] از لب نغمه نازک سنجیدن نغمه [illegible] نغمه مخالف
سرودن کنایه از دشمن شدن با کسی [illegible] بمعنی آواز دل [illegible] سینه [illegible]
بانگ طرب انگیز ترانه دلکشا [illegible] ترانه [illegible] ترانه
سرود گفتن بلند آوازه کردن آنجا فی اغانی جمع [illegible] ترانه [illegible] بمعنی [illegible]
در ترنم ساختن [illegible] زدن [illegible] در آوردن [illegible] سرود و نوا [illegible]
لحن شیرین سرود بر آوردن بمعنی سرائیدن نمکین شدن [illegible] از [illegible]
نغمه نمکین یافتن آهنگ [illegible] رقص [illegible] زدن ترانه تنگ [illegible] نشید
[illegible] سرود دل سوز ترانه شور [illegible] سرود [illegible]

و سه ضرب و چهار ضرب و ضرب الفتح و خفیف و فاخته و پرفشان و غیره و آد و فرو دل و آو و وسط و آخرج

و فرو دست بالکل و شستک یعنی بدو انگشت اصول زدن **بیان چیزهائیکه در تال و شعر**

درست کرده خوانده شود و کار و قل و قول و غزل و ترانه و کل و نقش و نوبت و ریخته و

غنچه **در بیان اسامی مطربان و صفات آنها** نکیسا و باربد نام دو مطرب و مطرب پرویز

که سرآمد مطربان بودند مطرب و قوال و ترنم سرا و زمزمه پرداز و ترانه ساز و ترانه پرداز و ترانه

آرا و پرده پرداز و پرده سرا و پرده آرا و ترانه سرا و پرده سنج و ترانه سنج و نغمه سنج و پرده

شناس و نغمه طراز و خوشخوان و خواننده و سراینده و حافظ سرود و سرود سنج و سرود پرداز و سرود

آرا و پرده ساز و اهل نشاط و دهل زن و ترنم شناس و غنا ساز و مغنی و بربط زن و اغانی سرا

و ارغنون زن و قانون نواز و باقانون قانون نواز و چنگ نواز و ستار زن و مزمار نواز و نی

نواز و چنگی و سرود زن و تار زن و دستان سرا و دستان زن و دستان پرداز و دستان آرا و

تحیت سرا و ناخن زن تار و دستان ساز و رود ساز یعنی نوازنده رود و پاکوب یعنی رقاص و

چابک پای یعنی رقاص رقص چالاک مطرب از زهره خوش آوازتر و پرده گشا یعنی سراینده رود

ساز زننده و رود زن یعنی رود نواز و نوبتی یعنی دهل زن و ارغنون آرا و زخمه سنج و ارباب طرب

و چوبک زن یعنی دهل زن و ترنم زن یعنی سراینده و بربط سرای یعنی بربط نواز مطرب شکرریز

یعنی خوشخوان بریشم نواز مطرب نوش از کام ریز مطرب مرغ را فرود آرنده از هوا نغمه رود میدان

گشادن رقص و دایره بستن رقص یعنی رقصیدن رقص آوردن و رقص سر کردن و رقص انداختن

و تصوفیانه پای برآوردن یعنی رقصیدن تقلید کردن یعنی نقل کسی کردن که در هندی آنرا نایک گویند

زخمه بتار زدن یعنی نواختن بساز مطرب بلبل نفس ارغنون آرای کردن یعنی ارغنون زدن و نای

یعنی نی نواز و چابک سرای یعنی مطرب نیز سراینده مطرب ناخوش نغمه **در بیان اسامی ساز**

وصفات آنها ارغنون و ارغن هر سه بیک معنی جلاجل یعنی جهانجهه چنگ رباب رود بریشم

ساز قانون عود چکاوک بلبان و مزمار شهنا و آبنوسی شاخ و شهنام و نای انبان و بفر گاو دم

و نی همه بیک معنی مزامیر جمیع مزمار سندل یعنی پکهاوج تنبور و تیزان نغمه یعنی بین و طبل و کورگه و تبره

و نوبت و دمدمه و نقاره و سندق و دلاک و دمامه و کفه و پامرد همه بیک معنی کمانچه یعنی سارنگی

زنگله و طنبور و ستار و بلبلیک و کران و زنگانه و شاه رود و عنقا و غنا داده و عجیب رود نام
سازها و شیشم چارتاری چنبر بمعنی دایره و دف و چلپ بمعنی بجره طبنک بمعنی طنبوره یا ساز دیگر
کرنا بمعنی تری که با شخنه نواخته شود ناخن و زخمه و مضرابه بمعنی مضراب و آنرا کجنک هم گویند
و خرطنبور بمعنی چوبکه بران تارهای ساز نهاده می نوازند بهندی گهج گویند کره بمعنی چوب دهل نوازی زخمه
کاری زدن مطرب زبان آوری کردن زخمه زخمه بر ساز زدن برد و جام زخمه پخته زدن مطرب
زخمه نرم و تیز زدن زخمه راندن کرنای رویین خم بخروشیدن زهره گدازنده در آستین پروردن
بی خروش آستین را بی باد غرور در سر افگنده دل پر سوز نی آهنگ نغمه تا بزهره رسانیدن
نی بی طرب انگیز راه بردن نفس در پردهٔ نی بمعنی نواخته شدن نی بانگ نای برخاستن نی
نی گاو دم بمعنی قرنا خون جوشیدن از دم کرنا خروش برآمدن از نای ترکی در جنگ از نای
ترکان جوش برآمدن در مصاف بخروش آمدن جرس و درا دمیدن نای جنگی چون صور قیامت
پنج نوبت بر چار بالش ماه نواختن لرزه در آوردن کوس در زمین و آسمان کوس شغبناک زخمه
بر گوش زدن نوبت فرو کوفتن داغ چرم بر دهل زدن طبل تیز بانگ دهال تبیره زدن نوبتی
بوقت صبحگاه دوال بر گوش زدن طبل رحیل نواختن غریدن کوس گردون شگاف در معرکه پیچیدن
بناف زمین افگندن کوس رعد جوش غریدن تبیره چون تندشیر کوس رویینه طاس رویین گرگینه
چرم پولاد ساز نرم کن کمانچه جنگ راست میباشد دو ده کدوی خشک بر دو طرف خم داده نصب
می کنند و موها بران بسته نی نوازند با مضراب چنگ سر افگنده صفت چنگ ساخته شدن
چنگ و کوک شدن چنگ بمعنی درست کردن چنگ برای نواختن چنگ زدن بمعنی چنگ
نواختن چنگ دلاویز بچنگ بر زدن بمعنی دست رسانیدن بچنگ چنگ نالان صفت
چنگ چنگ گیسو دار نیز صفت چنگ سراییده ساختن ناله چنگ بمعنی چنگ نواختن نبض
قانون گرفتن بمعنی نواختن قانون جلاجل بر داوده زدن عود دلبند زدن تار ارغنون ناله ارغنون
بمعنی نغمه ارغنون بیسی در نفس داشتن موسیقار موسیقار نام سازیست رود عاشق نواز رود
تر شدن رود خشک از آب نغمه تری ریختن رود و رباب از نغمه از رود خشک نوای تر برانگیختن
مطرب دست خوش کردن بر دو دستان یعنی رود نواختن زه و تو ساز از رگ ماهیه کردن پرده نو خنیر

و پرده را ساز کردن بمعنی ساز زدن و خواندن پرده کج بمعنی نغمه نادرست بی وقت آهنگ بزم خیر ساز
ساز بی سوز بمعنی ساز اثر نکننده در دل نوازش جان نواز ساز غمگین نواز **و در بیان اسامی**
عاشقان ردیف الالف آشفته حال و آشفته دماغ و آتشین دم و افسرده کالبد و
آرزو خواه و آتش نشین و از پا فتاده و آتش درون بمعنی عاشق اهل عشق و ارباب وفا هر دو
بمعنی عاشقان آهنین جگر و اشک ریز و افلاس خرد آشفته سر و افتاده و آزرده و آواره شهر
و وطن و افسرده حال و آتش نفس بمعنی عاشق و آتش و آشفته کار و آرام رمیده و آواره
جهان آشوب و از خود رمیده و اسیر عشق و آتش جگر و آرزو کشته و آتش دل و آتش نوا
و آواره و امیدوار و آتش بجان و آتشین زبان و آتش بجانان زده و از خود رفته و آتش خاطر
و از کار افتاده و آفت زده و اشک ریز و از دست رفته و اسیر بخت و آرزومند و از راه
برده **ردیف الباء** بیقرار و بلاکش و باخته دل و باخته هوش و بدآموز وفا و بی صبر و پست
طالع و بسمل و باخته دین و بیابان گرد و بی سر و پا و بی پا و سر و بی سر و سامان و پریشان روزگار
و پریشان خاطر و باخته جان و بخیه دل و پاکباز بمعنی عاشق صادق و پاکباز و بهمین معنی
و بوسه خواه و پا افتاده بمعنی از پا افتاده بی صبر و سامان و پیکان بجگر خورده و بی خویشتن بمعنی
بیخود و بی زبان و بینوا و پریشان پیکر و پر غم و بلبل قفس شکسته و پروانه شمع جمال و پلاس
پوش خیاره کن و بر خورده و بدبخت و بیدل و بیقرار و بیتاب و بیچاره و پای بسته و تجت
برگشته و برگشته بخت و بی نصیب و دیوانه و بلاکش و پری زده و پری دار هر دو بمعنی دیوانه و
بی عافیت و بتاراج جنس فریاد **ردیف التاء** تشنه جگر و تشنه لب و تنگدل و تیره شام و
تفسیده جان و تلخ شیون و تلخ عشرت و تلخ زبان و تشنه خدنگ زاده و تیر وجد و تاریک دل
[illegible] و تشنه دیدار و تنگ خاطر و تافته جگر و تنگ روزی و تنگ روز
[illegible] و تشنه [illegible] ... و تنگ بار و تو بیان ... فراموش
ردیف الجیم جان باخته و جان نثار و جان سپار و جور کش و جفاکش و جگر افگار و جگر تفته
و جگر خون و [illegible] و جگر پالوده و جگر تافته و جگر سوخته و جانان طلب و جگر کباب و
[illegible] و جان [illegible] و چراغ مرده تاریک شب

و جان بلب رسیده و جگر گداز و جابک قدم بادیهٔ شوق و چشم براه و جانفشان و جلوه پرست و چمن خزان رسیده ردیف الحاء حکم کش و حرام روزی یعنی حرام کننده روزی بر خود و حزین و حسرتکش و حرمان نصیب و حسرت زده و حسرت نصیب و حیرت زده و حیرت نگاه و حسرت نگاه و حیران نگه و حسرت آگین و حرمان روزی و حیران و حسرت پرور ردیف الخاء و خسته دل و خونابه کش و خسته جگر و خسته جان و خونین جگر و خاک بسر و خاکسار و خار بستر و خار ابالین و خاطر درهم و خونین کفن و خونابه کسار و خشک جان و خشک مغز و خاک روان و خراب گشته و خراب و خاک گنج عشق و خواری آزما و خواری کش و خویشتن کش و خودکش و خانمان برباد و خانمان برباد و ده و خشک لب و خشک دهان و خاکی و خاکی نهاد و خاک آلود و خراب نگاه و خاطر افسرده و خون آغشته و خونین دل و خانمان خراب و خون گرفته خفتگان خاک یعنی عاشقان مرده و خم‌نا نیز خیل نیاز یعنی عاشقان — خاطر پریشان و خونین نفس و خوار و زار و خانه بر دوش ردیف الدال دل رنجور و دل برده و دل تنگ و درد پرورد و دل شده و دل شکسته دریای پر جوش باعتبار گریه و دل پریشان و دل داده و دیوانه ماه نو دیده و دهقان ده خراب و دل سپار و دردمند و دل بوفا سپار و درم خریده و دلسوز و دره رانده و دلفروش و دلخسته و دلخواه و دل بسته و دل گرفته و دل افگار و دل بریان یعنی دل افسرده و دل باخته و دل زده و دیوانهٔ گسسته زنجیر و داغ بدل و دلکباب یعنی سفید کننده دل و دلخوار یعنی خورنده دل و درون خراب و آهی یعنی مقید و دل شکافته و دستافرسودهٔ غم و دست و پا گم کرده و دست از جان شسته و دور گرو یعنی مهجور و دل دین داده و دل جان سوخته و دل نگران و دیدار بین و دیرین بنده و دل رمیده و داغ بر داغ دو نشده ردیف الذال ذلت دوست و ذلت طلب و ذلت خواه ذلت جو ذلیل و ذلت نصیب و ذلت پسند ردیف الراء رنجور دل و زار زرخ و رنجور حال و رنج سنج و رمیده دل و رمیده اقبال و رایگان گرد یعنی هرزه گرد و رنج کش و ریحان باغ الم و رنجور رنجور و رنج دیده و رمیده راه و رمیده خوی و رمیده و رهبان کلیسای غم و رسوای عشق و رسوا و رمیده جان و روح رمیده و رمیده صبر و رمیده شکیب و رو پرست و ربوده لعل لب و ربوده ناز نرگس باده و روح آرشیم افرا موشر ردیف الزاء زخمگاه ملامت و زخم پرورده و زنده جان بر برده و زبروزیر گشته و زاری فروش و زنجیری یعنی مقید و زهر چش و زخمی و زخم خورده و زخم نیش خورده

یدبار ردیف السین سوگوار و سینه فگار و سودا زده و سینه ریش و سوخته دل و سوخته جان و سوخته اقبال و سوخته
دماغ و سرباز و سیه بخت و ساده دل یعنی نادان و سرگشته و سفینه غم و ستمزده و ستمکش و سوخته بخت و ستاره گشته
و سوخته روز و سنگ جان و ستمدیده و سنگ جان یعنی سخت جان و سیه روزگار و سوخته کشت برق اندوه و ستمرسیده
و سختی رسیده و سرفروش و سوخته داغ و سرحسرت و سراسیمه گرد و سرزده یعنی بی سر و سراسیمه و سوخته برگ یعنی
سوخته سامان و سوگ زده یعنی غمگین و ستم آزما و سیه مغز یعنی سودائی و سیه شاره و سرفشان و سلب دیده یعنی پیرهن
چاک و سوخته خرمن و سرگردان و سینه چاک و سودا زده و سیه بخت و سبوکش غم و سودا زده زمانه و ستمرسیده از
مهرتبان و سرکشاده یعنی سر برهنه و سوخته سفته جان زخم عشق و سفینه کلیم یعنی بدبخت ردیف الشین شوریده دل و شفیته
خاطر و شکسته دل و شفیته رس بریده و شغبناک و شوق دار و شوریده رای و شوریده مغز و شوریده سر و شیفته دل
و شهید و شیفته سر و شکسته دل و شب نشین یعنی شب زنده دار و شکسته خاطر و شیفته ناز و شیدا و شیدای و شکسته
رنگ و شوریده گفتار و شکار عشق و شکسته کشتی و شکسته و شعبه جان و شوریده عشق و شمع خویشتن سوز و شیفته
و شوریده بخت و شور بخت و شوریده بخت و شیفته دل و شیفته کار و شیفته حسن بخته ردیف الصاد صید عشق و
صید شکار و صلصل چمنستان ناله و صورت پرست و صبر رسیده و صبر باخته و صابر بر رنج و ستم و صبح خیز و صحرا نورد و صیت
رسوائی و صادق نفس و صحراگرد و صوت پرداز غم و صوت حزین با الم ردیف الضاد ضلالت اندیش و ضرب
خورده غم و ضمانه جهان خرابی و ضامن خواری و ضیافت طلب رسوای و ضمیران باغ بربادی و ضمیر دل
پراگنده خاطران ردیف الطا طبال کوس نفیر و طوقی یعنی طوق دار و طالب وصل و طامع وصل و طاهر
خاطر از لوث و طامع رسوائی و طول مقال در سخنهای معشوقان ردیف الظا ظلم رسیده و ظلم دیده و ظلم
و ستم پرورده و ظهور عشق از چهره غمناک و ظاهر پرست و ظلوم بر نفس ظالم بر دل ردیف العین عاشق و عنان
از دست داده و عشوه گدا و عاجز و عاشق جان تسلیم کن و عاشق نگاه یعنی کسیکه نگاه عاشقانه بر کسی کند و
عاشق تمام یعنی عاشق پخته کار و عاشق پیشه و کوتاه دست و عاشق بی سر و پا و عاجز نگاه و عاشق بی نصیب
و عاشق غافل و مجنون و عاشق بی تاب و عاشق نواساز و عاشق پیشه و عاشق مراد و دشمن عاشق عدو و رقیب عاشق
دلباخته عاشق با خاطر معشوق ساخته ردیف الغین غمخوار و غم خواره و غمناک منش و غمناک
و غمزده و غاشیه بردوش یعنی محکوم و غزال اجل و غلام درم ناخریده و غریق غم و غمگین و غمین و غم
آلوده و غم نشین و غم کش و غمدیده و غم اندوز و غارت زده و غربت یعنی مسافر و غنچه خاطر و غم پرورده و غم رسیده

ردیف الفا فدای و فریادی و فراق دیده و فراق سوزی و فراق کش و فسون خوانده و فکری بمعنی متفکر و فتنه بمعنی مفتون و فسرده خاطر و فسرده دل و فریب خورده و فتاده و فرباد و فسرده طبع و فراق پرورده
ردیف القاف قابل درد و بلا قابل ستم و جفا قاسم حسرت و آه قایم کوی مصیبت قابوجوی زمانه قتیل خونین جگر قتیل و قربانی ناز و قفس طن و قیس و قلب شکسته موکب تنا و قاصد دست ناکامی
ردیف الکاف گدا و کوتاه عیش و گریبان چاک و گرانجان بمعنی سخت جان و گلگون کفن و گریبان دریده و گریبان گسل بمعنی گریبان دریده و گنهگار و گل خزان رسیده و کوه بالین و خشت بسا و کربت زده و گرفتار و گسسته پیوند و کار و باتخوان رسیده و کشته ناز و گم شده و کالیوه بمعنی دیوانه ردیف اللام لب تشنه و لبریز غم و لبالب آرزو و لاله داغدار گلستان بی نصیبی لال زبان لالی حسرت از صدف چشم بر رخسار ریزان لب حیرت بدندان یاس گزنده لعب ساز خیال حسن لعوپرداز تصور یار ردیف المیم مشتاق و مشوق بمعنی شوق زده و مهرپرست و مفتون و مجنون و مستمند بمعنی عاجز و مرده عشق زنده لوح باز و محنت کشیده و مهجور و مصیبت زده و ماتمی و مجروح و مضطرب الحال و مضطر و مضطرب و مهرکیش و مهرورز و موبمو بجفا پرورده و ملامت کیش و محزون نفس و مویه گر بمعنی نوحه گر و گریان و محو و دل افتاده و مقیم کوچه عشق و محرم و محرم بنامحرمی و مرده عشق و مهرسرشت و مرغ ناکام و مرغ پرشکسته و مرغ پرفشانده و مشقت آزما و مهرجو و مرغ شکسته بال و مرده جان نبرده و مغموم و محزون و مهرپرورده و مجنون پرجوش و مجنون صحراگرد و معشوق پرست و محنت زده و مسکین و محرم اخلاص بمعنی عاشق و ندیم و مرغ ناکام ردیف النون نکشته نمکینت و ناتوان و نازبردار و نوحه سرا و نیازکیش و نامراد و ناصبور و نیازی بمعنی آرزومند نشانه گاه درد و ناشکیب و ناشکیبا و نوشیفته و نوعشق و نوآموز عشق هرسه بمعنی تازه عاشق و ناشاد و نفس سوخته و نازک دل و ناکام و نحیف نارچین باغ حسن ردیف الواو ویران خاطر و وصل خواه و وحشی شکار شوق و وحشی رسن گسسته و وفاکیش و وقت آه رسیده و وامق بمعنی عاشق عموما و ویس و ورق شکنج دیده و وحشت نشین و وحشت انگیز و وحشت پرورده و وحشت آباد و وحشی و وفاپذیر و وفادار ردیف الها هوش باخته و هواوار و هوس رسیده و هواپرست و همنغمه بلبل و همکار پروانه و همدوش ... رفته ... قافا

درد یعنی پیک قافله و نبود هوسناک و تهمت بحر و آهوش رسیده و آهوش داده و همای بی پر و بی‌زه
بال یعنی بیهوده ناله کننده **ردیف الیاء** یار کهن یعنی عاشق دیرینه یار یکدل یار دلسوز یعنی عاشق
یا همدم و همزبان کننده **صفت دل عاشق** دل غم کشیده دل هزار پاره دل حزین دل غمدیده
دل غمگین دل غمین دل محزون دل آتشین دل ناکام دل مضطر دل مضطرب دل بلاکش
دل بلاکشیده دل زخمی دل مجروح دل پرخون دل پاره پاره دل صد چاک دل دیوانه دل
آشفته دل حسرت آگین دل لخت لخت دل مجنون دل مفتون دل افگار دل دونین دل عاشق
بیگانه دل خانمان خراب دردمند فگار یعنی دل زخمی دل پرورده داغ دل آتش جگر دل رفته دل
دو نیم دل غارت جگر دل بیقرار دل آشفته سر دل زخم پرور دل زخم پرورده دل داغ پرور دل
داغ پرورده دل داغ دیده دل نوامید یعنی دل ناامید دل بیحاصل دل حرمان نصیب دل پرورده
ناتوان دل بی صبر دل ناشکیب دل مشوش دل فلک تاب درونه پرجوش دل ناشکیبا دل
بیمار دل رنجور درونه جگر تاب یعنی دل شوریده جگر دل بیتاب دل جگر شوی یعنی دل معدوم کن جگر
دل شهید مضطرب درون ناتوان یعنی دل ضعیف دل دای آتش دل کان پرور یعنی دل خونین
جوان بس و یاقوت دل عاشق شده دل پر از نشتر مژگان دل وحشت گرا خاطر هراسان یعنی
دل ترسان دل ترس یعنی دل ترس بسته زار یعنی دل بیمار دل سخت کش دل گرم [illegible]
دل کباب تیر از جگر دل جراحت [illegible] دل خراب یعنی [illegible] ویران دل بیخود دل نیم مرده [illegible]
یعنی [illegible] کننده دل گریان دل تاراج دیده دل [illegible] بار تعمیر شکار یعنی دل خوب دل از [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] دل شوریده [illegible] یعنی دل خراب دل [illegible]
[illegible] دل آشفته [illegible] دل ریزه وار [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل هوس طلب دل بهم برشته دل خون شده دل برشته دل عاجز دل دردکش دل
دیده نمک خابانه ازشور عشق دل وحشت دل غارت زده دل پرتعب دل لبریز داغ
دل ساده دل سوزان دل شیدای دل سیپاره خاطرآزاد دل مرده دل آتش مزاج
دل درسینه محبوس دل درخون طپیده دل مهربان دل افسرده دل جگرسوز دل فروغناک
چون شمع دل دلاور دل دلگیر دل زورمند دل پرجگر یعنی دل خونین دل ورزش افتاده
دل برآور یعنی دل آزرده دل نازک دل پرشکن دل دریده دامن دل دریده جگر دل دیده
دل فرخ دل تنگ دل دونیم دل آرام نگزیده چون سیمابه دل پرخطر دل پرتشویر یعنی دل
پریشان دل اندیشه ناک دل پاک دل اسیر دل تیره دل توسن یعنی نافرمان بردار
دل تزند یعنی دل بدبخت دل هشیار دل بی سکونت خاطر کنج ریز دل زخم خورده دل پرسوز
درونه پرجوش دل جگرگون یعنی دل خونین دل جگرفروش دل فغان پسند دل آهن دل تاریک
رونه دل ظالم دل مسکین دل رنجور دل پروانه وار دل دلدارجوی دل ناشاد دل فروزان چون
چراغ کنه سفال دل دل اندوه ناک دل خسته دل دانش اندیش دل ترسناک دل
اوطبل نهاد حسرت آباد دل قرابه دل شیشه دل ملک دل سیپاره دل مصحف دل وحشت
سرای دل صحرای دل چراغ دل شهر دل کشور دل باغ دل چمن دل کعبه دل لوح دل صفحه
دل ورق دل طنبور دل نان دل غنچه دل مرغ دل سوزشگاه دل جوهر دل اخگر دل کرسی دل
[illegible] دل بسمل دل سوخته دل یعنی [illegible] دل [illegible] دل وادی دل یعنی دشت
دل شکسته خانه دل فلاطون دل خم دل ماهی دل [illegible] یعنی باغ دل [illegible] دل [illegible] منات دل
منات نام تنجانه [illegible] دل [illegible] مضراب پاره دل الماس پاره دل تنگ [illegible] دل یعنی [illegible]
[illegible] دل آهو دل آدرزاد [illegible] دل قاصد [illegible] فروش [illegible]
[illegible] دل [illegible] دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] دل [illegible] دل [illegible]
[illegible]

بهر چیز کاستن سنگ از دل تنگ گشاده شدن دل بازار دل افتادن دل دادن بمعنی راضی شدن دل
افتادن چون برق افروختن دل از دل گرمی سوختن وجود دل راست کردن بمعنی قوی کردن دل
کار دل از دست گذشتن چاک دل بصد هزار مشکل دوختن دل سوزی کردن از پا در افتادن
دل آزار دل واشتن بمعنی رنجیدن بدل جوشیدن آتش دل دل بشادی سپردن دل بر کسی زدن
بمعنی مهربانی و غمخواری کسی کردن دل کعبه کردن بمعنی توجه کردن بدل دل تعلیم برافروختن دل چشمه نور
شدن از روی معشوق اندوه ناپاک از دل شستن عنان دل از دست رفتن دل بچیزی نهادن
جوش یافتن دل آزار رو نگار از دل بردن بمعنی غبار نداشتن در دل دل تازه کردن ببانگ
سرود دل دل کردن بمعنی عاشق شدن و بیقراری تف از دل زدودن بمعنی گرمی دل دور کردن
دل از دعوی پاک کردن داد دل از رو وحی ستاندن دل شاد بودن دل را بمی تازه کردن قهر
از دل بیرون نیامدن بجور و جفا هم کشف خاطر بمعنی ظاهر کردن حال دل رقصیدن دل دل نگران
داشتن بجای تازه از روی بدل واشتن جلیس افتادن خلیدن معشوق در دل دل خون شدن
از بیم و امید بیاتم دل بغمزه دادن مست شدن دل پیوند گرفتن دل با یار بساحل آمدن خمازه
دل کم نشاط دل شکستن در تب عشق بودن دل دل را از غبار شستن شکیب بدون از دل
شور برخاستن از اندرون گره خونین در دل افتادن سپند سوختن از شراره دل دل بدل
بند شدن داغ نهادن بدل دل بمحبت سپردن جوش زدن بخار دل از بستگی بر خاطر گرانی
چیزی به بیخانگی ناز رفتن دل ترازوی عدل شدن دل گردبیل داشتن افتاده دل شدن
بمعنی از دل عاجز شدن جوش نشاندن دل بمعنی زائل کردن جوش دل گرفته شدن دل بمعنی
دلتنگ شدن دل با دل سخت گرفتن بمعنی سختی کردن بمعل پوشیدن سواد در دل پر آب
و آتش بودن دل از اشک و آه از دل بیدل بودن جای در دل دادن کسی را دل از کار ماندن
استواری داشتن دل دست بر دل از دست دل نهادن رها شدن نشاط از دل بمعنی بی نشاط
شدن دل برافروختن دل زیر و زبر شدن دل دل از کار برگرفتن بمعنی ترک کار کردن دل
نشاندن بمعنی تسکین کردن دل سنگ بر دل زدن دل بدرد آمدن کام دل راندن خفت شدن
غم با دل غبار بیرون آمدن تسلی شدن دل دل را بآه شگفاندن تحلیل رفتن دل بمعنی تحلیل شدن

دل گذر کردن آتش بر دل یعنی سوختن دل دیوانگی خبر شدن دل دل و چشم و چشم در دل بودن از
انتظار دل در رنج بستن جگرخواری کردن دل طواف کردن دل یعنی قربان شدن دل پر فشردن
غم بر دل سفته شدن دل از اخفای راز گرم تر شدن هوای دل یکباره سرد شدن هوای دل شاد
شدن دل شاد دل تنگ را میدان فراخ دادن گرد از دل فرو شستن از دریای دل گنج گوهر
کشودن یعنی سخن های خوب گفتن با گریه کردن بر و شستن حلاق بودن در عالم قوی دل شدن
پراگندن سپند دل بر آتش در شدن دل از شکیب از جوش خون در خروش آمدن دل
سازگاری کردن طرب با دل تیر بر دل رسیدن از غمزه اندیشه از دل شستن یعنی تر سیدن
پایداری کردن دل شکوه در دل آمدن یعنی ترسیدن هزار جان مالیدن دل خون خوش زدن در دل
پیچیدن تیر از تیر پیکان دل غلطیدن دل بمحیط خون حله غم برخاستن در دل خشک در جیب دل
ریختن غم از کشمکش دل در رنج بودن خرگاه شدن دل از غم گره فرو بردن دل بر گره لرزه کردن
دل تا سوفار نشستن خدنگ در دل تاب خوردن دل یعنی گرم شدن دل و پیچیدن دل آهم
آغوش بیدلی شدن دل گره کشودن دل تا بر نشستن خدنگ در دل بی خبر گذشتن تیر از دل
سنگ بر دل نهادن یعنی صبر کردن دل اسیر گشتن در عشق سخت محکم افتادن صاعقه بر دل نیک
آمدن تنگی دل آسوده شدن ضمیر نهاده و دست بهوا بخار دادن از دل گرم دل شکسته شدن
از برای یار آسوده ولی بر خود حرام کردن دل چون مرغ از دام بر پریده داشتن دل بعد ریا پاک کردن
دل آزمودن نغمه بی صاف گذر کردن تیر از دل بیرنگ گذشتن تیر از دل یعنی خون آلوده نشدن تیر گره
شدن حسرت در دل دل را بدوست نگهداشتن زمانه زدن عشق از دل دل سرد شدن از کاری
بجا بودن دل ره بردن عشق بدل بیار آوردن نخل مراد از خون دل دل و دین فدا کردن خشت ...
شدن دل طلسم پیوند شدن دل از جلوه معشوق تراوش کردن دل از دیده پیکان شکستن در دل
ریش در ریش شدن دل تپ جگر سوز برخاستن از دل هزاره هوس در دل زدن یعنی پیدا
شدن هوس در دل دل و جگر بغمزه فروختن و بردن دادن دل راز را چون دیده زبان کردن عشق
از دل یعنی زمانه زدن عشق از دل چون آتش یکرانی درونی و بستن یعنی منتظر بودن دل کسی را پر شدن
دلی از خون و دیده برخاستن ناره عار از دل دل چون الله ... آویختن دل در چشم بیمار جیلی دل

بجانب عشق یعنی رجوع کردن دل بجانب عشق اختلاط افتادن غم با دل جراحت خاطر رفتن یعنی توجه بدل
کردن درد دل کنایه از غیوری نمودن بحر یار غرق حیرت شدن دل نازم آن دل را یعنی ناز کنم با آن دل حسرت
کرده دل گردیدن حسرت چند از دل بدر ریختن چون درد دل کردن دست و دل از کار بردن غم ریزه های
دل در کوی یار ریختن سودای دل بسر در آمدن [illegible] سر بدر آمدن تیره شدن ضمیر از شوکت بزرگی
کسی دل را زیر پا کسی خسته کردن دل بمهر دادن محبوب مو بمو خالی کردن جگر درد دل تقاضای کام شدن
دل دل از خفت تهی ساختن شگفته [illegible] یعنی ترک شک جدا کردن دل انداختن یعنی دل
را نثار کردن بتحت آمدن چیزی یا چیزی بدل [illegible] گشتن از گرمی موم شدن شدن دل دل
مانند شیشه [illegible] با مهر در دل عشق باختن دل انگیزی [illegible] مشغول شدن و خوش گردیدن سر شدن دل از
عشق با چیزی [illegible] کردن [illegible] یعنی [illegible] لطف و خنده بر دل دل بریدن از چیزی
چیزی دل بر [illegible] از چیزی یا دل [illegible] شاد بودن [illegible] دل از سایه خود دل بر جا نبودن دل گستردن
چیزی [illegible] دل [illegible] دل [illegible] دل از بیمار دل [illegible] خس و خاشاک
از دل [illegible] کشتی دل [illegible] دل [illegible] کسی شدن دل فراخ شدن چون در بهشت بدیدن
[illegible] بیدا کردن [illegible] اضطراب شدن دل
[illegible] دل بر آمدن بجا نبودن [illegible]
شدن دل ترک چشم [illegible] دل [illegible] را خروش در دل شکستن یعنی ضبط فغان کردن
[illegible] دل را آتش [illegible] عقده غم در دل بستن کافر دیر بودن دل سر رشته در کنار دل
بودن دل [illegible] دل را سکون رسانیدن و سکون دادن [illegible] یعنی
[illegible] ترک کردن غبار دل با آب دیده شستن
[illegible] دل [illegible] شدن دل گریختن دل هزار فرسنگ از کسی یا از چیزی [illegible]
[illegible] گردن دل پیش تیغ با [illegible] وشستن
[illegible] در دل داشتن بخاطر کردن [illegible] داشتن فراخ شدن
[illegible] کردن دل افتادن از نالهای [illegible]
[illegible] هزار دل [illegible] سینه آواره شدن دل [illegible]

غمزه در دل شکستن مجرا شدن مصحف دل از پریشانی شراره دل گسلیدن و شراره دل برهم شدن
بمعنی پریشان شدن دل شکار شدن دل دل را از جان و جانرا از دل بردن غم بر دل نهادن
گرفتار بودن هر پاره دل بصد درد کشش دل درد کردن دل جراحت شدن دل بمعنی مجروح شدن
دل خوگر دیدار شدن دل گل حسرت شدن دل بد خو شدن دل مادر یار یعنی خوگر شدن دل مادر به غم
از دل بیرون کردن جا در دل کردن یار دل خالی کردن بمعنی حال دل باکسی گفتن و بمعنی گریه کردن
دست بر دل نهادن بمعنی تحمل کردن آتشکده سوختن در دل بمعنی افروختن آتشکده در دل بجای دانه
الماس چیدن مرغ دل شور محشر از دل برخاستن دل از سینه گسستن از چیزی بمعنی دل
برداشتن از چیزی یار شدن یکباره دل رخ بخون شستن [illegible] گره در دل واشدن فرهاد در دل گره وا شستن
سیاهی و دشمن خانگی هر دو کنایه از درد دل بمعنی احمق صفت جگر عاشق جگر بخون غرق
جگر کباب جگر پر خون جگر نازک جگر کفیده بمعنی جگر ترکیده جگر پاره پاره جگر چاک چاک
جگر تفسیده بمعنی جگر گرم جگر [illegible] جگر داغدار جگر [illegible] جگر آب ترا از دل جگر خون شده
جگر زخم پرورد جگر سوخته جگر رخنه رخنه جگر شاخ شاخ بمعنی جگر پاره پاره جگر بریان جگر [illegible]
[illegible] جگر [illegible] خون جگر [illegible] جگر [illegible] جگر سوسن جگر [illegible] جگر پیشه پاره جگر
کباب جگری تراشه جگر بمعنی قاش جگر [illegible] جگر [illegible] بمعنی [illegible] خرمن جگر پاره
پاره [illegible] جگر جگر ریزی نمودن [illegible] جگر [illegible] شوق جگر [illegible]
[illegible] گفتن جگر از [illegible] لباس جگر حواله کردن
[illegible] جگر [illegible] بمعنی [illegible] جگر تاب
جگر خوردن بمعنی غم خوردن [illegible] جگر [illegible] تباه شدن
زخم جگر از [illegible] جگر
[illegible] غم آتش جگر [illegible]
آه در جگر نداشتن [illegible] جگر [illegible]
[illegible] شدن [illegible] جگر [illegible]
[illegible] کردن [illegible] جگر [illegible] کردن بمعنی

احوال خود با کسی گفتن با گریه کردن جگر دادن یعنی دلیر کردن کسی را بکاری جگر تافته کردن خوناب دل
در جگر جوشیدن نوار جگر خوردن سوز در جگر دیدن خشک شدن جگر از تشنگی سرایت کردن زهر
در جگر زهر آب جگر از چشم چکاندن خون بجگر داشتن جگر مکیدن جگرداری کردن یعنی تحمل کردن و دلیری
نمودن نقب بریدن حسرت بر جگر یعنی سوراخ کردن حسرت جگر را الماس ریزه وعده در جگر افتادن یعنی
هلاک وعده کسی شدن هجر سوختن شعلهٔ عشق جگر را جگر خون شدن تسکین جگر کردن جگر را خورش خود کردن
دست بجگر نهادن از درد **در صفت جان عاشق** جان بیش اندیش جان شیرین جان پاک جان
علوی گرامی یعنی جان اراده بالا روی کننده جان ملول جان عزیز جان دلگیر جان افسرده جان
بر هوش جان بیقرار جان ناتوان جان غمگین جان غمین جان پر غم جان محزون جان حزین
جان غم اندوز جان سفری یعنی جان سفر کننده جان آتشین جان پستی حال جان ناشکیبا جان
ناشکیب جان بی صبر جان سوخته جان رنجور جان بیتاب جان روشن جان ناشاد جان
حسرت اندوز جان حسرت افروز جان ناعقل جان دردناک جان غم اندیش جان بیکار شده
جان امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندیش جان بیکار شده جان
امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندوخته جان نفس باخته یعنی
جان در حالت نزع افتاده جان گرفتار جان مضطر جان مضطرب جان محنت دیده جان غم کشیده
جان غمکش جان بلب رسیده جان خسته صعیده جان آتشین داغ گوهر جان عالم جان تحفه
جان قرین جان صحرائی جان جوهر جان آیینه جان رشته جان رگ جان هلاک جان نثار قلیل جان
جبه جان چراغ جان تخم جان کانون جان یعنی محرم جان عندلیب جان سمند جان خورده جان یعنی
ریزه جان شیره جان از دست شدن جان نظری جان بصر خیال داشتن روان را شعب جبی دادن
جدی نغمه ایست که شتر را بشنوش [illegible] جان را شوریده [illegible] بر آتش بودن جان از غم جان
کندن کار بجان رسیدن یعنی قریب بمرگ شدن [illegible] پاک [illegible] جان خواهش کردن غم در د
جان خود با جان کسی بستن یعنی عاشق شدن [illegible] جان را عزیز [illegible] در جنگ [illegible] یاد عشق رگ جان
استوار کردن جان نفس [illegible] رسیدن یعنی حالت [illegible] رسیدن جان از غصه [illegible] آمدن غصه یعنی غم است
یعنی چشمه [illegible] افتادن [illegible] جان [illegible] از [illegible] افتادن جهان جان را پیشکش و ایثار کردن

جان در معشوق بستن بجان تسلیم کردن جان یعنی سپردن جان جان در غصه و غصه در جان بودن جان و سینا
بودن یکدم و در یکدم صد جان از جانان یعنی خواه در وصل و خواه در هجر متصل بودن جان با معشوق بهلاک
جان زخمه رسیدن یعنی برای هلاک جان ضرب رسیدن آتش از جان ریشیں برخاستن چون موی آتش
دیده شدن جان پیوند جان بناز موی زلف یار بودن سرزنش بجان کردن یعنی برجان خشم کردن ترک
جان گرفتن و ترک جان گفتن یعنی مردن صد قافله جان بردن براه معشوق کاهیدن جان موییدن
جان یعنی ناله کردن جان مست بودن جان از بوی یار جانفشاندن نثار جان پیش کشیدن یعنی جان نثار
کردن جان و سر در خطر بودن شگفته شدن روان آغوش جان کشودن جانبازی فن خود کردن و سینه
برجان خوردن جان گرد کردن غمزه یار یا بجز دیگر چاره جان ساختن نام دوست حرز تن و جان ساختن
با هزار جان عشقبازی کردن نشاط جان خواستن جان در سر کام کردن یعنی برای روای مطلب خود
جان باختن جان و دل بوفا بستن جان فدای نام دوست کردن شاد شدن جان بکام معشوق جان
رفتن از مهربانی یار از مادر زادن جان با عشق یعنی جان و عشق توام بودن جان سفتن یعنی کار صنعت
کردن لرزیدن جان از بیم از جان ترسیدن جان بکف دست نهادن بناز کوشان جان بردن
پیش معشوق بجان راه رفتن یعنی جان را منزه از آلایش تن کردن جان فدا کردن بار گران شدن
تن بجان ناتوان از هم گسلیدن رشته جان جان رو نهادن بمعشوق جان را بیعانه وصل دادن جانبازی
کمترین کار عشق بودن در جان اثر کردن غم جان در بدن یعنی جان کندن پروانگی کردن جان بر شمع روی
یار بتاریکی نشاندن غم جان را از خورده جان سپند ساختن بر جان زدن بالای جانان یعنی قد یار
دیده جان سپردن آتش بجان گرفتن وفی صد بار جان دادن یعنی در یکدم صد ناز جان دادن جان را
رفیق سفر یار کردن یعنی مردن بمجرد سفر کردن تار کار از غم بجان رسیدن نشتر زهرآلوده بجان خلیدن
یاد دوست قوت جان کردن جان دادن بصد خواری ترا بدیدن جان بهزار دو سر یعنی لیاقت نداشتن
جان با اینکه بهزار دو سر بیندار شوق جاندار تا بدر جان نشستن خدنگ ناز چه و ارهی بجان ما
یعنی چرا در پی جان ما افتاده مرغ روح روح رسیده سوهان روح شدن در دو غم روح یعنی روحهای
بسیار سوهان روح یعنی شخصیکه روح را اذیت رسد یا چیزیکه باعث رنج روحانی باشد قبا تسلی دادن
جان در معشوق بستن جان دادن و کام دل حاصل نکردن جان بجانان سپردن در دن بجان جب

...ستن جانان کردن صفت دم عاشق نفس شعله گون نفس خونین دم سرد دم گرم
نفس سینه خراش دم افسرده نفس شعله فشان دم شعله رنگ نفس بازپسین و نفس
بازپس و دم بازپسین یعنی دم آخر دم افروخته دم آتشین دم جگرسوز دم پرور دم
فسون افشان نفس بی غبار نفس شسته دم سباسیر نفس ناله گیر نفس بی غرض
نفس مشک فشان برهوا دم چون مسیح نفس محزون دم جان بخش نفس سینه تاب
دم جان پرور نفس جانگداز دم جانفزای دم سحرخیز نفس عنبرسا دم بی دود یعنی دم
پاک دم اهل معنی دم خوب نفس لطیف نفس چون دود یعنی دم مکدر نفس جان فزا
نفس موافق یعنی دم آسوده کافور دم سرد چاشنی دم عندلیب نفس تار نفس زنار نفس
مجمر نفس سیل شباب آلوده نفس ضعف رسای نفس زنده ناله تراش نفس دم سرد
از میان جان زدن زور برآوردن از دود نفس رسیدن اثر از دم خون ازدواج یعنی نفس د...
عنبر... دادن پامال شدن نفس نفسی را تلخ یافتن از غم دم دردناک برآوردن دم گشادن
نفس کشادن یعنی سخن گفتن نفس تازه داشتن ... ... دم ... ... نفس ...
... یعنی سخن گفتن با کسی و برابری کردن زهره دم ... یعنی تاب دم ...
از تاب نفس شمع برهوا بستن آتش ... ...
یا فریب خوب شنیدن مسیحی نفس برگشادن دم دوستی زدن نفس برزدن ... یعنی ...
نفس در چیزی نفس فرو بسته شدن از بیم نفس ... خویش برآوردن سرمایه زندگی ...
دم مدد کردن دم یعنی زیستن دم ... ... نفس بی یاد کسی برنیاوردن
... را نسیم دادن و هوا گشادن گشتن بر نفس ... ... نفس ...
... نام کسی از دل نفس برآوردن یعنی ... ... نفس ... ...
... ... برآوردن نفس ... ... روا ... یعنی شمار
... ... کردن ... دم ... ... کسی کردن
... ... کردن و تعشق و رازنفسی یعنی
... کلام نفس ... ... کسی را نفس ... زدن دم جانگداز برداشتن ضبط نفس

وحبس دم بیک معنی هم دم بیاسودن صدق نفس ... خوش آوردن یعنی دم خوش زدن فسرده شدن سوز
دم از نشیمن جای یار نشیمن جای گفتن دعا نفس زدن بشور یعنی نفس زدن دم زدن خواستن
از بسیاری غم پیش از نفسی نماندن نفس بیرون از عاشقی بزدن یعنی سوای عاشقی کاری برداشتن از
بیم نفس برزدن با دم و اپسین دست از عشق برداشتن از نفس زدن یکدم زدن یعنی مقدار
یکدم زدن نفس گفتگو زدن یعنی سخن گفتن آه سرد از نفس برکشیدن نماد همنفس بودن یعنی سخن
با یاو کردن یافت ... یاری ... دم ... در دم آوردن یعنی نحو تمام کردن دمسازی کردن یعنی
موافقت کردن با کسی نفس راندن یعنی دم زدن و تردمی یعنی لاف زدن نفس در گلو پیچیدن
نفس راست کردن یعنی آسوده شدن از زندگی دم بردن یعنی خود را در زند بانشمردن نفسی پیش
برلب نماندن تسلی دم شدن به پیش معشوق نفس شمرده زدن یعنی دم را ضایع نکردن بی یاد الهی
یا یعنی مردن تنگ و تار نفس یعنی آمد و شد دم دم غنیمت شمردن دم دم کسی خوردن یعنی فریب
کسی خوردن و کشتن کسی را سمه فولاد از دم گرم گداختن دم دمیدن در چیزی دم خانمانه زدن
یعنی چون مردم خام دم زدن مراد از ابهی ... دم از دری زدن یعنی اراده چیزی کردن نفس
در دمیدن یعنی خاموش شدن خاک بجای نفس آمدن از سینه از بس مکدر خاطر است و باز دن
نفس یعنی اضطراب دم دم شکر زدن باش نفس نمودن یعنی دم بیاد الهی زدن و همین معنی دم از نفس
داشتن یعنی اندک اندک دم شماری کردن نفس برلب رسیدن یوی دل از نفس گرم آمدن
فرخنده دمی یعنی وقت خوبی دم درست کردن یعنی آرام گرفتن صبح نفس یعنی دلی بیان صبر
عاشق صبر کردم ... قرار صبر گریزپا صبر خانه بدوش صبر رمیده کنان صبر طاقت صبر پا در رکاب
... پا در رکاب ... [illegible] ... سیماب شدن یعنی بیقرار ... از دست
در باختن صبر آهنگ ... صبوری ... طاقت ... صبر ... دادن
دیگر شکیب آوردن تلخی ... آوردن ... صبر کردن ... تنگ ...
یعنی ... صبر ... نکردن شکیب ... صبر ... یعنی بی صبری کردن ماحصل شدن
دوست ... صبر ... [illegible] ... شکیب ...
کردن ... [illegible]

بکار آوردن و صبر بکار بردن یعنی صبر کردن عنان بر تافتن صبر کسی گریختن صبر غارت شدن
اضطراب در دل برجا بودن صبر تنگ شدن حوصله شکیب کار از صبر گذشتن تلوسه در
شکیب افتادن یعنی بیقرار شدن صبر محمل بستن صبر از دل یعنی کوچ کردن شکیب از دل بیقرار
بودن چون مورچه بهیچ روی صبر نکردن صبر روی بار رفتن صبر از عاشق صبور یعنی صابر تا صبور یک
بشمشیر ادماه و دور نشود صفت عاشق بی صبر است کار از کار گذشتن از بی صبری پیمانه طاقت
شکستن یعنی بیطاقت شدن صبر را بر فوگری عقده در تار بودن یعنی مستعد شدن صبر بر فوگری
مراد از صبر داشتن کار از اضطراب خراب شدن اضطرار یعنی بیقراری سکون نگرفتن در
یکجا صبر بکف نمودن همت صبح نیز صبر سیماب ریختن یعنی بیتاب شدن صبر صبر و انتظار کردن
تاب بینائی نهادن آماده گریختن گردیدن صبر در ربع صبر پاره شدن یعنی صبر نماندن سخت راه
صبر زدن معشوق عاشق صبر بودن از دل صبر کردن بر سر تا به کرم ساکنی پیشه کردن یعنی صبر ورزیدن جلے
شکیب نمودن مرغ دل از دانه خال و دام زلف از پا در افتادن صبر تاب از کار افتادن یعنی
بیتاب شدن باز ماندن از شکیب و طاقت یعنی بی صبر و بی طاقت شدن همت گشاده بال یعنی صبر
مستعد بریدن دخیل طاقت شکیب افتادن یعنی نهیب خوردن بشکر صبر گران شدن صبر در عهد
حسن یار یعنی کمیاب شدن صبر در زمانه حسن معشوق موج زدن بیداری رخت بستن تحمل یعنی کوچ
کردن صبر آتش بجانمان صبر و طاقت زدن عشق نیکیاب شدن شکیب در دل قوت صبر نداشتن
صبر و قرار بر هم زدن یار با سید وصل صبر کردن جدا بودن صد تیر بر تاب از صبر صبر فرمودن یار عاشق
بیتاب را تاب شکیبائی نداشتن صبوری هوس کردن بر صبر اعتماد نداشتن سرو برگ یعنی طاقت
حوصله سازی کردن یعنی تحمل کردن کتان طاقت عنان داری کردن صبر یعنی تحمل کردن صبر حوصله
بخواه یعنی حوصله و کار است بی ظرف یعنی شخص بیحوصله و کمظرف یعنی شخص کم حوصله آرام و صبر [illegible]
بدیدن معشوق تپش و تابش افتادن از بیقراری سیماب کاری یعنی بیقراری در بیان غیرت و
رشک رشک تیغ رشک جانسوز رشک جگرسوز لرزه رشک بر بدن افتادن آره رشک
[illegible] رشک آتش تیغ رشک [illegible] گره رشک جانسوز غیرت خناق از رشک در آتش بودن از رشک
[illegible] رشک [illegible] کردن خاک رشک بدیده کردن آتش افروزی غیرت در خون نشسته از رشک

بر آتش نشاندن رشک بآتش رشک سوختن بلای رشک هجوم رشک بمعنی زیادتی رشک از تاب
رشک در آتش بودن غیرت از چشم خود بر جان از دیدن یار در آتش حسرت سوختن آب بحسرت از
دهان چکیدن حسرت امیدخوار حسرت قفس بمعنی قفس حسرت برواق حسرت نشستن بحیرت فسانه
بودن عاشق گل حسرت بر سر زدن سیل حسرت روان شدن از دل بحسرت مردن حسرت اندر حسرت
داشتن گلخن فروز حسرت بودن حسرت دیدار داشتن حسرت خوردن در حسرت یار نالیدن حسرت
بردن همصحبتی رقیب با یار **در بیان حیرت** حیرت آئینه بکف حرف شگرف حیرت جاوید داشتن
بجواب حیرت رفتن حیرت آباد حیرت درکاری داشتن متحیر ماندن حیران خود شدن خط بر هیچ کردن
حیرت حیرت آمود شدن حیران ماندن حیرت آلود شدن از پای تا سر حیران حسن معشوق ماندن بجود فرو
شدن از حیرت پشت پای خود از حسرت دیدن چون نقش پرکار حیران ماندن چون نقش دیوار ماندن
از حیرت **در بیان تمنا** شهد شدن تمنا امید گسستن هم آغوش شدن شوق با آرزو بجواب رفتن
آرزوی بخواب بمعنی بر آمدن آرزو بخون آرزو نشستن بمعنی ناامید آرزو شدن تقاضای کام شدن
از یار بباعث آرزو شدن آغوش تمنا وا کردن تخم تمنا کشتن رهزن آرزو همه کار بر مراد شدن تمنا
در عالم آوردن داشتن دیده تمنای نقش پای یار امید بر داشتن از چیزی مراد عالی درج مقصود
معشوق حصول شدن تمنا بمعنی عاشق شدن کامروای بر تمنا بمعنی مقصد بر آمدن امیدوار مردن
بوصل محال کام بودن در کشمکش امید و بیم افتادن امید دراز داشتن از دست رفتن کام ناکام
باز آمدن از جای آه بر امید داشتن بمعنی برای مراد داه کردن امید بزرگ مراد بدست آمدن را ه یافتن
به عالم مقصود امید شاخ بر شاخ بمعنی امید بسیار دسترس به مراد داشتن درگاه امید غنچه امید شاخ
امید نخل مراد نخل امید پر بار شدن بمعنی امید بر آمدن درخت آرزو آتش آرزو درگاه امید ضعف
امید رغبت از یکی ده شدن پیش پیش رفتن آرزو و خود از پس رفتن بمعنی حاصل نشدن آرزو
پالوده پخته خام شدن بمعنی مایوس شدن جام نزدیک دهن شکستن بمعنی ناامید شدن کمند کوتاه کردن
بمعنی امید بر آمدن خام امید شکستن زهر یاس بجام ریختن فدای میل شدن برتا کردن امید بر سینه پا
رفتن امید دامان امید گران کردن بمعنی بسیار امید داشتن دامن آرزو فراخ کردن در بر
کشیده حصول شدن آرزو بیم رغبت بچیزی داشتن عقلا مجام جستن برآمدن ...ده از خاک

هوس بیدار یا رجند کردن آرزوی کسی را امید بکف آمدن مراد بچنگ آمدن بر هم زدن کسی تمنای کسی تمنای
جام در خفتن مردن با امید بساحل آمدن کشتی رجا یعنی مراد حاصل شدن تراه بردن بمطلب شیشه
هوس شکستن آسیب چیدن دامان امید گشودن زهر یاس خوردن رو شدن حاجت از مقصود
تیر مراد پریشان آمدن یافتن بشاخ آرزو بصد رنگ فکر شاخ یعنی با مسده پنهان طلبی مراد از یار خود
مراد مهیا کردن سفید شدن امید یعنی مراد بر آمدن کار بر مراد بودن امید واری بمراد داشتن تمنای
کسی در خواب شدن راه زدن دیو آرزو و از یعنی آرزو [illegible] آرزو و از جوش نشستن بمعنی
آید و بر آمدن آرزوی دور از جستن یعنی آرزوی [illegible] آرزو در آغوش بستن یعنی سوختن آرزو و نظر
داشتن آرزو و بمباغیرت با کسی دیگر با آرزو و خویشی کردن یعنی آرزو داشتن خاک ریختن بر چشم آرزو
بمعنی ترک آرزو کردن در بر آرزو بستن آرزو می خود [illegible] داشتن یعنی بکام دل رسیدن در آرزو
بستن یعنی گذشتن از آرزو و در آرزو مندی [illegible] مراد افروختن یعنی حاصل شدن مراد یا لیکن
یافتن عوض اگر بجان یافته شود یعنی اگر جان بعوض [illegible] یافته شد آرزو را بجان خریدن
هوس خود بیا گفتن راه زدن هوس بر طبع چشم [illegible] آرزو کسی را یعنی خوش شدن
کسی حاصل شدن آرزو سوختن آرزو کسی را خندان از [illegible] آرزو برخاستن یعنی ترک آرزو کردن
رغبت کردن [illegible] دست خود [illegible] هوس [illegible] بر چیزی یعنی هوس چیزی شدن رغبت
افتادن [illegible] سر شدن هوس از سر [illegible] یعنی تا مردن هوس نرفتن از دل هوس
[illegible] ترک بازی کردن ترک هوس عنان [illegible] گران هوس یعنی دویدن
[illegible] معشوق هزار چید شدن
[illegible] یعنی ترک آرزو کردن
[illegible] بمطلع هم و امید [illegible]
[illegible] امید ما پرده دار خود [illegible] یعنی کم کردن خواهش امید وار
[illegible] تمنا یعنی تمنای بیفایده [illegible] هوس یعنی اسپ کش
[illegible] نشستن [illegible] شدن کف امید فراشتن
[illegible] گذر کرد [illegible]

آرزو بجانب کسی آرزوی کسی کردن بمعنی بهای ملاقات کسی رفتن ازدحام پریدن فروغ مراد آرزوی دل بدین
گ بشستن بمعنی آرزو با بیان کردن تیر از دل گردیدن چرخ تمنا بخاک بردن بمعنی حاصل نشدن مراد
تا بمردن آواره جهان آرزو شدن بر آرزوی کسی خنده آمدن بمعنی محال بودن آرزوی او منصوبه
بیم و امید کشادن یعنی در امید و بیم افتادن جوان بودن آرزو جوان مردن آرزو یعنی در عین شدت
آرزو حاصل شدن یاس قطع آرزو کردن امیدواری بسیار بکسی داشتن آرزو بدست آمدن بمعنی
حاصل شدن آرزو خاک شدن آرزو بمعنی مردن آرزو صبح امید یاس نتیجه دادن امید بنومیدی
بدل شدن امیدواری آرزوی یار در آغوش کشیدن بمعنی تصور وصل یار کردن در آغوش کشیدن
امید بمعنی حاصل شدن امید سیراب شدن تشنه بمعنی امید بر آمدن غنچه راز شگفتن و خون راز
پیدا گشتن راز بمعنی ظاهر شدن راز چون مغز از پوست برون افتادن راز راز را بخون دل نگاشتن
پرده راز کشودن راز شمردن بمعنی راز خود با کسی گفتن بد برای گوش شدن راز بمعنی راز شنیدن راز
جستن کشف راز کردن بمعنی راز کشودن راز جگر سفت بمعنی راز سفته کننده جگر راز مشکل کشای
راز حقیقت نمای آیینه راز راز نهفته گو راز پوشیده راز دلنشین گوهر از رشته راز دادن بمعنی
اظهار راز کردن نشیمن راز تراویدن راز از صورت راز سر بمهر بمعنی راز مخفی گره از راز کشودن راز پرسیدن
از کسی از مغز سخن پوست بر فگندن و سخن پوست کنده گفتن بمعنی اظهار راز کردن سر نهان ضمیر بمعنی
رازهای نهفته راز پرسیدن از راز نهان از غیر یافتن راز ضمیر نهانی بمعنی راز نهفته گره راز بسته کشودن
از حضرات نهان آگهی یافتن بمعنی [illegible] راز کسی [illegible] سرپوش از خوان افتادن و طشت از بام افتادن
بمعنی ظاهر شدن راز و شیشه از ناف افتادن نیز بمعنی سری از رشته راز دادن بکسی بمعنی با کسی
راز گفتن ضمیر بمعنی راز پرده [illegible] راز راز روحانی بدست آوردن بمعنی کشوده شدن علم
عالم ملکوت بر کسی طبق پوش [illegible] بمعنی اظهار کردن [illegible] راز خود [illegible] بمعنی ظاهر
کردن راز خود پرده رمز [illegible] بمعنی اظهار راز شما عیان
شدن بمعنی راز فاش شدن راز [illegible] بمعنی اظهار راز کردن راز دل با هم
دیوار گفتن راز بسیار [illegible] بمعنی ظاهر شدن راز
صفت موی تماشق [illegible] بمعنی موی پریشان [illegible] رقص نشاط بودن

از شانه وصل نوای ارغنون پریشان شدن از هر مو مو از غم تاب افتادن غبار غم بختن مو نهفته شدن جنون
در هر خم مو ارغنون شدن از هر مو مو مینوا مو نبود در عشق پرورده شدن موی انگیختن در میان عاشق و
معشوق مو بمو احوال گفتن مو بمو پریشان شدن یک موی نماندن چیزی یعنی هیچ نماندن چیزی
موی آتش دیده یعنی موی سوخته و در هم پیچیده مو برگشتن بر تن بشیون آمدن هر موی چون ناساز مو
از ناخن بر آمدن کار عجیب فلانی موی بینی فلانی شده یعنی بسیار مصاحب شده مو بمو در شوق
بودن بهر مو خلد داشتن بلا خاستن از هر مو موکندن از بس محنت مو پریشان کردن در ماتم و در مو
شیخ شانه کردن مژگان مشتعل شدن بهر مو بسان شمع موی شدن از لاغری چون خانه تصویر صفت
سر عاشق و لوازم آن سرگردش کننده سر پیچیده ریز سر از مغز پرداخته یعنی سر بی مغز
سر نا اهل سجده سر غنوده بخت سر [illegible] سر [illegible] پر سودا کوی سر و صد سودا یک سر و هزار
سودا سر کافوری پوش یعنی سر سفید سر خجسته سر بی سیه مغز سر شوریده سر از وفا بردن یعنی
سر پیچیدن از وفا سر بر سر کوی یار نهادن سر در سر کار غم کردن یعنی از سر گذشتن در کار
غم تا سر داشتن سر بر گوشه شتن از تیغ سر بر زمین زدن از خواب در آمدن سر یعنی بیدار شدن
سر از فتنه پر شدن سر از سر ما آویخته شدن یعنی متابعت [illegible] زمین را بتارک رفتن سر بر خط
کسی نهادن یعنی متابعت کردن بعهد جان سر افگندن [illegible] قبول عهد کردن سر بر زمین نهادن
یعنی سجده کردن و انکسار نمودن دام در سر آمدن یعنی گرفتار شدن سر آوردن یعنی تاخیر رسانیدن
زمانه بهم پیچیدن سر شوریده آشوب قدم را سر تسلیم بخاک سودن یعنی انکسار کردن سر بر خط فرمان
نهادن یعنی متابعت کردن سر در ناز معشوق کردن یعنی از سر گذشتن بسبب ناز یار سر بر آستان یار گوهر
خاک سیه بر سر ریختن سر بپای معشوق نهادن سر بر شکوه داشتن سر در کنار یار نهادن یکسر یعنی
همه و تمام سر بر زمین [illegible] سایه داغ بسر داشتن بر آمده سر یعنی
پیری از خنجر بسر زدن گل [illegible] سر یعنی سجده کردن سر
بدر آمدن یعنی بگردش آمدن [illegible] سر گذاشتن یعنی [illegible] را ممنون خود کردن سر بصحرا
دادن یعنی صحرانورد [illegible] سر عذر در پیش فگندن سر من یعنی بسر من
یا قسم محذوف است [illegible] سر از [illegible] جنبانیدن سر بی جرم بدار بودن

سر بخاک عجز سائیدن سر براستی آوردن خیال در سر افتادن سر شکسته شدن از ضربهٔ غم سر بر خط خضوع نهادن یعنی
نا بجا کردن کار بسر افتادن یعنی بهم رسیده شدن سر بسر بسام رسیدن یعنی درد سر دادن سر بردن یعنی بی درد سر شدن
و بی درد سر کردن کسی را سر بگرداب غم فرو بردن شکوهٔ سر نوشت کردن سجدهٔ آستان عشق بسر نوشت
بودن سر بجیب تفکر نهادن هوس تمام در سر داشتن طاق شدن سر از طوق نوازش سر کردن یعنی سر بدار
سر بدیوار غم بودن و سینه شعله بر فرق خوردن اکلیل داغ بر سر نهادن باد هوس در سر داشتن تا زار برق
اندوه بر سر افتادن بسر در آمدن یعنی افتادن بسر سر بسری یعنی حمایت کسی کردن سبک بر سر و سر بر سنگ زدن
از سر پار کردن زهاب سیاه فرو بردن یعنی غریق دریای حیرانی شدن در سر شدن یعنی غارت شدن
سر بگردانیدن از پرستش سجود بردن سر یعنی سجده کردن سر آمد از رای دوست بر تافتن سر رشته ها
بستن یعنی مشغول شدن بکاری سر بپا رفتن گرم شدن سر از شراب یا چشم کل رسوائی بر سر زدن
سر بر سنگ کوفتن سر از کلاه و سر تیغ پیچیدن سر با سگ آستان یکی کردن نام معشوق سر نوشت
عاشق بودن سر تا قدم سیل اشک و شعلهٔ آه بودن سر در بندگی افگندن از سر خود آزاد شدن آب
از سر گذشتن یعنی غرق شدن **در بیان مغز و دماغ** قصر دماغ دماغ آشفته آتشگاه مغز و دماغ
بر آتش کننده دماغ دماغ آسوده دود زدن آتش از دماغ مغز را نصیبی دادن از طیب یعنی خوشبو
کردن مغز گداختن از تشنگی جوش گرفتن گنبد دماغ دود بر آمدن از دماغ بچشم مغز از رعشه ریختن
دماغ سوزی کردن یعنی محنت کشیدن علهٔ نور از دماغ آمدن بدیدن خوبروئی سیر مغز بودن یعنی
تهی دماغ بودن مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن مغز تر کردن یعنی زیادتی هوش فکرهای
غلط در دماغ داشتن بو کشیدن مغز یعنی بوئیدن آتش تیر در مغز خود افگندن یعنی خشمگین شدن
آتش از دماغ انگیختن یعنی بر سر خشم آوردن دیوانه شدن مغز از جوش دل برنج آمدن مغز بمغز
بر سر آوردن از دماغ بمغز شکستن گم گشتن گداز مغز لخت لخت شدن مغز دماغ از غم بجوش آمدن
از مغز یا پوست بر بودن از عشق مغز و بصر پراگنده کردن روشن شدن مغز از خوشبوی و خواندن
دماغ بو و مغزی داشتن ساکن شدن مغز در سر کنایه از هوشیاری از اندیشه دود در مغز افتادن
نور مغز افزودن مغز افروختن از عطر زیر و زبر شدن مغز مغز کسی را تیز کردن بشنوانیدن ناسزا
سوختن مغز چون چراغ بحرارت دماغ خیره ماندن مغز تر بودن از استماع شعر خوب بوی بهار در دماغ آمدن

از زلف یار هشیار مغز یعنی عاقل جوشیده مغز یعنی دیوانه لقا در مغز بودن یعنی عادت در مغز داشتن
مغز در پیسه سوختن تباره چین شدن دماغ از بوی زلف جوشیدن دماغ از تب غم ابر تیره پیدا شدن
از دود دماغ دماغ پروردن ببوسه زلف بو بردن دماغ از عشق گلستان شدن دماغ
ببوی زلف دماغ تازه شدن شوق در دماغ افتادن خمار از مغز بیرون کشیدن بجامی گرم
شدن مغز از سماع در مغز جای نشستن بار کردن تا بیاز دل بمغز افتادن یعنی جوشیدن مغز از
حرارت دل حمله کردن آتش مغز دماغ سفتن مستی و ماندگی فاعل فعل درینجا مستی و ماندگیست
عطسه زدن مغز دماغ سوزی کردن بمعنی فکر بسیار کردن دماغ را از هوش بردن یعنی بیهوشی
صفت پیشانی عاشق و لوازم آن جبین نیاز جبین تسلیم جبهه سجده ریز پیشانی نیاز خشت پا
جبین سجده شدن از نیاز جلای جبهه از سجده دادن ناصیه بر زمین نهادن یعنی سجده
کردن و جبین سائی نمودن از فرق تا بقدم چون سایه پیشانی شدن موج کدورت از جبین
بجبین کردن ناصیه سائی کردن سجده از جبهه عاشق کشیدن معشوق چین از پیشانی کشودن
چین جبین فرمودن در سجده آستان یار سجده ناصیه آرا از عرق سعی پیشانی تر کردن گرد از
جبین زدودن پیشانی را از زمین سا کردن یعنی سجده کردن داغ غلامی بر جبین داشتن جبهه بر آستان
یار نهادن و جبهه بر آستان یار سودن جباه جمع جبهه جبین سجده فرسود پیشانی فراخ کردن یعنی خوش خلقی
کردن **صفت ابروی عاشق** فراخ ابروئی کردن یعنی تحمل کردن و سخاوت نمودن چین بابرو
شدن چین بابرو زدن یعنی خشمگین و غمگین و متفکر شدن ابرو زدن یعنی اشاره کردن و رضا دادن
غم بابرو آوردن یعنی چین برابرو زدن از غم پرچین کردن ابرو از غم و غصه **صفت چشم
عاشق** دیده نگه دوست چشم بخواب چشم آتشین چشم جهت بین چشم پاک بین چشم پر آب
دیده مردمی شناس چشم پاسبان ترکیب صفت و موصوف دیده رمد دیده رمد یعنی
بیماری چشم دیده هجران دیده دیده در خون غنوده چشم بچشم گوهر فشان دیده گلاب ریز
یعنی دیده اشک ریز دیده معشوق باز چشم خون بالا چشم تاریک یعنی چشم کور دیده نمدیده
دیده نمدیده یعنی چشم نمین دیده گریان دیده طوفان زای دیده طوفان لیست دیده حیرت
لست دیده طوفان زده دیده نشتر رسیده [illegible] دیده گریان چشم الماس فشان یعنی [illegible]

چشم گریان چشم بیخواب چون ستاره دیده بحر در آستین چشم پریشان چشم گرسنه چشم سیر چشم غواص
چشم مردمک افشان چشم آب افشان چشم طوفان در بغل دیده پرخون دیده تفسیده بمعنی
چشم خشک چشم خونابه زای چشم نگه پرداز بمعنی چشم تباه کن نظر چشم آراینده نظر چشم
شگون گیر بمعنی چشم تفول کننده دیده خراب بمعنی چشم کور چشم روسیه خطاب بچشم درحالت عتاب
بر چشم چشم نگران چشم شب پیما بمعنی چشم بیدار چشم گریه آلود چشم بخون انباشته بمعنی چشم پرخون
چشم کافر ماجرا بمعنی چشم ظالم بیرحم دیده تر رنگین دیده با دوست بمعنی چشم سخن پرداز بسیار چشم ریزی.
چشم اشک چکان چشم خونابه چکان دیده صدف رنگ دیده اشک خیز سحاب چشم چراغ دیده مشعل
دیده آئینه چشم ابر دیده ساغر چشم جیحون دیده مرغ دیده ابلق دیده بلای چشم روزن چشم گلشن
چشم شمع دیده غماز چشم کاسه دریوزه چشم رنگ گرفتن چشم آرزوی معشوق جگر در چشم بند شدن چشم
چشمه خون ریختن از چشم خون تراویدن از چشم خواب سوختن بمغز دیده بمعنی بیخوابی خونابه از چشم گشادن
و چشمه سار از دیده روان کردن و سیل از دیده راندن و آب در چشم آمدن و آب از چشم گشادن
و از دیده در مکنون ریختن و در اشک دانه کردن و موج دریا از دیده ریختن و خوشه ثریا از چشم ریختن
و دیده پر گوهر کردن و آب گلگون از دیده ریختن و چشمه خون از دیده راندن و گل باریدن از چشم و سیلاب
از دیده ریختن و بخون دل هم آغوش شدن چشم بحر از دیده تراویدن و یاقوت از دیده فشاندن و هزار
رنگ گهر ریختن از چشم و نم خیز شدن چشم و آب در دیده گشتن و آب دیده راهی شدن زیر آب جگر شدن چشم
و طوفان کشادن دیده از قطره همه بمعنی گریستن و بینائی از دیده ریختن و چشم را انبار کردن و چشم کم کردن و سپید
شدن دیده و از چشم درویش شدن و چشم برکشیدن و تباه شدن چشم و از دست رفتن چشم تباه شدن نقش
دیده و چشم دادن و رفتن دیده و بی دیده شدن و دیده از سر برون کردن و دشمن زار شدن و بریدن
نگاه از دیده و مایوس شدن دیده از دیدار و چشم سفید شدن همه بمعنی کور شدن و کور کردن آنکه دلی دیده
و چشم داده و چشم از دست رفته بمعنی کور چشم خود از خود دور بردن بمعنی خود را کور کردن احول بمعنی دو بین
چشم را بر بدین گستاخ کردن نیل چشم زخم یار از مردمک چشم خود کردن چشم بناوک غمزه دوختن خوناب جگر
ریختن از دیده دیده افتادن بر چیزی و در آمدن چشم بکسی یا چیزی و چشم بسوی کسی کردن و چشم بچیزی
دوختن و محرم دیده ساختن چیزی را و چشم انداختن و دیده کشادن دور چشم باز داشتن و دیده زدن

دیده چهار کردن دیده برنهادن دیده بدیدن دادن دیده فراز کردن بمعنی دیدن نیک دیدن
و بسیار دیدن چشم بینش گشادن بمعنی بغور دیدن سلام دیده بکرشمه دادن افروختن دیده مراد چشم
فرسنگ گشادن فراموش کردن جگر از دیده دیده بدیده بند کردن بمعنی چشم چار کردن بکسی آستین بر دیده
نهادن بمعنی گریه کردن دستین از دیده جدا کردن بمعنی بسیار گریستن چشم براه شمال داشتن بمعنی منتظر شدن چشم
بجانب هوای دیار یار صد آر چشم عزت گرفتن الماس در الماس در چشم افتادن کنایه از بینائی بر آب دیده
نفس بستن بمعنی کار بیحاصل کردن پرده بر چشم چیدن بمعنی ندیدن چشم تماشا گذاشتن شکار پرتو گردان چشم از
رخ یار جنبش لب یار دیده داشتن گلگشن شدن چشم از جمال یار جلا بیزی کردن بدیده از جمال یار خورشید
زار چشم آرزوی یار نور دیده انبار شدن از تماشای جمال ریحان بچشم کاشتن بمعنی تماشای باغ کردن
یا روی معشوق دیدن زار گریان شدن چشم بمعنی بی اختیار گریان شدن چشم ریش شدن چشم چشمه
نور شدن چشم از جمال یار از هر مو چشمی برآمدن برای تماشای جمال گرم شدن چشم در خوابگاه خواب بستن
چشم بمعنی بخواب ساختن چشم بافسون هراسان شدن دیده دیده بزانوی دادن بنور گشاده شدن چشم از
نور بمعنی کثرت نور پیدا شدن چشم دور شدن دیده از روی معشوق بدیده عذر خواستن بمعنی باشاره
چشم عذر خواستن از کسی حسن بدیده افتادن از تخم آتش بدیده اندوختن افسانه یار توتیا از خاکستر
خود بچشم کشیدن نمک زار شدن دیده همه تن چشم شدن از فرط شوق دیدار جستن دیده در انتظار
و پریدن دیده در انتظار جمال نگه بدیده سوختن از جلوه معشوق خشک بیخوابی یا حسن بیخوابی بدیده
افتادن خواب از دیده فراموش شدن بمعنی زائل شدن خواب از دیده خواب بدیده سوختن بمعنی
معنی پرفشاندن خواب از دیدن همان معنی دیده بحسن تیز کردن با هزار چشم دیدن در خشک سال
عشق نم حریر بودن چشمه چشم سرمه دود دل بچشم کشیدن چشم کوتاه داشتن از چیزی یعنی بدیدن
چیزی را باطمع نداشتن بچیزی خار در دیده افتادن بمعنی بیقرار شدن توجه دیده تر کردن بمعنی
در حالت توجه گریه کردن از گریه پرداختن چشم بمعنی ترک گریه کردن چشم ما کور شدن چشم از گریه
چشم با رنگ دادن از حسن بی حجاب رسیدن دیده در نور آب شدن دیده از آفتاب بمعنی آب
شدن چشم از تاب آفتاب دیده فراخ کردن دیدن بمعنی بغور دیدن دیده بر نهادن معشوق بمعنی
چشم دوختن بناز بدیده شکر نعمت کردن عزیز شدن چیزی با کسی در چشم بچشم پسند دیدن چیزی را

برگهای باری نمودن در چشم در بیابان گردی بچهرها از سم خاکستر افتادن بدیده خاک در چشم کردن دیده برهم
بستن یعنی ندیدن چشم نهادن بچیزی یعنی امید داشتن بچیزی چشم روشن کردن بدیدار کسی راه
یافتن چشم بچیزی یعنی افتادن نظر بچیزی بهره ور شدن دیده از جمال معشوق نمک در چشم کردن
خواب از دیده گرفتن یعنی بخواب کردن فروغ یافتن دیده از دیدار دور شدن حجاب از چشم
یعنی بدرجه عرفان رسیدن پریدن چشم از شوق سیر گشتن دیده از دیدار نگاه حسرت از دیده
بالیدن یعنی ریختن نگاه حسرت از دیده چشم بدیدار کسی سرخ کردن یعنی روشنی اندوختن نظر
باد شدن نظر چشم روشن شدن چیزی یعنی چشم زخم رسیدن چیزی را چشم رسیدن یعنی چشم بد رسیدن
گزند آوردن چشم زخم ندیده گزند از چشم بد رسیدن خاکستر دل بدیده بختن گرد کوی یار بجای
سرمه در دیده کشیدن از دو چشم گشادن بر روی یار عین الکمال یعنی چشم بد باز دیده حیرت زده چشم
داشتن تیر در دیده رسیدن یعنی از صحبت یار جدا شدن و کور گردیدن دیده باز کردن نیاز بستن از بیم
گهر سنج شدن چشم از حسن نازنیک چشم دیدن یعنی یک نظر دیدن قدر یک چشم زدن آرام ندیدن
یعنی بقدر یک چشم زدن آرام ندیدن نادیده دیدار شدن یعنی گرسنه دیدار شدن طلعت بدریا
رسانیدن از چشم جهت کثرت گریه مایه در شدن چشم از قلزم دل از چشم گرامی تر داشتن
کسی را منظرگاه دو انیس الاعضا یعنی چشم دو گوهر کنایه از دو چشم چشم برکشیده پیشکش یار
کردن روز در چشم شب نمودن از غم خشک در دیده داشتن از محرومی دیدار و بهشت افتادن
چشم از دیدن روی یار و دیدن چشم بر حسن ناچیز دیگر آزار جگر از چشم تر دیدن سیراب دیدن
بسوی یار یعنی سیر دیدن بسوی یار بچشم حسرت دیدن بچیزی با کسی نمک در دیده ریختن شور عشق
دیده بر بخیه دیوار بستن یعنی دیدن از رخنه دیوار روی یار را یا انتظار یار داشتن از راه رخنه
دیوار نمک در دیده بودن یعنی بیقرار بودن چشم ما روشن یعنی عین مراد ماست چشم تا کار گند
اشک است یعنی اینکه تا بجایی که نظر بر سر سیل اشک است **صفت نظر عاشق** نگاه رشک آلود نگاه
حسد آلود نگاه رشک نگاه گجبر نظر رخنه انداز رشک بیک نظر نظر بلند دست نگاه حسرت آلود
نگاه حیرت نگاه حسرت نظر ناقص یعنی نظر بی نور نظر راست نظر حسرت اگین نگاه آخرین یعنی نگاه وقت
نزع نگاه خونچکان نگاه حیران نگاه ماتمی نگاه طپان در دیده نظر پاکتر از آیینه نظر بد نظر سنگ نظر پاک

نظر سیر نظر گزین بمعنی نظر پسندیده نگاه پژمرده نگاه حریم نگاه ژرف بمعنی نگاه عمیق نظر جان نظر اریلد
نظاره موج نگاه مرغ نگاه عنقای نظر دائره نظر نخبت نظر سیاحی نظر بمعنی ایلچی نظر جاده نظاره
بمعنی راه نظر حریف نظاره بمعنی گرمی نظر کوچه انتظار مسند نظر طاق نظر یار نظر جلوه نظاره دادن
بمعنی نظر کردن یار وشنی بنظر دادن و نظر فشانی کردن و نگاه انگندن و نظر انداختن و نظر بار کردن
و نظر نهادن و نظر در آوردن بچیزی و در نظر داشتن و نظاره سنجی کردن و نظر ساختن و نظر در گرفتن
همه بمعنی دیدن نظر ژرف دیدن و جایگیر شدن نظر بر چیزی و بالغ نظری کردن و نظر بازی کردن و گشاده شدن
نظر و نظر دوختن و نظاره را بلندی دادن و تنگ نظر کردن و نظر بستن بچیزی و نظر نخجیر کردن
و تیز دیدن و چست کردن خود را بنظاره همه بمعنی بغور دیدن نظر بستن و نظر گرداندن بمعنی ندیدن سرسری
دیدن بمعنی دیدن بی غوری سرسری سرسری نظاره بودن مبار شدن نظاره بر چیزی بمعنی دوختن نظر
بر چیزی کهنه شدن نگاه نوکشتن نگاه بسرمه خوابیدن نگاه از تماشای خط خوبان حوصله نگاه پیچیدن
بمعنی تاب نیاوردن نگاه به تندی نگاه کردن نظر از کار شدن بمعنی کور شدن نظر بر فیض کسی
داشتن جهان در نظر سیاه شدن یا تاریک شدن یا تار شدن نظر خواستن از کسی بمعنی همت خواستن
از کسی در نظر خیرگی آمدن بمعنی کور شدن یا مانده شدن نظر سوده شدن نظر چون ستاره سپید
ترنج و کف بریدن نظاره بمعنی بیهوش شدن نظر از دیدن روی یار نظر تماشا و اشتن بجمال کسی
یعنی بر جرم دیدن بجانب کسی نظر بر در بلا داشتن بمعنی منتظر آمدن یار بودن راه نیافتن نظر در بزم
بسبب تنگی جا پی منتظر بودن بمعنی بسیار منتظر بودن انتظار داشتن بر آتش انتظار کباب شدن انتظار
کشیدن و انتظار کردن و انتظار بردن هر سه بیک معنی داغ انتظار بودن بمعنی از انتظار داغ گردیدن
نظر باینه کسی بودن و نظر کرده کسی بودن بمعنی پسند کرده کسی بودن نادیده نهادیدن در عشق نگاه حسد آلود
بجانب رقیب دیدن پروانه نظر دریوزه کردن بمعنی نظر لطف خواستن از درویشی یا شخص دیگر نظاره
را رنگ دادن از حسن یار نظر تازه کردن از روی یار یا از سیر باغ نظر از خیال بد دور داشتن
در خیال کسی نظر کردن بدیدن خوبان نظر افروختن خود را نظاره گاه خود کردن بمعنی دیدن بجانب
معشوق آئینه را برابر نظر داشتن بمعنی بجهت مخالفت بودن ناپسند نظر شدن چیزی زنگ گرفتن نظر
از دیدار یار یا از تماشای گلستان یا از چیزی دیگر برنشاندن کسی را صورت غلط در نظر بستن باز ماندن

نظر از کشادگی بمعنی کور شدن یا امثال آن پشت بدیوار بودن نگاه از ضعف یا از حیرت حسرت آب
نگاه ریختن از بدنظری دراول نگه تیر عشق خوردن شمع نگاه سوختن نظر دوختن بمعنی با چیزی دیگر نظر یافتن
بمعنی پسند نظر کسی شدن درنظاره شوق کردن نظر بمعنی اثر کردن نظر بد درسنگ تو و رشاردن جهات از نظر بمعنی
رسیدن بمرتبه عرفان پیوند نگاه با نگاه بستن بمعنی عاشق شدن برکسی و نظر دوختن بجانب کسی قطع
نظر کردن از کسی یا چیزی نظر یا نظر دوختن عشق بیک نظر دیدن داشتن بمعنی شوق یک نظر دیدن
داشتن تاب نظر نیاوردن کور نگاه بمعنی تنگ چشم دامان گلچین شدن نگاه از روی بهارین
بیار تیز دیدن بمعنی بچشم دیدن و بغور دیدن دریوزه نگاه کردن بمعنی فیض نظر خواستن از درویشی یا نجم
نگاهی کردن کل نظاره ریختن نگاه دزدیده کردن برخ یار بیک نظر خورشید شدن آرزوی معشوق
نمخانه درنظر داشتن **صفت مژگان عاشق** مژگان خونابه زای مژه خونین مژه اشک پاش
مژگان تردامن مژگان رنگ آمیز مژگان تر مژگان جگرکاو مژگان خونبار مژگان اشکبار
ابر مژگان فواره مژگان شمع مژگان نخل مژگان دامن مژگان جگر بر مژگان سحاب مژگان
مدرو مژه آشیانه مژگان رود مژه طپانچه زدن مژگان بمژگان مژه هم نیامدن تار بیداری
نگار مژگان بخون بستن مژه برداشتن مدد و بینی یا از مژه ساختن بجاروب مژه خاک استان
یار رفتن از آغوش مژگان دادن دیدار یار را یعنی محروم از دیدار شدن نگار بستن مژگان بجگر
بمعنی حنا بستن مژگان بجگر بند برداشتن از مژه بمعنی گریه کردن بقدر مژگان هم زدن آسایش
ندیدن از گریه ریختن مژگان یاقوت بالماس مژه سفتن بمعنی گریستن خون گهربار شدن رگ مژگان
دود از مژه برآمدن بجای اشک از حرارت غم سیل از مژه کشادن مژگان بگریه تر کردن طپانچه
زدن مژگان مژگان از اشک افشردن بمعنی پاک کردن مژگان از اشکبار بودن مژگان
در انتظار معشوق **صفت اشک** اشک بهارین اشک شور اشک جگر فام بمعنی اشک
سرخ اشک ندامت اشک تلخ بمعنی گریه غم اشک شیرین بمعنی گریه شادی گریه شادی آنرا
گویند که بملاقات عزیزی یا دوستی بعد از مدتی بی اختیار از جوش گریه می آید اشک شفقی کنایه از
اشک سرخ اشک عنابی بمعنی اشک سرخ اشک جگری اشک صحرا الستد اشک دیو
اشک جگرگون اشک گلرنگ اشک میگون بمعنی اشک سرخ اشک پاک گوهر اشک

آتشین اشک گلگون اشک لاله رنگ گریه طوفان بست گریه بسیار یعنی گریه بسیار بی اختیار
گریه بی اختیار گریه آتش عنان شراب اشک سیاب اشک اشک بیقرار گریه گرم گریه
سرد گریه نمک افشان پیکان اشک گریه گلگون حباب اشک چشمه گریه خنده جوش
اشک یعنی گریه شادی گوهر شبچراغ اشک گوی اشک شبنم اشک دانه اشک طفل اشک
دُرِ اشک نسرین اشک گلگون سرشک یعنی اسپ اشک رنگین بهار اشک طوفان گریه لاله
گریه اشک تلخ تلخ افشاندن روح گریه یعنی شدت گریه گریه پر یعنی گریه بسیار اشک یاقوت
فام شگوفه اشک خونابه اشک اشک گلگون قبا اشک باشفق پرورده اشک روان اشک
شفق رنگ اشک حنائی طفل اشک بدامن پرورده انجم اشک بدامان دامان اشک گریه
خارا گداز اشک گلپوش تر از صحن گلستان کردن رنگین نسخه اشک گریه چهره سوز اشک تجلی
سنج گنج سیم گریه نوح گریه زار یعنی گریه بی اختیار. گریه درد دل پرداز یعنی گریه که درد دل دور
کند گریه در سنگ رخنه کن اشک غم گریه پرور گریه گریه دزدیده اشک شعله ریز اشک دمادم
یعنی اشک دمبدم گریه های یعنی بهای های گریه کردن اشک بیقرار یعنی اشک متصل جاری
شوند گریه مستانه و نرم آب دیده خاص. اشک اشک ارغوانی اشک گرم قافله اشک لشکر
عمرکاه یعنی اشک کم کننده عمر اشک دریا ریز دامان دامان اشک ریختن بساط اشک چیدن
بر رخ در مهر نوحه سرشک تازه ریختن عذر خواستن آب چشم از جانب عاشق گریه گشادن یعنی
گریستن قافله اشک راندن یعنی گریه کردن عنان داری کردن اشک یعنی موقوف کردن گریه
دانه دانه ریختن اشک گلاب زدن گریه بر رو نمک افشانی گریه کاروان گریه راندن سیل
گریه روان کردن ناله را از گریه آب دادن خرمن شدن دانه سرشک یعنی بسیار گریستن خاک
را آب دیده سرشتن شرم را حامل گریه کردن تا گریه آبرو بریزد برات گریه بر چشم نوشتن یعنی
حکم کردن بچشم که گریه کن از گریه سیاه از شب تا شستن انگ از گریه در جام کردن گهر از
اشک آب کردن گلگون پرند پوشیدن اشک چون کودکان کنایه از خون گریستن گریه
بر تماستن یعنی شروع شدن گریه جوش زدن، اشک یعنی گریه بسیار کردن زخم کاری از اشک
چکیدن یعنی تراوش کردن از اشک که عشق زخم کاری خورده ست خاک را از گریه گل کردن

خوشیدن لاله زار داغ اشک ندم ریختن یعنی اشک ریختن بخجالت دست بدامن مژگان زدن
گریه یعنی گریه سر کردن غوطه بالا زدن اشک یعنی خونین شدن اشک مردن سوز دل اثر گریه بر گریه
بی تاثیر خود خندیدن پاره دل ریختن سرشک پاشنه کوب رسیدن اشک از پی آه یک تیره
بالا گذشتن اشک از سیر عاشق گریه در آستین داشتن یعنی حاضر بودن گریه هردم سیلاب
مژگان و شورابه چشم و آب چشم یعنی اشک اشک چون عقیق تراویدن دردمندی از گریه تلخ گریستن
و شورابه چشم و آب چشم یعنی اشک بحر گریه غمگساری نمودن اشک را گریه حل کردن هزار سیل از دیده
راندن سالهای گریستن گریه دشمن بخنده آور چون ابر غرق گریه شدن از بس گریه از پا افتادن
تلخ تلخ گریستن سرشک باری کردن لاله رویانیدن از خاک بگریه رنگین آز دیده صدف رنگ
در نثار کردن یعنی گریستن چون گلاب تلخ اشک ریختن از دیده باران سحابی فشاندن تاب چشم عذر خواستن
طالع شدن قمر دیده در برج آبی یعنی گریه کردن خون گریستن **صفت روی عاشق** روی
زعفرانی چهره زرد چهره زرین یعنی چهره زرد روی زمین فرسود روی ملال آگین گرد ملامت بر رخ
افتادن از آتش و آب جگر آبرو داشتن از جگر بر رخ رنگ دادن چهره خراشی کردن رو از کجی
تاگشتن یعنی روی براستی نهادن پیش معشوق روبپای یار مالیدن گرد ملال بر رخ نشستن روی
بر خاک زدن از غم روی خود بخون خود شستن رو بآب دیده شستن برو آوردن بیان ستم یار
چهره ارغوانی کردن از اشک روی را زرد کردن بآب مژه غبار غم بر چهره نشستن عنبری شدن ارغوان
یعنی زرد شدن رنگ او **صفت رنگ رخ عاشق** رنگ پریده رنگ کاهی رنگ از رخ
پریده رنگ پرافشان یعنی رنگ پریده رنگ زرد رنگ شکسته رنگ زعفران زار رنگ کهربا
یعنی رنگ زرد شفق زار رنگ پریشان هر هر رنگ بریده شکسته رنگ شدن زرد رنگ
شکسته ترجمان حال عاشق بودن ترجمان آنرا گویند که زبان غیری با زبان خود بکسی بفهماند
رنگ رستن چیزی از چیزی یعنی رنگ گرفتن چیزی از چیزی رنگ از رخ زدودن یعنی زایل کردن
رنگ از رخ رنگ تر یعنی رنگ تازه رنگ رو چون کاه شدن از ترس یا از غم یا از بیرنگی
بیرنگی شدن روی کسی از خجالت یا از علم یا از بیم یا از چشم کاه ارزد و کاه زرد شدن رنگ
صفت لب عاشق لب تفسیده یعنی لب خشک لب تشنه لب بوسه ربا لب تبخاله جوش

لب درودی کش قفل ادب برلب زدن لب شکوه واکردن مهر خاموشی برلب زدن سخن تراویدن از لب لب را بخون غوطه دادن مکیدن لب شعله را تر آرجان بلب آمدن لب تازه کردن بمیخواری یا بوسه لب شکرانه پسند مسمار برلب بستن و لب دوختن و لب بمهر بودن بر سه بمعنے خاموشی لب را بهفتاد و هفت آب شستن لب خائیدن بمعنی لب گزیدن از حسرت مهر برلب نهادن بمعنی خاموش شدن مزیدن معشوق را بلب چون زنبوریکه شهد را بمزد مزیدن بمعنی مکیدن بر عقیق مهر یاقوت نهادن بمعنی لب معشوق بوسیدن یا گزیدن لب بدندان دوختن از لابه و خوشامد طراز شکر برلب کشیدن بمعنی لب را بشکر زینت دادن لب گزیدن ندامت تراویدن شکوه از لب و تراوش شکوه از لب بمعنی چکیدن شکوه از لب لب مکیدن از ذوق العطش خیز شدن لب انگشت بلب زدن بمعنی اجازت دادن بسخن لب را لب بگزیدن دادن بمعنی گزیدن لب خود لب ته دندان کشیدن بمعنی تاسف خوردن حسرت بردن تبخاله زدن لب بمعنی تبخاله ظاهر شدن برلب لب تهی کردن از گفتگو بمعنی سکوت ورزیدن لب گزیدن از بیم و حسرت موج العطش زدن لب بمعنی العطش العطش گفتن لب از فرط تشنگی ناله برلب گره کردن بوسه ها برفشاندن یعنی بسیار بوسه گرفتن بوسه نهفته و آشکارا دادن برلب یار لب بر بوسه پریدن پیاپی هم دوسه بوسه گرفتن از کثرت اشتیاق بوسه قانع شدن بسکنج بوسه باریافتن بوسه در بستن بمعنی بوسه گرفتن سوای بوسه بچیزهای دیگر روزه بستن بمعنے گذشتن از مباشرت شرمنده یک بوسه نمودن از یار زمین بوسیدن بیا دیار بوسه تراشیدن بمعنی بوسیدن بوسه بر چشم یار دادن بوسی از لب طمع داشتن رطبی از باغ یار خواستن بمعنی بوسه خواه شدن در بوسه پای یار افتادن بعذر دست و پای کسی بوسیدن خاکبوس پا کردن هزار بوسه دادن بر خاک دربار یا زی باید ... کس نمودن کنایه از بوسیدن چشم یار و مساس کردن ... بمعنے بوسه خاص خواه دادن لب شهادت تشنه داستان برلب کشیدن بمعنی قصه گفتن صفت زبان عاشق زبان سخن فشان مطرب زبان ـ شمع زبان تیغ زبان فسان زبان سست زبان کلید زبان زبان ناخوش زبان خوش آتش زبان بمعنی شخص ... زبان رمز بستن از زبان بمعنی راز گفتن از زبان

زبان زبان جواب دادن یعنی بسیار جواب دادن زبان از کار رفتن یعنی گنگ شدن یا بند شدن
زبان در حالت نزع یا خاموش شدن عمداً زبان را از نام معشوق تازه داشتن زبان را
خاموش کردن از بد خلق یعنی بدی خلق نکردن از زبان گرفته شدن زبان یعنی الکن شدن
زبان آواز تلخ بر آوردن از زبان سیر نشدن زبان از حرف عشق یا نام معشوق مغرور بودن
زبان نبکته سنجی کام واری کردن زبان یعنی خاموشی از کام بردن بیا مدن نیز بهمان معنی روغن زبانی
کردن یعنی چرب زبانی کردن تیز زبان کشادن بر اوج زبان بر آمدن سخن معجزه مسیحی داشتن شمشیر
زبان موی شدن زبان برای سخن چون موی گفتن بر یاد بار زبان تیز کردن بند شدن زبان عاشق
از معشوق چون آتش تیز زبان کشادن تر زبان بودن توصیف شفیع شدن زبان بستگی عاشق را
از روی معشوق کام بردن زبان از نام معشوق یا از حرف دیگر یعنی مقصود زبان حاصل شدن چون
غنچه زبان در دهن مالیدن از شوق همکلام شدن با معشوق زبان از نیک و بد در کشیدن یعنی سکوت
محض کردن زخم زدن زبان بطعنه یا درشت گوی زبان بریده کسی را در حالت غضب گفتن بد اللسان
شدن یعنی تعریف کردن طی اللسان یعنی زود سخن گفتن تحت اللسان بودن علم یعنی مستحضر بودن علم
بر زبان چرب زبان یعنی خوشگو شیوا زبان یعنی فصیح زبان زبان گرفته یعنی الکن یعنی لکنت زده زبان گوش
شدن یعنی سکوت کردن زبان از ذوق شنیدن کلام ناز رنگین و بویا شدن ادیم زبان بوصف کسی
حکایت در کام و زبان شکستن یعنی خاموش شدن صفت دندان ثنایا یعنی دو دندان پیش
بالای دندان پر کردن [illegible] یعنی ترک خوردن کردن تیز دندان شدن بچیزی یعنی خواهش کردن
چیزی دندان سرخ یعنی طمع کردن بار بد طلب گزیدن یعنی گزیدن لب و زنخدان یار دندان طمع تیز کردن
دندان زد ساختن دست یار یا لب یار گزیدن معشوق چوبه گزیدن مخمور قند را از بن دندان خواستن
کسی را یعنی بسیا خواستن کسی را دندان زد شدن [illegible] چیزی یعنی [illegible] بدن چیزی دک دک آواز هم خوردن دندان ها
از شدت سرما دندان [illegible] لندن از وصل یعنی طمع وصل داشتن لب معشوق گزیدن دندان بجگر [illegible] از غم و حسرت
دندان سپید کردن کنایه از سپید [illegible] پیریست [illegible] عاشق آتشکده دندان و پای [illegible]
دهان پر شکوه پر آب [illegible] دهان [illegible] [illegible] [illegible] دهان [illegible] [illegible]
بستن یعنی آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بمعنی یا از عمق دهن شیرین شدن از تحفهٔ معشوق بند بر درج دهان نهادن جس بدهن گرفتن بمعنی
عاجز بودن دهن این کار ندارد یعنی مقدور این کار ندارد **صفت کام** عاشق کام زلبش رفته
کام عتاب چشش ذوق تلخی کام حلاوت نداده آب زندگی در مذاق بسبب کلفت و غم بی ذوق
بودن کام یعنی تیره بودن کام تلخکام بودن شیرین کام بودن در شکر افتادن کام کنایه از مراد
حاصل شدن آب زندگانی تلخ از جام ستاره بودن یعنی از بخت بد تلخکام بودن کام زهر چشش بحر
صفت بینی دماغ یعنی بینی بو شنیدن یعنی بوئیدن فلانی فلانی را موی بینی شده یعنی بسیار
مصاحب شده **صفت گوش** پر شدن گوش از خبر در گوش رفتن حدیث گوش بسماع ماندن بمعنی
گوش به نغمه نهادن در گوش گرفتن بگوش گرفتن بمعنی شنیدن گوش زبان شدن یعنی سخن گفتن
گوش از ذوق همکلامی یار ست ترنم شدن گوش عاشق گفتن شنیدن در سعادت افتادن
سامعه از کلام یار پنبه غفلت در گوش نهادن مخزن سامعه پر انبار نغمه شدن گوش کردن از فسون
بمعنی افسون شنیدن راز بگوش کشادن یعنی راز بگوش کسی گفتن کر شدن گوشها از بانگ طبل ها
در روز جنگ در گوش رفتن هزار پاره یعنی بیقرار شدن پیچیدن صدا در گوش یعنی صدا در
گوش خوردن یعنی صدا رسیدن در گوش گوش رغبت کشودن گوش غفلت کشودن گوش
هوش کشودن گوش بآواز بودن گوش بر در بودن یعنی منتظر بودن همه تن گوش شدن از
شوق استماع کلام یار یا پیام یار گوش بر پرده دیده داشتن یعنی منتظر بودن سفته گوش گردیدن بمعنی غلام گردیدن
در گوش باز داشتن یعنی شنیدن گوش راست بدست گرفتن یعنی اطاعت کردن زرد گوش
بمعنی دشمن منفعل چاک دل بگوش رسیدن یعنی آواز چاک شدن دل شنیدن گوش گردانیدن بمعنی
نشنیدن سخن دو بدلی گمان رسیدن بگوش نغمه بگوش زدن یعنی رسیدن نغمه بگوش پنبه از گوش کشیدن
بمعنی هشیار شدن گوش تعلیم کشادن گوش گرفتن یعنی بند کردن گوش و شنیدن محروم بودن گوش
از آواز یار گرد آمدن بگوش از جواب تلخ گوش را گستاخ کردن نشنیدن غلامانه حلقه در گوش نهادن
گوش پر کردن از نصیحت ما حدیث دیگر و بر تافتن شنیدن از حرف کسی ما ودو گوش دمیدن بمعنی
صدا دادن گوش از مرضی گوش هم اگنده نیز بیان شد افسون بند در گوش دمیدن گوش فرو داشتن
حسا حیز شدن گوش دادن بمعنی شنیدن گوش بکسی آواز زدن یعنی سرگوشی کردن عذر در گوش

خواندن بمعنی عذر کردن بگوش کسی سخن گوش داشتن بمعنی یاد داشتن سخن صماخ بمعنی پرده گوش سامعه بمعنی
شنیدن و قوت شنوای گوش شنوا بمعنی گوش شنونده گوش ناشنوا بمعنی گوش کر بلند شنیدن
گوش و لفتادن گوش بمعنی کر شدن **صفت گلوی عاشق** گلوی شهادت بسته گلوی تشنه کند
بگلو افتادن گلو فشردن غم گداز شدن تیغ از گلو نفس در گلو دزدیدن دم در گلو گره زدن بمعنی
خاموش شدن سوختن گلو از حسن و در شیرینی بخنجر بگلو شکستن گلو گرفتن عشق بر گلو خراشیدن از
ناله و فغان بمعنی بسیار گلو خراشیدن از ناله و فغان فریاد گلو بریدن تیغ غم خروش بگلو پیچیدن بمعنی
خروشیدن نگنجیدن بان در نای گلو رنجیدن گلو از نان طوق اجل بگلو انداختن طناب غم در گلو پیچیدن
رنگ در گلو بستن بمعنی خروشیدن حمایل زنجیر بگلو کردن **صفت گردن عاشق** گردن نرم گردن
باریکتر از مو بمعنی کمال متابعت کوه در گردن داشتن بمعنی گرانبار بودن تیغ بر گردن بودن از خم طوق سودا
بگردن انداختن گردن بقفا دادن بمعنی مستعد بقفا خوردن شدن قفا بمعنی سیلی در خم زنجیر آمدن
گردن گردن را آزاد کردن بمعنی حر ساختن بنده گردن به تیغ دادن طوق گردن ساختن زلف
معشوق گردن نهادن بمعنی فرمانبری کردن گردن بشمشیر خاریدن بمعنی قرار بکشتن خود دادن گردن آزاد
شدن بمعنی رهی از قید یافتن **صفت سینه عاشق** سینه داغ پرور سینه داغ پرور سینه
پرشور سینه شرحه شرحه بمعنی سینه پاره پاره سینه گرم سینه داغ دیده سینه زخم پرور سینه چاک
سینه داغدار سینه آتشین سینه بلاخیز سینه شرار بیز سینه آتش افشان سینه جوشان سینه
پرجوش سینه صد روزن سینه مجروح سینه شگافته سینه بی علم سینه پر آه و فغان سینه
پر غصه سینه بی کینه سینه سوراخ شده سینه زبان سینه خراش سوختن سینه بی کینه آینه
سینه بمعنی شیشه سینه آتشکده سینه ورق سینه جلوه گاه سینه خوش [illegible] سینه گوهر
آینه سینه زمین سینه گنج [illegible] سینه آتش خانه سینه افشان کده [illegible] سینه [illegible]
صندوق سینه در تاب بودن سینه زخم سینه شگافته بودن از تیغ جم [illegible] تیغ خوردن سینه
منفر سر شدن سینه از ضرب گرزیان بمعنی که از ضرب گرز در میان سینه فرو [illegible] سینه [illegible]
شود در آمد بیش [illegible] [illegible] سینه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دون سینه
[illegible]

سینه خاستن از چیزی و کسی همراز سینه رستن حلقه داغ داغ شدن سرتاسر سینه و در سینه خار نشاندن
غم محبت بسینه کشیدن معشوق را از حصار سینه گنج دادن یعنی علم آموختن سینه خستن از زخم
جاده گریبان پاره اخگر بگریبان افتادن یعنی غمگین و بیقرار شدن از سنگ طعنه گریبان پر شدن
دامن تا گریبان دریدن از غم **صفت دوش عاشق** دوش شکسته دوش بسلامت زدن
یعنی سلامت را از خود دور کردن آب بدوش کشیدن یعنی متابعت کردن غاشیه وفا بر دوش
برداشتن دوش را سبکباری دادن شانه گردان کردن یعنی دست بر قفا بستن خانه بر دوش
بودن یعنی بی خانمان بودن **صفت بازو و عموماً** بازو پیمودن یعنی آزمودن زور بازوی نیل انداز
بازو بر جنگ قوی کردن شکسته شدن بازو بازوی هنر گشودن بر کسی ستم ببازوی کسی کردن یعنی
بحمایت کسی ستم بر کسی کردن گاهی دست و گاهی بازو گزیدن در هجر **صفت دست عاشق**
و عموماً نیز دست گستاخ از دست رفتن یعنی بیخود شدن دست از کار داشتن یعنی ترک کردن
کار دست بسر زدن از غم دست بسر شدن یعنی سلام کردن دست بدل داشتن از درد
از دست خود رفتن یعنی بیخود شدن دست بدامن سپردن پشت دست خاییدن و پشت
دست گزیدن و پشت دست دریغ گزیدن هرسه بیک معنی برگ تسلیم بدست داشتن یعنی انکسار
کردن دستگاه یعنی دسترس و طاقت چرب دست یعنی شخصیکه چالاک دست باشد دست
عهد سخت شدن یعنی عهد استوار بستن دست بدست بگردن یار حمایل کردن دامن دوست از دست
نگذاشتن دست آویز بکمر یار کردن یعنی دست بکمر یار زدن سررشته از دست رفتن دست بر دست
حبیب راندن دست زدن بجامه پاره کردن از دست رفته بپای درآمدن یعنی بیهوش شده
افتادن باد بدست بودن در عشق یار بدست بودن در عشق باد بدست یعنی تهیدست از دست رفتن
از بدست آمدن معشوق دامن عقل بچنگ دادن یعنی عقل گم کردن دست بفتراک زدن معشوق بدست
رسیدن یعنی بدست آمدن معشوق بر همه نیک و بد دست داشتن در تیغ با دست یعنی قدرت دست
دست افشاندن از شغل گیتی یعنی ترک امور دنیوی کردن دست سائی کردن بچیزی یعنی دست رسانیدن
بچیزی دست کشیدن از چیزی عهد بدست کردن دست بردن یعنی پنجه پیچیدن از کسی دست
از کار رفتن یعنی شکسته شدن دست یا سست شدن دست دست آلودن بچیزی یعنی دست بچیزی

رسانیدن بچیزی دست بزلف یار کشیدن دست پیش دیده گذاشتن از غبار دست بجود و زدیدن از بیم
دست یافتن بمعنی قدرت یافتن دست دادن بمعنی حاصل شدن دست بهم دادن بمعنی دست کسی
بدست خود گرفتن و مهیا شدن دست بازیدن بمعنی برآوردن دست دست بدریوزه پیش آوردن
خشک شدن دست چون شانه دست بمعرکه برزدن بمعنی دست برآوردن در معرکه خود دست گردیدن
در حالت احتیاج دست بستن پیش کسی بخدمت دست بردن بمعنی نومید شدن دست بر سر کسی گذاشتن
از لطف دست دریوزه پیش گرفتن بمعنی پیش آوردن دست بگدای دست رعشه دار دامن
کسی بر دست پیچیدن بمعنی آماده جنگ شدن بر کسی دست زیر سنگ داشتن بمعنی مجبور بودن
دست بکمر یار زدن بمعنی واصل شدن بناز دست بکمر کسی زدن بمعنی مستعد بجنگ شدن با کسی
کنار گرفتن بمعنی هم آغوش شدن دوباره بکنار گرفتن معشوق از سفر آمده را از فرط اشتیاق دست
شکسته و بال کردن ابر دست باعتبار جود و کرم دست پرورده بمعنی ناز پرورده بالا دست بمعنی غالب
دست زور دست داشتن دست بر خورش نهادن بمعنی خوردن دست بر فلک شدن بمعنی علو همت
دست قوی دست باکرامت دست شفا داشتن طبیب کف امید کشودن بر بودن رفتن اختیار
از کف ابر کف باعتبار بخشش کف دریا عطا کف زاد بمعنی کف جوانمرد کف غنچه کردن بمعنی
بند کردن کف کف کشاده بمعنی دست خود پر از گل نغمه شدن کف از نواختن ساز قرار کردن کف
بمعنی بند کردن کف کف فرسوده از کف باختن چیزی بمعنی گم کردن چیزی از دست کف فسرده
دولت بچنگ آوردن بچنگ و ناخن رخ کندن بچنگ افتادن یار بمعنی بدست آمدن یار تحجیر
تا گریبان بند شدن شانه پنجه بمشت آوردن چیزی بمعنی بدست آوردن چیزی مشت بر سینه کوفتن
بحسرت مشت زن بمعنی زور آور مردم آزار مشت نخورده بمشت خودی تازه و مثل فارسی است خار
در مشت بمعنی تهیدست چنگالی بمعنی چنگ و پنجه سر انگشت بدندان سفتن بمعنی گزیدن انگشت بدندان
انگشت نما شدن بمعنی مشهور شدن انگشت برقع کشا انگشت بحرف کشودن بمعنی شک کردن بحرف
از بنان عنان تافتن غم بنان بمعنی انگشت یعنی عنان اختیار از دست بردن غم انگشت در دهن
ماندن بمعنی متحیر شدن صفت رگ جوی رگ رگ خشکیده رگ نشتر زده رگ خشک رگ
فشرده شریان بمعنی رگ شرائین جمع آن رگ جان در رگ دویدن سنان در طپش آمدن رگ

در رگ و ریشه دویدن عشق گشایش رگها پریدن رنگ جان از کسی یعنی مردن گسیخته شدن رگ زنار رگ
جان رگ جنون را نشتر زدن چیدن نشتر رگ جان نشتر شکستن در رگ جان از رگ محذوف
کند ساختن تا صفت کشش بسیار پیدا کند سیاه خون سوداوی بر آوردن از رگ به آب یافتن رگ و
ریشه از تف عشق تفت یعنی گرمی نبض دیدن و نبض زدن طبیب نبض دردیدن عاشق بیمار از طبیب
تا عشق بر وظاهر نشود جستن نبض از تب غم اضطراب نبض از غم یا از حرارت نبض غزالی جهنده چون جستن
آهو و نبض نملی یعنی نبضیکه مورچه باشد رفتار او و نبض دودی یعنی چون کرم رفتار دارنده این همه
نبض در حالت نزع باشد نمارفتار از نبض ظاهر شدن آتش فشان شدن هر رگ از غم ناخن در گره گشای
شکستن از ناخن مو بر آمدن یعنی کار عجیب ناخفت مباد که سر بکاری مثل فارسی ست بناخن چهره
خراشیدن بناخن سینه خستن بناخن فکر رو خراشیدن **صفت جسم عاشق** جسم ناتوان احوال
جسم ناتوان جسم لاغر تن بیجان تن بار بجران برنابیده یعنی جسم تاب نیارنده بهجر تن سال خورده یعنی
جسم پیر کالبد افسرده تن هوش رفته جسم جان فرسا تن ادب آموز تن خسته مجمر تن حقه تن یعنی درج
جسم عقده چند رندان جسم تعین جسم حاکی طلسم تن دیوار تن خانه تن مرکب تن چار دیوار جسم چاه
تن درخت خانگی یعنی جسم پیر لاشه یعنی تن سر قالب تنگ یعنی تن دام تن گرداز جسم بر آمدن
یعنی مردن تن با تن و جان نیجان یکی شدن خشک شدن پوست بر تن دوری از تن گزیدن
یعنی مردن خود بر تن پشیمه زدن جان دیدن تن مرده از وصل جانان در تن عاشق اثر لیست
از معشوق از ناله چون نال شدن تن تن برضای دوست در دادن تن تعلیم کسی در دادن گرد
عدم از وجود برخاستن برهنه اندام بودن دود از نهاد بر آمدن یعنی مردن از تن از جان رنگ و بو
نماندن یعنی مردن لرزه هفت اندام افتادن از غم زخم هر عضو شکسته رسیدن یعنی مصیبت بر مصیبت
دیدن و خود پست یعنی تن لاغر گلنار شدن تن از خون [illegible] لذت و بریدن شعله کشیدن تن چیز
تار قصب لاغر شدن تن [illegible] تن زیره پیش
بودن یعنی [illegible] و طاقت زیاده [illegible] داشتن نسبت به [illegible] یعنی سکوت ورزیدن پوست
بر خود دریدن از [illegible] از غم بار از جسم [illegible] کنده سخن گفتن تحقیر
راند [illegible] یعنی جسم [illegible] پوست تکمیدن از شادی

صفت پشت عاشق پشت شکسته پشت کوز پشت خمیده پشت خفته بمعنی پشت کوز
پشت قوی پشت چون کمان هر دو بهمان معنی پشت خم زده پشت دوتا نیز بهمان معنی پشت
خم خورده نیز بمعنی پشت کوز پشت قوی دست بمعنی پشت قوی قوی پشت شدن بمعنی متحمل شدن
پشت بدیوار غم دادن پشت گرم شدن بمعنی مستعد شدن بکاری بر نعمت خدا پشت کردن بمعنی
کفران نعمت خدا کردن پست پشت گذاشتن چیزی بمعنی پنهان کردن چیزی پشت خم شدن از
پیری یا از ضعف پشت خم کردن بمعنی متابعت و انکسار کردن بار بر پشت نهادن پشت نمودن
بمعنی گریختن در جنگ و پشت دادن هم بهمین معنی صفت کمر کمر بجا کری بستن کمر با کمر کسی شستن
بمعنی تا کسی برابر نشستن کمر زدن غم و کمر زدن ضعف عاشق را کمر شکسته میان بستن چیست بر وفا
کر نیاز بستن کمر بعاشقی چست کردن کمر کشی کردن بمعنی بهادری و دلیری کردن از پهلو بپهلو گردیدن بمعنی
مضطرب شدن جان در کنار داشتن بمعنی زنده بودن و یار را در بر داشتن پهلو بر پهلو سودن بمعنی
برابری کردن از پهلوی پهلوی شدن بمعنی بیقرار شدن پهلو تهی کردن بمعنی کناره کردن پهلو بر زمین
بزدن بمعنی بخوابیدن پهلو به بستر بردن از غم یا ترس هم پهلو بمعنی برابر چار پهلو شدن بمعنی سیر شدن
صفت قد قامت خمیده چون هلال قد خمیده چون تیغ قامت چون کمان قامت خم چون نون
شدن قد الف مثال قد بسجده هلال کردن قد خمیده چون خلال شدن سرو سهی قامت از فسا
صفت کمان گرفتن تیر بمعنی کوز پشت شدن صفت پای عاشق پای شکسته پای پر آبله
پای خم بدیر چون دوال پای سست پای لغزان پای کر و پای افکار پای خسته پای ریگدار
پای بی کفش پای برهنه پای کهن لنگ پای سبکرو پا استوار کردن تیغ بر قدم کشیدن جز
و سر پای داشتن بمعنی ترک جان و سر کردن پا پیش نهادن در راه عشق قدم گشادن پای بر
فشردن بمعنی محکم کردن قدم بر دی نهادن در قدم بودن قدم برداشتن عشق بمعنی ترک عشق کردن چو
شمع بپا استادن بر پا استادن پیش معشوق چون بندگان [illegible] شدن یا آرمیدن خوب [illegible]
گاهی دشت و گاهی کوه بر پا کر [illegible] ان قدم بر دو لب
از پای پر خون قصب [illegible] پا از دار کردن [illegible] پا بسته بیابانی [illegible]
پا گل و در آتش بودن پا بستی [illegible] دست حسرت و غم پا بسته شدن

بمعنی محکم شدن خار خوردی بپا خوردن نشتر بپا شکستن خار در پا شکستن گام فرسا شدن پا قدم در راه عشق نهادن قدم کشیدن از میانه بمعنی کناره کردن لنگ افتادن پا بمعنی لنگ شدن پا خار بپا خوردن سنگ ثبات بقدم بستن در راه عشق بمعنی ثابت قدم بودن در راه عشق رفتن پا چون آب روان دست بر ران زده پا فشردن در جنگ پا آرنج بمعنی محنت پا آفت پا زدن بسر کشتی بمعنی ترک کشتی کردن پای نداشتن بمعنی گریختن پی فراخ بمعنی مبارک قدم پی بغلط افشردن بمعنی پی گم کردن بمعنی نعل وارون زدن بپا بمعنی اصرار بیجا کردن موزه از پا کشیدن بمعنی آسودن پای از کار رفتن بمعنی لنگ شدن پا از سر ساختن در راه عشق کام گذاشتن در مشتری بمعنی سرداری کردن گره آبله پا وا شدن از خار افزودن از گلیم خود پا کشیدن بمعنی کاری کردن که از مرتبه خود زیاده باشد پا باندازه گلیم دراز کردن پا هشیار نهادن در راه عشق پا از کار رفتن بمعنی افتادن پا خوابیدن پا قدم باندازه نهادن قدم سنجیده گذاشتن شکر پای بمعنی شکسته پای پا محکم کردن پا خوردن بپا بر سنگ خوردن بمعنی بپا افتادن از پا نشستن بمعنی مانده شدن قید از پا برداشتن باز استادن بمعنی رفتن در پی کاری زانو بزمین نهادن بمعنی عجز کردن بر زانوی شکر پا اندوه سر نهادن خلوتگاه زانو در سیل بلا بودن تا زانو ادب ته کردن بمعنی مودب بزانو نشستن بر زانوی حیف سر نهادن و سر بزانوی افسوس نهادن هر دو بمعنی افسوس خوردن ارض زانو از سر زانوی حسرت سر بر نداشتن بر زانوی جد و جهد نشستن بر سر زانو بحسرت نشستن صفت استخوان شمع استخوان توتیای استخوان نی استخوان سوده استخوان مغز استخوان پیدا شدن از لاغری بمعنی نمایان شدن استخوان از لاغری نمک پرورده شدن استخوان از درد غم پرورده شدن استخوان سوراخ گشتن چون نی جوش از استخوان برخاستن پنبه شدن استخوان بمعنی پوسیده شدن استخوان مشت استخوان بدین که ده [illegible] کار با استخوان رسیدن بمعنی تمام شدن کار شعله در استخوان گرفتن استخوان شکستن بمعنی محنت و مشقت کردن ریزه ریزه شدن استخوان بزرگ بمعنی شخص عالی نسب در گلو گرفتن کنایه از رنج و محنت کشیدن آن افتادن کوه غم نشستن هما بر استخوان سوخته عاشق خورش سگان کوی ساختن استخوان خود را

صفت ناله عاشق ناله زرد نفیر ناله عاشقانه ناله گلوسوز ناله جانگداز ناله گرم گوش ناله غم ناله گلوگیر ناله درد آلود ناله رنگین ناله رسا ناله دراز ناله خونچکان ناله فلک سا ناله فلک فرسا

ناله موج شرر ناله رسا ناله شبگیر ناله عرش سیر ناله فلک سیر ناله آسمان زمین ناله خونین ناله خون
پالا بمعنی ناله بخیه بخون ناله جگرگداز ناله زار ناله طامات بمعنی ناله بی اصل و مصنوع ناله نیم آهنگ
ناله افگار ناله گوهرفشان بمعنی ناله آتش فشان ناله خراشیده بمعنی ناله پرخون ناله لب خراش
ناله تر بمعنی ناله تازه ناله الماس فشان ناله نشتر در آستین ناله جانکاه ناله شورافگن ناله زیروزار
بمعنی ناله پست و بلند یکجنبه ناله بی اختیار خونین علم ناله تاز ناله تیر ناله برق ناله بلبل ناله
سنان ناله خوابش ناله نقیب ناله نغمه ناله سرود ناله چنگ نواز ناله تیغ ناله ناوک ناله شبگیر
بلند بمعنی ناله رسا چکیده خفقان و مضطرب رایگان کنایه از ناله نارسا ناله سیر کاروان گره کردن عجز ناله
کردن ضعیف نالی کردن هرزه نالی و بیهوده نالی هرزه بیک معنی زار نالی کردن بمعنی بی اختیار
نالیدن ناله بدرد کشیدن درد باریدن، زناله تاز ناله برسا راه بستن بمعنی هنگامه گرم کردن ناله
نالیده ترا ز هزار دستان شدن شرر دل بدم افگندن بمعنی ناله کردن نالیدن ناله بر جان تماشا
از ناله ارغنون ساختن جرس و یا فغان بستن بمعنی متصل ناله کردن نالیدن بدرد کار کردن ناله در دل
هزار ناله به تار بستن بمعنی بسیار بناله آوردن ساز ناله زار کردن بگریه بیهوش شدن ناله رشته
ناله با آه تافتن بمعنی آه وناله کردن آتش برآتش زدن ناله وآه هزار غم نالیدن گرمی فروختن
ناله بمعنی گرم شدن ناله ناله چون ناله زخم خورده از دل کشیدن علم کشودن ناله مویه بمعنی نالیدن
و نوحه کردن سه خانه شمع زدن ناله شمع گرمجوشی کردن ناله بلبل بصد شیون نالیدن ناله سنجی کردن
بمعنی نالیدن از ناله شرار زدن بخار هالی بیابان گیاه را از ناله سوختن گلو افشردن ناله و فغان
ناله باخروش زدن نالیدن هزار ناله دردآلود یا رب بمعنی ناله و فریاد سوز داشتن ناله و افغان بسیار
چون چنگ نالیدن بناله گریستن **صفت آه عاشق** آه فلک پیما آه آسمان توسن بمعنی اینکه
آسمان اسپ اوست آه فلک تاز آه آسمان نورد آه عنبرین بمعنی آه پرورد آه خون آغشته آه
گلوگیر آه فلک سیر آه عرش پیما آه شعله ور آه سنبل فشان آه دردناک آه بی درنگ آه دلاوز
آه شعله پیکر آه خاراگداز آه آتش عنان آه جگرتاب آه آتشین آه آسمان خرام آه طاقت سوز
آه طاقت گداز آه طاقت شکن آه خونی آه خونچکان آه صادق آه شب خیز آه اوج نورد
آه شرار بیز آه آسمان گرد آه عبیری بمعنی آه بسیار سرد آه جنون ریز آه آتش فروز

آه افگار آه خطا کرده یعنی آه بی اثر آه دور سیر آه هرزه تاز آه گرم رو آه خانه پرداز آه سینه تاب
آه بلند رایت آه قیمتی آه نفس ربای آه شمع طراز آه بجان آه سینه پرداز یعنی آه خالی
کننده سینه یا سینه برباد کننده آه سوزناک آه بجون آه وداع یعنی اینکه در وقت وداع
معشوق سرزند آه سینه تاب یعنی آه سینه سوز آه جگرسوز آه بی تابانه آه باد دست یعنی آه منزف
زنارتار آه دود آه نشید آه چاوش بارگاه بترکیب مضاف و مضاف الیه مصرع آه جعد آه زلف
آه رشته آه برق آه تیغ آه تیر آه خدنگ آه ناوک آه سنان آه کمند آه نخل آه ابر سیاه
آه علم آه آتشین رشته آه صبح پرتو آه آتشین کمند آه پرخم آه چکیده خفقان دود دل و پهلوی سرد
دود درون یعنی آه نفس جنون دمیدن آه شراره بازی آه رشته آه و ناله هم تافتن ستاره
بنوک آه سفتن آه بدامن سرکردن آه علم طرازی آه بدوست آتش افروختن آه گرم سیر آه کردن
آه علم بر هوا زدن آه آه و سوز کار خود کردن یعنی آه زدن و سوختن پیشه خود کردن آه گفتن یعنی آه
کردن آه شعبناک از جگر برآوردن آه بر داشتن یعنی آه آه کردن آه از جگر کشیدن آه از دل
سیر دادن از آه کردن همه شب تا روز نخفتن آه بر آه از جگر برآوردن خاکستر گشتن از شعله آه
بی اختیار آه از دل برآمدن دمیدن آه چوگان علم کردن آه آه براه افگندن آه دزدیدن در سینه
از شرم یا از بیم تا فلک رفتن آه بالیدن آه چون سرد متصل آه نمودن یعنی هم آه نمودن آتش
بر آتش زدن آه و ناله خاکستر گشتن از شعله آه اجتماع چند چیز فریاد آه ناله درد دریغ و دردا
واویلا واحسرتا واویلا وامصیبتا وای من یعنی افسوس بحال من وای صد وای داد داد وامصیبتاه
حیف صد حیف هزار حیف صد هزار حیف افسوس صد افسوس هزار افسوس صد هزار افسوس
دریغ صد دریغ هزار دریغ صد هزار دریغ ای وای ای وای هی های های های های های های هاو هو هو زدن
هیهات های آوخ الغیاث دویل وثبوره ویحک ووا اسفاه دخه دخه ده این همه کلمات افسوس
است افسوس یعنی افسوس نیز افسوس خواستن تأسف خوردن بشور آمدن شورش راه نبردن
فریاد نگوش یار بی پروا فغانهای زار یعنی فغانهای بی اختیارانه دو آل نگوش زدن افغان یعنی
بلند شدن فریاد فریاد بردن یعنی فریاد کردن ساکن کردن غوغا هرزه خروشی ناقوس فغان
زدن لب زفغان [illegible] فریاد و بلکشکر [illegible] لبریز فریاد شدن [illegible] گردانه از فریاد و زاری

تخسپیدن افغان بر آوردن بآواز ضعیف غریوان شدن آتش خروش چنگ در برداشتن چکاچاک
درینجا بمعنی ساز است نعرها بر داشتن نوحه سازی کردن غریو برداشتن شغب بر داشتن
بهانه یافتن از برای غریو فریاد خوانی کردن بمعنی فریاد کردن نعره هولناک زدن شغبهای خراشیده
بمعنی فغانهای پرخون شغبهای جان خراش شغب بمعنی خروش سوز جگر تاب دریغ و درد را خروش
خود نمودن داد بر آوردن از دست کسی داد بمعنی فریاد است شیون انداختن بمعنی ماتم کردن
آشوب خاستن بمعنی شور و هنگامه برخاستن خروش و زاری کردن گرم غریو شدن از غم غریو
بمعنی خروش تراززاری کردن دلیرانه شوریدگی کردن چون دیگ پرجوش خروشیدن شیون
خاستن دریغناک شدن در آشوب و گزند افتادن نفیر و زاری کردن دریغ و آه را مونس
کردن دریغ و آه کردن خروش خاش از سینه برداشتن فریاد جگر خراش برداشتن زاری
در کوه و دشت افتادن از عاشق فغان بجز خروش و تکرار ش پیچیدن در در و دشت در در و دشت
بهر دو بیک معنی فغان بفرسنگ رفتن ناقوس خروش فغان فغان آلوده بخون آتشکده دم فرسا
جانسوز فریاد خوانی کردن بمعنی فریاد کردن تیز شدن نفیر بانگ زهره شگاف بانگ تیز زدن فریاد
ناسودمند کردن غوغا بلند شدن خروش انگیختن نعره شغبناک شغب شهر فرسا برزدن شور
و شغب نشستن بمعنی موقوف شدن شور و شغب نوای آلوده بخون دل کشیدن فریاد سینه
پرداز لبالب فریاد شدن سرشار فغان شدن خروش خونین برکشیدن سنگ نوای
بمعنی آهسته ناله کردن نوای نمک فشان خروش سینه روب در خروش آمدن خروش از
دست عاشق جوش زدن جوش تیز شدن افغان خوبی خروش نشستن بمعنی کم شدن خروش
پاس دادن بفریاد بمعنی خدمت پاسبانی بفریاد دادن شغب بنیاد کردن و شغب بیرون دادن
بمعنی خروشیدن خروش بجهان برخاستن از عاشق شغبناک شدن آواز بیخودانه برخاستن
از دل بدیدن یار خروشیدن خاموشی یعنی در خروش آمدن خاموشی **صفت** درد درد جگر تاب
درد جگر گداز درد جگر فشار درد گوناگون درد سینه فرسا درد ناگسل درد بیغور یعنی ساکن
نشونده درد بی درمان درد [illegible] درد محنت
آمیز درد ناروا [illegible] درد غم نشتر

درد شکر درد گنج درد و علم کوه درد محمل درد صحرای درد دردی درد راحت دل بودن درد هم نجات
و هم مرهم بودن درد عشق درد در دل رها کردن یعنی سر دادن درد دل شورش انگیزی صد درد
بر درد وا فزودن از پی هم رسیدن درد جا انگیز شدن درد بدل درد سخت شدن ساکن زدن درد
درد علم درد و بر پا کردن پیشه درد پیکان دل شکستن ساطور بجگر شکستن درد شیشه شکستن ساقی
درد درد دل بکسی گفتن خو گرفتن بدرد درد ورزیدن تراویدن درد از جبین پر درد و وای درد بودن
درد نهانی درد سر دادن نغمه درد سر نمودن با فسانه درد یعنی افسانه درد را نیز گفتن نوای
درد نوای درد زدن از درد جان بلب رسیدن بلا و درد سر دیدن در کاری دست و پا از درد
افشاندن سر بدر و نهادن کاروان کاروان متاع درد بسوز و درد ساختن چون شمع درد کش بودن
همدرد و همداغ بودن دو کس با هم گران افتادن بشکر درد بسوز و درد ساختن چون شمع

صفت داغ داغ سینه تاب داغ تلخ داغ خون گرم داغ خونچکان داغ خونفشان
داغ سودا داغ تازه داغ یعقوبی داغ دوزخ خوار یعنی داغ خورنده دوزخ داغ پیدا
یعنی داغ نمایان داغ ناسور داغ حسرت داغ غم صبح داغ کوی داغ گل داغ بهار
داغ چراغ داغ چمن داغ باغ داغ لاله داغ گل هزار رنگ داغ خوش سیه بهار
داغ سوداگیر داغ دوزخ داغ بهار سوختگی داغ پنبه بداغ نهادن الماس افشانی
غم بداغ سیاه بودن داغ نو یعنی تباه شدن داغ نوبا یعنی که چون داغ بسیار سیاه
مایل شود و بگریه بگردد اثر ندادن مرهم بداغ داغ سوختن هندی حل خوردن داغ جنون
بسر و پشتن آتشکده طرح کردن از داغ داغ تمنا بدل داشتن شگفتن داغ بدل داغ
کار بها نمودن غم از سر مهری یار داغ شدن پنبه بداغ گذاشتن نمک بداغ ریختن
نمک افشانی بداغ **صفت زخم** زخم نمک سود زخم جان فرسا زخم نمایان زخم امتحان
زخم جگر شگاف زخم جگر دوز یعنی زخم درنده جگر زخم روح فرسا زخم جانفرسا زخم جانستان
تراز شب هجر زخم کاری زخم زهره گداز زخم زهره در زخم جانگداز یعنی زخم گیرنده جان
زخم زهره شگاف زخم خون پالان یعنی زخم زیر دیده خون زخم خونچکان زخم تیر یعنی زخم تازه
زخم مرهم پذیر زخم بی نشان زخم با هم اندای یعنی زخم هزار مرهم زخم بی مرهم زخم الماس

افشانده لب زخم دهن زخم شکرخند زخم نمکپاش خندیدن زخم گریستن زخم الماس بزخم افشاندن
زخم نیش در ریش افتادن یعنی زخم بر زخم افتادن دامن کشودن زخم بستر انداختن زخم چشم
بر دل یا بر سینه نشتر نشتر زخم برداشتن بمعنے بسیار زخم برداشتن بخیه گرد مرهم شدن زخم مرهم
راحت نه دیدن زخم دم کشودن زخم دل بمعنی ظاهر شدن زخم دل با خون رختن زخم دل دو معنی
نمک ریزی زخم بر روی هم افتادن زخم بمعنے زخم بر زخم افتادن کاری نشدن زخم نمک بر ریش
بودن یعنی بیقرار بودن خشک بند نمودن زخم دامن افشاندن زخم بر مرهم بمعنی احتراز مرهم پذیر
شدن زخم مکیدن زخم آب دم شمشیر یار را لذت یا الیش جراحت یعنی رختن ریم و خون
از زخم کاوش ناسور بخار غمه ناسور فروشی غم بر زخم نقب زدن ناسور در دل ناسور خونچکان
ناسور نمک سفتن جراحت یعنی زخم بیان خون خون بی دیت خون خفته بمعنے خون پنهان
ریخته شده خون حلال و خون بحل بمعنے خون بخشیده شده خونچکان خون فاسد یعنی خون تباه
شونده خون افسرده یعنی خون خشک خون شفق گون خون سوخته خون چکیده کنایه از اشک
خون ثابت و خون ناثابت خون ناب یعنی خون خالص خون ناحق بمعنے ناحق کشتن کسی را
خون مرده یعنی خون خشک یا خون ثابت نشده بر کسی خون بیدار یعنی خون ثابت شده بر سفاکی
سفاک یعنی خونریز خون گرم شده خون خام یعنی خون خالص شط خون یعنی دریای خون اطلس
خون عرفات اطلس خون عرفات خون بخشیدن معشوق یا دیگری از سر خون کسی برخاستن یعنی نکشتن حمله
کردن خویش خون خون خود بدست خود ریختن خون کردن بر دم تیغ کسی یعنی خود را بکشتن
دادن طواهی کردن و دیت طلبیدن یعنی قصاص کردن و خونبها خواستن بطریق لف و نشر
مرتب در پی خون خود افتادن خون خود مباح کردن بر کسی یعنی بخشیدن خون خود بکسی شبخون
بردن و شبخون زدن یعنی بوقت شب بر کسی تاختن برات بخون نوشتن یعنی کشتن خونبار
کردن یعنی گریستن خون خصم بلاس خوردن یعنی دست یافتن بر خصم بخون سکالش کردن یعنی
مصلحت کشتن کسی کردن بخون نگار شدن یعنی سرخ شدن بخون جوشش خون یعنی جوشیدن
خون نشین در ینجا مصدریست که ره را از خون رنگ دادن کوه و صحرا از خون گلرنگ ساختن
خونابه بجوش آمدن بخون خود دلیر شدن آتشکده خون المال گرفتن از زیادتی خون بعیوق شدن

موج خون یعنی بر آسمان رسیدن موج خون طوفان گرفتن جایی تا زخون گل خون از عذار تراویدن
از آبله با جوش زدن خون از سینه تا لب از گرمی عشق گرمخونی یعنی ناپاکی فرط محبت بخون غلطیدن خون
بچکیدن دادن یعنی چکانیدن خون پیاله بخون زدن خوناب زدن جوش زدن خوناب غلگوه خون از سر گذشتن
یعنی خون شدن خون بد اندیش کم شدن و خون بد اندیش خشک شدن از بیم ماده از خون کردن
عاشق خون خود ریختن جایی که عرق معشوق افتد کشیدن خون پسر سوی پدر یا بالعکس یعنی جوش خون
از هر دو جانب بار آوردن نخل تمنا از خون یعنی ابنازی بخون کردن نخل تمنا را تا آنکه تر دهد ساقی خون
خود شدن یعنی خود را کشتن در خون خوابیدن یعنی کشته شدن نهرهای خون روان کردن از دیده
شکستن کشتی عاشق از موج خون چون گل کاسه خون کشیدن و خون بودن حکایت رنگین
خون بازی خود بیان کردن آزمایش با خون برابر یعنی آزمایشی که بآن کشته شود یا بمیرد در خون
کشیدن کسی را یعنی کشتن و بخون غلطانیدن نیز بهمین معنی باز پرس خون کردن خون کسی بر کسی
ثابت کردن پامال شدن خون چون حنا خون گرفته یعنی شخصیکه عمداً خود را بکشتن دهد دامن
بخون کشیدن یعنی تر شدن دامن بخون **در بیان امراض** مجروح و رنجور شدن دور شدن دست
و پا از تندرستی یعنی مریض شدن نا امید از سلامت شدن یعنی ظاهر شدن مرگ شکست در تن آمدن
از مرض صرعی یعنی مصروع خسته و رنجور شدن رنجهای سخت کشیدن رنج فزودن و دراز کشیدن
بر بستر بیماری روی صحت ندیدن بدرد قولنج گرفتار شدن درد سبیل بیماریهای چشم ترند یعنی بیمار
از لاغری و خشکی چوب شدن آزار باد یعنی مرض ریاح خناق مرضیکه بآن گلو بند شود خفقان طاقت
با[illegible] مرض شدن [illegible] علاج مرض مهلک بودن آزار یعنی از مرض امید بهبود نماند
طعبان مرض ضعفت سا یعنی ضعف بسیار [illegible] شد از استسقا ساقی و سرسام یعنی صاحب
مرض سرسام رنج [illegible] بیماری و بر کشیده رنجش و ناخوشی یعنی بیماری سلامت از پیکر دور
شدن تن را پست کردن بیماری [illegible] یعنی بیمار رنج و تاب یعنی مرض و هلاکت کار بجدا
افتادن یعنی غایت ناامیدی از بیماری تن [illegible] شدن تن از لاغری زندگی رنج و وبال شدن
با بالین گردیدن [illegible] بیمار بودن اشکال بیماران کشتن از عشق چون هلال شدن
از بیماری [illegible] شدن تن بیمار از [illegible] دل [illegible] از تر شدن گنج یافتن نکشیدن رنج

بمعنی صحت یافتن بعد از بیماری و دست بیکر یعنی تندرست کرہ ہلاک شدن عاشق چون رشتہ تب و رنج بردن
بمعنی بیمار شدن صفرای شام سوز رنج گنج راحت است بی آدیه بمعنی کور رخت بستن راحت از
مزاج بمعنی راحت دور شدن از مزاج قرار یہ اعتدال شکستن بمعنی مریض شدن روز تیز شدن مرض
با شکر ساختن صفرا زده ہلاک کردن بیطاقتی لرزه کردن از تپ بمعنی لرزیدن از تپ علم زدن شعله
از تپ تپ لرزه تپ گرم لپش یافتن از تپ ملازم نفس شدن تپ بمعنی مفارقت نکردن تپ
از جسم بیکر شکستن تپ لرزه تپ گروه تاب دیگر آمدن بمعنی ببلای دیگر گرفتار شدن تپ زده
کارگر شدن تپ ور تن آبله بمعنی چیچک رعشه مرضی ست که بآن دست و پا میلرزد رعشش بمعنی
شخص رعشه دار رو بہبی آوردن از مرض روانه شدن دست و پای مریض بمعنی صحت یافتن
مریض از مرض خلاص یافتن بہی یافتن بیمار از مرض گزیدن تبخال لب را بمعنی دور شدن -
تپ گشاده شدن صد چار طبع بمعنی صحت یافتن - آفت - دست و پا بردن دو بمعنی تندرست
شدن بہتر بودن خود شکر کردن بمعنی صحت یافتن از بیماری **در بیان وصل و ہجر** وصل فراق سوز
وصال محال فراق را کشته کردن بیاد وصل در ہوس وصال مردن المنة لله زدن در وصل از
باده وصل سرمست شدن یعنی بسیار گفتن المنة لله در وصل بگرد خود گشتن از شادی وصل
تریاق وصل وصل را خواب و خیال فہمیدن وصل دلنواز یا دو رشته در یک تاب بودن یا از یک
نی پر شدن دو صراحی یا پیوستن دو دیده در یک سر یا در دو آئینه یک نور بودن یا باہم پیچیدن
سنبل و گل یا چون زیر و بم آمیختن یا چون دو شمشیر در نیام یا چون دو حرف یکجنس باہم مدغم شدن
یا چون دو قطره در یک جام بودن یا چون دو در در یک صدف بودن یا چون بادام دو مغز یکے
بودن دو یکی از میان رفتن در عالم اتحاد وصل معشوق با عاشق چون رستن دو گل از یک
شاخ یا دو شمع در یک لگن یا یک جان در دو جسم **در بیان ہجر** فرقت دریغ ہجر گریبان گیر ہجر دل شگاف ہجر
ستمگار فراق جانگداز خشک سال ہجر غیبت و دوری دیر ہجر بیمار کش و نادیدن بمعنی [illegible]
دشوار تر از اجل کوته عنان بودن از راه وصل بمعنی ہجران بیابان ہجران جہان تا یک شدن
از ہجر سنان جدائی در دل خلیدن در کمین بودن ہجر و فور ہجران بمعنی جدائی بسیار [illegible] جان
ہجران بمعنی ہلاک کردن جدائی محنت ہجران چشیدن غمنامه ہجران خواندن بمعنی مہجور شدن [illegible]

بار گشتن بجان بفراق جاوید اسیر شدن در دیده وصال خاک افتادن بمعنی هجر پیش آمدن شب شب
بودن و نه روز روز در ایام هجر از گنج وصال یاری بدست آمدن بمعنی پیش آمدن هجر بعد از وصل چو
در رو از سر افتادن و چون دانه از کشت افتادن بمعنی مهجور شدن از یار ره کردن فراق بخاطر بداغ
هجر سوختن شکسته تر شدن عاشق از هجر در رنگ افتادن در وصل غزلهای فراقی خواندن بهجر خورسند
نشستن بمجبوری **در بیان بستر و بالین عاشق** بالین از سنگ و خشت کردن بالین کردن آن
تکیه پاینده زدن بمعنی با دام جاوید رسیدن بر بستر خار غنودن بر بستر خاک خوابیدن بر بستر مرگ
افتادن بر بستر بیماری افتادن و صاحب فراش شدن هر دو بیک معنی بر بستر غم دراز کشیدن
بمعنی خوابیدن، بر بستر غم مراد از غمگین شدن بر بستر آتش طپیدن بر بستر مخمل خوابیدن بمعنی
صبر کردن رسیدن خواب عاشق از بستر گل و از بالین و بستر مخمل بر بستر مخمل بیاسودن از غم هجر
خار ابستر خود کردن نشتر بر بستر افتادن از بیقراری بستر کفن شدن ببالین بستر بر آوردن
بمعنی سر نهادن ببالین پر از عنبر و مشک و عنبر شدن بستر از بیخوابی با یار بستر بر خار تفسیده تا به
شدن بستر از تپ بر بستر خواب عدم آرام گرفتن بمعنی مردن گذشت آنکه عاشق با یار بیک بستر
میخوابید بمعنی آن زمانه رفت که عاشق همخواب یار بود **در بیان خواب عاشق** خواب آشفته ـ
خواب پریشان خواب شوریده خواب غفلت خواب دراز خواب دلگیر خواب خوش خواب
سخت بمعنی خواب گران خواب نوشین [illegible] خواب شیرین خواب حیرت خواب لحد بمعنی مرگ شکر خواب
بمعنی خواب شیرین خواب مخمل بمعنی خوابیکه در بستر مخمل آید و خواب مخمل بمعنی موی که بر مخمل باشد خواب
شکرین خواب و آرام جان فراشتغیع آوردن بخوابی را پیش یار بحساب بر گذر خواب ریختن
بمعنی خواب بنیاد [illegible] بیخوابی خواب گرفتن از دیده بمعنی مفقود کردن خواب از دیده
از خواب [illegible] گرفتن و از غمازی خواب سر برآوردن و خواب خبر شدن هر سه
بمعنی بیدار شدن خورشید را کلاه کردن به بیداری خود خواب از چشم انداختن بمعنی
بخواب [illegible] خواب رسیدن از چشم بمعنی بخواب بودن خود را در خواب انداختن بمعنی خوابیدن
ببهانه خواب گذشتن بمعنی غلبه خواب راه خوابگاه رفتن بمعنی خوابیدن مست خواب بودن و
مست [illegible] بمعنی غلبه خواب در خواب شدن بمعنی خوابیدن خفتن مغز خوابیدن

خواب پریشان دیدن شگوفه خواب خواب بستن عشق از خواب بشور قیامت هم بیدار نشدن از بیخودی
بهر سو افتادن از غلبه خواب در خواب ندیدن راحت خواب ربودن غم از چشم جوی شهد از دیده
گشودن ندیدن خواب شیرین وصل خواب بچشم سوختن گریختن خواب از دیده بتمنای کسی در خواب شدن
از هم آغوش خود جدا خفتن یعنی محروم شدن از وصل یار خواب دشمن بستن یعنی بخوابیدن دشمن از ترس
برابر بودن خفته و مرده سرایت کردن خواب کسی یعنی غلبه کردن خواب کسی را خواب هولناک دیدن خواب
خرگوش یعنی خواب مصلحت آمیز خانه خیز شدن خواب از خیال هم داستان شدن با مرگ یعنی در حالت
خواب مردن تنگ و هابیز شدن در خواب یعنی خواب نیامدن سراسیمه از خواب جستن یعنی بیدار شدن
در حالت خوف هر ساعت بخواب سر نهادن از غلبه خواب بیهش آوردن سر بسوی خوابگاه یعنی اراده
خواب کردن بخواب نوشیدن در آمیختن یعنی خوابیدن روز قیامت سر از خواب بر کردن از غایت
مستی و بیخودی در برقع خواب بودن یعنی خوابیدن خشک بجا مه خواب افتادن کنایه از بیقرار شدن
خواب افسون بند یعنی خوابیکه از افسون بند شده باشد خوابیکه در ان دیوانه بیند آنرا در اصطلاح صوفیه
عالم ملکوت و عالم مثال خوانند تعبیر خوش یعنی تعبیر نیک تعبیر ناخوش بخلاف آن عبره یعنی تعبیر دادن
از خواب و خور گریختن خواب نادیده یعنی نابالغ **در بیان غم** غم گلوفشار غم جگر تاب غم بیهوده غم
چون کوه دماوند غم جانگزای غم و رنج بیکرانه غم کهنه غم دیرینه غم ناله پرورد غم الوان یعنی غم رنگارنگ
غم سینه گیر یعنی غم گیرنده سینه غم درشت غم دل فرسا غم گران غم سینه گداز غصه جانکاه غصه یعنی غم
غم و ناله مترادف یکدیگر غم سینه سای اندوه جانفرسا غم بیرون از اندازه غم شبانه یعنی غمیکه شب
بود کلفت دیرینه یعنی غم کهنه دو جهان غم یعنی غم برابر دو جهان یعنی غم بسیار قفل غم محیط غم کاه غم
جهانجهان غم یعنی بسیار غم گره غم لشکر غم بچه گلوفشار غم زور غم دانه غم سموم سیلاب غم سم
صاعقه غم هندوی غم غرقاب غم اندوه جانکاه شربت جانگزای غم غصه جگر کاه کوه گرفتن غم بر دل
عاشق یعنی کوه نهادن غم بر دل عاشق غوغای غم نشستن یعنی کم شدن شور غم کارد غم بجان رسیدن
طپانچه زدن باد غم بر چراغ عاشق بناخن ستم خاریدن غم جگر عاشق را پست کردن غم عاشق شبگیر
شکستن غم کوس دریدن غم یعنی غم آشکار آتش زدن غم بجو نیاورخون افتادن غم از عاشق غم
از سر گرفتن یعنی تازه کردن غم دو اسپه رسیدن غم غم را صلا دادن یعنی طلبیدن غم غم بر غم خوردن

لاجوردی شدن بجای شکوفه از غم یعنی از سبب غمیکه طاری شد نقش و نگار رنگین خانه کبود شد آتش فکر یعنی
آتش غم ریز چکانی غم در جام تاراج غم دیدن ساکن نشستن دود یعنی اندوه برطرف نشدن ربودن سیلاب
غم رخت صبر را از سوختن آتش غم دل را یعنی بی اختیار سوختن آتش غم دل را برات دادن غم عاشق
را یعنی حاصل غم عاشق را بحریه غم ماتحت چکیدن خیال گداختن فکر در دل دیده کاوی خار غم دست فرسود
خار غم شدن جام بر شیشه زدن از غم پشت بدیوار غم دادن کشیدن تار نفس از زخمه غم رفو کردن چاک
سینه بسوزن غم محمل غم بستن یعنی غمگین شدن بر فرش غم سوار شدن جلوریز شدن غم یعنی بسرعت
رسیدن غم تار ساز گسستن از زخمه غم بجان در شدن غم یعنی داخل بجان شدن غم براندازی [illegible]
غم موی شدن از غم سوده الماس غم خوردن در شیشه بجای [illegible] یا یکسی نمودن غم شادی بنعم بر مردن
یعنی مبرا [illegible] شدن شادی بنعم بخیرهای غم کشیدن عاشق کشیدن یعنی خوردن از خانه ماتم غم وام
[illegible] دان [illegible] غم [illegible] شاد و ساله برکندن در حالت خوشحالی از غم چون چراغ سوختن غمیکه [illegible]
[illegible] یعنی غمیکه [illegible] آن نتواند شد عنان گیر شدن غم عاشق را پای غصه دوست غم بستن در حالت
[illegible] چون تیغ از آفتاب در جگر کار کردن غم کشتی [illegible] دل از دریای غم [illegible]
[illegible] غم شاد بودن دل از گداز غم قطره خونی در دل نماندن آتش خوردن یعنی تنگدل شدن
[illegible] پهلو بستن غم شدن دل خوردن یعنی غمگین بودن مرثیه غم ساز کردن هزار غم [illegible]
شدن چون [illegible] افروختن از غم سیلاب غم ریختن در جام سر در از اندوه و درد سر بر نیاوردن
[illegible] ترانه اندوه ریختن یعنی سرودن ترانه غم غریق غم شدن رنج و تیمار دیدن یعنی
[illegible] برافتادن یعنی بی غم شدن و بی غم کردن کسی را جامه از غم کبود کردن و نیلی پوشیدن
[illegible] دل شدن غم لطمه سنج غم شدن یعنی در گرداب افتادن انبوهی غم یعنی
[illegible] غم یا خریدن کسی را یعنی از رهائی دادن کسی را پامال شدن غم از خوشی دشوار
[illegible] باختن از هجوم غم یعنی وفا نماندن از بسیاری غمهای کوبان شدن شیون و
[illegible] غم اندیشه خاطر زدای یعنی غم دل را خراش دهنده پامال غم شدن بیت الحزن یعنی
[illegible] خانه غم آباد یعنی شهر غم تیمار خارخار هر دو یعنی غم آتش فکر یعنی گرمی غم در بیان
[illegible] که گاهی بهشیار کند و گاهی [illegible] چون کرسنا [illegible] چون سیاه خانه

یعنی جنونیکه زنجیر را بخاید سودای گوناگون جنون میوه نخل عشق جنون کهنه جنون تازه شقایق جنون
آتش زدن جنون بدماغ خون چکیدن از گل جنون از تفت جنون سوختن باز شدن دیوانگی
کسی بشهر یعنی اذیت برداشتن اهل شهر از دیوانگی کسی در جنون میل شدن شعله جنون افروختن افسردن
سودا یعنی کم شدن سودا سودا زیاده شدن از پاس طوق سودا در گلو افتادن بهار گل جنون —
جنون شگفتن خروش برخاستن از جنون یعنی بفریاد آمدن جنون از دست دیوانه جوش زدن
سودای در درونه دیوانه زنجیر زلف بودن رستن دیوانه گسستن از خیر و شر آگاهی نداشتن در حالت
جنون امان خواستن سودای از سودا هر دم نام گریبان بردن دست جنون دست و گریبان
شدن جنون با عاشق کار بدیوانگی کشیدن جوش زدن شور جنون از دل خود زاییدن جنون قرار
دادن عاشق بجنون کشیدن یکر دزه مهر شور انگیز شدن شهر از جنون بهر سو دیوانه صفت دیدن
از مجنون باه گار ماندن دیوانه زنجیر بریدن بدیوانگی مجنون تر از هزار مجنون شدن و هزار بار شیفته
تر از مجنون شدن چون دیوبا و دیوانه و سرگشته شدن دیوباد یعنی گردباد سودا زیاده شدن لذبها
با قمر ساختن دیوانه یعنی افزایش سودا با خلل بودن یعنی دیوانه بودن خلل دماغ یعنی سودا
فراموش کردن مجنون لیلی را از بیخودی بر آسمان سنگ انداختن از دیوانگی یکی بده شدن
سودای دل گه رقص و گه زمین بوس کردن از دیوانگی پرواره دیو دیده و کالیوه یعنی دیوانه بوادی
جنون آواره شدن چون مجنون سرگردان بیابانی شدن عاشق لذ جوش سودا جهان تنگ
شدن بر دل یعنی سوء امیدی زدن از دیوانگی دیوانه هوی لبس است مثل فارسی است وادی
مجنون و دشت مجنون یعنی جائیکه مجنون در آنجا بسر برده است و جنون نجد نام کوهی که مجنون بر آن
میماند

در بیان شوق

شوق خانه خیز شوق تیزگرد شوق گریبانکش شوق دل از کف دادن
شوق عنان کش شوق خجالت سوز تفت شوق بیچون شوق سیل شوق باران شوق رسا
یعنی شوق بسیار کشش شوق شراب بند شوق طایر شوق صله خرمن سوز شوق از صبر تنگ
داشتن شوق تو بتو کشیدن شوق کسی را بهم آغوش شدن بآرزو یعنی آرزو حاصل شدن بجز
سوزی شوق، از جگر عاشق دوچار شدن با عاشق تشنه شوق سر دل یکی شدن شوق
یعنی [illegible] صد شدن شوق همت عشق راه شوق سپردن ع شوق در دل ایما شده [illegible]

دربیان عشق و اعمال آن عشق اندیشه زدای عشق امید گداز عشق آرزو سوز عشق شعله فروز
عشق شعله ور عشق آتش دست عشق با دوست بمعنی سخی عشق پرده سوز عشق آتشین خو عشق
شعله گداز عشق سراب عشق فروز عشق عمر بخش عشق توبه دشمن عشق پرده در عشق شهر
آشوب عشق بدگمان عشق شناور عشق خانه آباد عشق چارمیخی بمعنی عشق مستحکم عشق عرضی عشق
دیده سراب عشق دلنشین عشق دیرین عشق لاابالی بمعنی عشق بی پروا عشق جنون انگیز عشق فتان
بمعنی عشق فتنه انگیز عشق دلخراش عشق برهنه بمعنی عشق آشکار ماجرای شگفته عشق شگوفه زار عشق نگار
عشق نگار بمعنی معشوق وحیا سحاب عشق رفتن صبر و دل از آمدن عشق بلای خانه خیز کنایه از عشق بلای
عشق چشمه عشق سرمه عشق تیغ تیز عشق دورباش موکب عشق سیل آتش عشق نمای عشق خاره
عشق خسرو عشق گداز عشق قصاب عشق گل عشق معنی عشق میزاب عشق لاله عشق لشکر عشق داو
عشق مقناطیس عشق مقناطیس بمعنی سنگ آهن ربا دارالضرب عشق رونبازار عشق فرخ شدن
عشق نوپیوند بمعنی عشق تازه شیر گرسنه عشق خارخار عشق بادشاه عشق گل پاینده عشق معنی گل
بی خزان عشق خضر عشق غیرت عشق بهار عشق دشت معجز خیز عشق جلاد عشق سیاه عنان ریز
عشق تیغگاه عشق سینه سوزی عشق در بزم وصل بند بر زبان عاشق نهادن عشق عصمت خدا
بمعنی عشق صادق آیینه بلند نور عشق آیینه بلند نور بمعنی آیینه بسیار روشن ره نمودن عشق بصدق
پشیمانی افتادن عشق بمعنی رسیدن عشق بدرجه نهایت از دیده بدیده تاب زدن عشق بمعنی از چشم
معشوق آتش زدن عشق بچشم عاشق ناقوس پیام بردن عشق بمعنی کفر از عشق ظاهر شدن عشق
پیوند بستن عشق با جنون دست تافتن عشق عاشق را ارمغان عشق آوردن عشق خفته بیدار
کردن خشت نهادن عشق در دل دشمن جان بودن عشق بیدار شدن عشق بهم جوش زدن عشق
[illegible] دل گرم گشتن از آتش عشق کباب در خروش آوردن عشق گرفتار طلسم زندان عشق
[illegible] نوبت عشق زدن بمعنی عاشق شدن عشق گفته را از گریستن بعشق شهره گردیدن عشق گفتن
[illegible] از عشق زدن در عشق مثل بودن برادر دل عشق باختن سرشته شدن عشق بگوهر گوهر بمعنی
[illegible] گوهر [illegible] بمعنی عاشق شدن عشق باختن بمعنی عشق بازی کردن جذب عشق بمعنی کشش عشق
[illegible] گردیدن عشق دشمن [illegible] بودن عشق خانه خالی کردن عشق پرده و کردن آفاق از

عشق لاابالی تیغ برداشتن عشق دل از کف ربودن عاشق بردن عشق ساکن نشدن دود آتش عشق کوه توبه
مالیدن عشق بخاطر در زدن عشق بمعنی جا کردن عشق بخاطر از عشق یک شعبه بوده که فرهاد دید مهر بستن بمعنی
محبت کردن با کسی برخاستن عشق بمعنی ظاهر شدن عشق علم کشیدن عشق بمعشوق ره بجان بردن
عشق بمعنی مقیم شدن عشق بجان خود خون در جگر کردن عشق بر زمین دل رخت افگندن عشق جهت
آمدن عشق بتاراج عاشق در بلا زدن عشق عرق خون شدن عاشق بدشنه عشق حیات باقی یافتن
از عشق مستور را بر سر بازار آوردن عشق بدنبال کسی افتادن عشق عشق داشتن و عشق کردن بمعنی عاشق
شدن بازار عشق گرم کردن می و ساقی با باده همدستی کردن عشق سرگرای کردن عشق بمعنی قصد سیر کردن
عشق کسی را ترکتازی عشق رنگ از رخ عاشق بردن راه ملت و دین زدن حادثه عشق عنان از
دست کسی بیرون کردن عشق یار شدن عشق با دل نوای عشق زدن سایه گستردن عشق بر سر
عاشق خانه عاشقان خراب شدن از دست عشق شعشعش نمودن عشق بلا شدن عشق عاشق
عشق نازم و عشق را نازم بمعنی ناز بر عشق کنم عشق آباد باد که خانه عاشقان از و خراب است
الفت استوار بمعنی محبت محکم دیار جانسوز محبت شراب مهر نوشیدن مهر از یک هزار گنجشک مهر
بر معشوق نهادن کرم مهر بر معشوق مهر بجان خریدن مهر گزیدن مهر بریدن بمعنی ترک مهر الفت استوار
داشتن یک مهر را بصد افزودن حکایت مهر آنگیز کردن داغ شدن از سردمهری یار چشمه
محبت الفت صد ساله الفت دیرینه الفت پارینه الفت کهنه **صفت بلا** بلای سنگین
بمعنی بلای سخت، بلای خانه روب بلای جانستان بلای ستمگر بلای جان بلای پشته بار
بلای محکم ، رطه بلا بمعنی گرداب بلا سیلاب بلا برق تیر بلا بختن سیل بلا از کوه غم بجوشش
برخاستن طعنه زنان بلا افروختن بلا تکیه عاشق بلا کردن بمعنی کار عجیب کردن آسودگی بلا بر
عاشق بودن از بلا آزاد شدن از بلا رهائی یافتن کاروان بلا از طرف غمزه رسیدن تیر بلا
خوردن در دام بلا افتادن آماج بلا شدن بلا به سر آمدن نازل شدن بلا از آسمان گرفتار بلا
شدن ارزان شدن نرخ بلا یکی دو شدن بلا سنج و بلا از اندازه جگر گذشتن مردن آفت
آفت سهمناک آفت بزرگ پرواز آوردن آفت بمعنی پریدن آفت بسوی عاشق آفت بسوی
بمعنی دور کردن آفت آفت بزیر و محبت زبر بودن بمعنی زیر و بالا بودن آفت و محبت مدارج

با فتنات موج حوادث حادثه عظیم سانحه بزرگ فتنه خوابیده فتنه تیرزن فتنه روز جزا بمعنی هنگا
قیامت فتنه بزرگ فتنه سر بزرگ فتنه خود افروخته شدن آتش فتنه فتنه دام کردن از
آسمان فتنه سردادن نمودن عاشق شدن فتنه شور و شر فتنه نشاندن بمعنی کم کردن شور و شر
فتنه نشاندن شهید فتنه شدن کسی بالا گرفتن دست فتنه بمعنی بلند شدن فتنه دستیاری کردن
عقل موج زن شدن سیل فتنه رهنمون شدن فتنه غوغا آوردن فتنه برخاستن فتنه بمعنی
ظاهر شدن فتنه داری کردن فتنه درازدستی کردن فتنه دست فتنه بالا شدن بمعنی غلبه کردن
فتنه خوشیدن فتنه کاهی کردن بمعنی کم کردن فتنه سوزش فتنه روز بازار فتنه خون فتنه
بجوش آوردن بمعنی فتنه برپا کردن فتنه بزرگ برخاستن گرد فتور برخاستن ترکتازی کردن
گزند در بیان **اعمال عاشقان از هر جنس** عهد استوار بستن با یار دریوزه کردن شیوه
از سر رفتن بر دم تیغ سپردن یعنی بر دم تیغ راه رفتن بر سر راه خاکساری نشستن نثار جان پیش
کشیدن خور آسا شدن عیش سبکسر کردن تهمت آلوده عشق شدن تیغ و کفن با خود بردن پیش
معشوق بر یاد کسی می بجام کردن در بوسی کردن یار گسستن زنجیر از وحشت موج العطش زدن
گرانبار خمار بحر شدن حلقه بر در یار کوفتن بمعنی جنبانیدن در یار تن به عشق بستن بمعنی ترک
عاشقی کردن یا عشق ورزیدن از جهان گسیختن بمعنی ترک دنیا کردن الماس سفتن بمعنی
کار محال کردن در کعبه ناقوس عشق زدن پیراهن کعبه را برانداختن از کفر عشق از شهر
عاقبت کوچ کردن غیر از سوختن گریزی نداشتن چون شمع پیوند از همه کس گسستن خود را
به دست عشق سپردن تیر بودن براه عشق ترانه شهریار سرودن کلاه بر زمین زدن از غم
هم برآمدن بمعنی سراسیمه شدن و چشم آلود گردیدن خیال بازی کردن تصور روی یار بستن
لبیک زدن بر کعبه کوی یار نثار فشاندن بر معشوق از جان و دل کام شدن بمعنی از یار
مقصود خود حاصل کردن دشمن کام بودن بمعنی مقصود دشمن خود حاصل شدن از یار دیوانه
حسن شدن از هوس رفتن چون رشته تاب در تاب بودن از پیچ غم سرمستی تیر رندان از
یار طلب بی سبب داشتن در وصل در بروی به شهر بستن برق افتادن بر عاشق از نگاه
معشوق بهم برگ دسو بشدن بجفا و رضا تن در دادن صنم صنم زدن بمعنی یا صنم یا صنم ورد زبان

خود ساختن قیامت کردن یعنی هنگامه برپا کردن تاب بیخویشی و بیخودی رفتن از ضعف در نار گریز
در عشق هر چون عهد یار شدن از مجاز و تحقیق درگذشتن آن رفت که عاشق برخیزد و در کوی معشوق
آید یعنی آن زمانه رفت که عاشق در کوی یار آید خواه از ضعف و خواه از مرگ و خواه از عوارض دیگر از
هوش شدن یعنی بیهوش شدن دیدن معشوق گرفتن العفو زنان رفتن پیش یار چشم او و العفو زنان یعنی
العفو گویان سقران بیدار شدن یعنی دو اصل بیدار شدن صحرا تنگ شدن در عالم وحشت بر عاشق خیال
باختن با خیال یار چون سفناطیس مار آهنی دل را بخود کشیدن از تیغ خود نرنجیدن فرده معشوق شدن
یعنی شیفته معشوق شدن سرآسیمگی بیابان اختیار کردن هر چه بادا باد گفته پیش یار ستمگار رفتن چون آن
تشنه بر آب ماندن نه بروی معشوق با هزار هزار ارزش رفتن پیش معشوق ظالم کمترین محبت عاشق
اینکه از رشک رقیب زبان زبان باید مرد گرفتار عهد و سوگند معشوق شدن شخص بی عشق را تن بیجان
دانستن تضرع ساز شدن پیش معشوق فتنه شدن بر کسی یعنی مفتون شدن بر کسی از مهر یا کینه معشوق
فرق نکردن از غایت عشق لابه کردن پیش معشوق یعنی خوشامد کردن پیش یار چون گاو قربانی طلبیدن
تنک افتاده ماندن بر در یار یعنی بسیار افتاده ماندن بر در یار خاک پای یار را تاج سر خود کردن
سوگند با بجان و سر یار خوردن ماه را بکمند گرفتن کنایه از رام کردن معشوق بوصل زلف معشوق کشیدن
علاعبه دنبال معشوق گرفتن یعنی بپس معشوق رفتن هندوی خال یار هندوی زلف یار گردیدن هندو یعنی
غلام چون زلف دست بکمر یار زدن بشکر و قند قناعت کردن یعنی صابر بودن ببوسه و مساس از مباشرت
آب و جوی از جو بودن یعنی جویای آب سر بودن کنایه از طلب وصل یار از تشنگی وصل گداختن یافته شدن
از بس جستجوی یار پذیره شدن شکلی را یعنی پسند کردن شکلی خیره شدن از جمال دلستان خیره یعنی حیران
زهر و انگبین خوردن یعنی جان دادن در عشق خوبروی صد هزار توبه شکستن قطع یار تیغ و سر ملامت
دیدن یعنی نیم جان داشتن از گور فرهاد و مجنون بهشت عشق خواستن سررشته وصل پدید گشتن گرانی خود
از کوی یار یا از بزم یار بردن یعنی رفتن از کو و بزم یار از جان و جهان ستوه آمدن ستوه یعنی عاجز
فریبناک شدن عاشق از معشوق فریبناک یعنی فریفته یکبار آوردن معشوق چون گل که در باغ باشد
داغ جمعیت بودن یعنی پریشانی خواستن آب کوثر از دست حور العین خوردن هجر ساقی پریچهره چون
صرعی بدیدن ماه نو شنیدن بدیدن معشوق ظاهر اصرع از دیدن [illegible] معشوق [illegible] خیالی یا

پاک کردن یعنی تیز زدن بتصور یار بعاشق روز سیاه شدن بر عاشق چون شب آمدن تا نیاز یار بر فرق شدن
پیوند قدمی یار داشتن گستاخ گردیدن بدیدن و شنیدن اجل ناچشیده را آرزو و خرسند بودن عشق با خاک عاشق
آمیخته شدن جوش خزان از بهار نشناختن از نحو اسی اند خود بهی کشتن یعنی نابود شدن گرد سر معشوق
بر آمدن یعنی قربان یار شدن خود آشنا شدن آرزو می مرگ کردن از حسرت دیدار چون نی از خود
تهی گشتن یعنی نابود شدن تنگ شدن و تنگ آمدن هر دو بیک معنی از بیقراری از جا می بجای افتادن
سلام غمزه تیغ آزما کردن یعنی امیدوار قتل شدن هلاک کسی بودن یعنی مفتون کسی بودن تیر غمزه از قفا
گذشتن یعنی گذر کردن تیر غمزه از پشت نه بادی غمدن از نگه سر کردن یار یعنی گذاره کردن یعنی مستی قلیلیا
کردن از رخ دیوار دیدن معشوق را از دوست بدیدن تسلی نشدن یعنی وصل خواه خبر از غوغای حشر
نشدن خبر در انجا یعنی خبر دار است از عاقبت بر بین مستانه از زاهد هوی سر کردن نعل در آتش بودن
یعنی بیقرار بودن نعل یعنی نفس فراموش شدن عاشق از خاطر معشوق همداستان بلبل بودن
یعنی ناله زار کردن و عاشق شدن خو کرده خفاش شدن اخگر بدامن افتادن یعنی سراسیمه شدن از
خود بیگانه شدن چراغ آشنای افروختن غنچه گردیدن یعنی تنگدل شدن تسمل دست قتیغ گردیدن
[illegible] بر معشوق نادیده محو عشق شدن از آتش غم سوخته خاکستر شدن ربط شیر و شکر با یار
داشتن [illegible] از کوی یار رفتن با آسودگی دشمن بودن شگفتن گل رسوای عاشق
دبستان [illegible] عشق [illegible] یعنی بابل و دین باختن ایمان خود دانستن در عالم
عشق همزاد سمندر بودن عاشق سمندر کرمیست که از آتش پیدا میشود جوشیدن سیل شکوه از عاشق
خود را نیافتن یعنی نابود شدن و می صد بار برخاستن و می دو صد بار نشستن یعنی کمال بیقراری
تیر از نعل کشیده بدست قاتل دادن بوعده دروغ تسلی شدن از شادی از خویش و بیگانه بریدن
یعنی با هیچکس علاقه نداشتن حسرت دیدار داشتن بنامحرمی محرم بودن با یار حنظل حرمان قسمت
شدن یعنی بی نصیب شدن سر آمدن محنت یعنی تمام شدن محنت عطش شعله کش داشتن یعنی
تشنگی داشتن که شعله را چون آب بنوشد غم خود از خود نهفتن باد بر چراغ عاشق وزیدن پیچیدن بخود
چون غنچه [illegible] خواب بیگانه شدن چون جان در آغوش کشیدن غم کالبد گداختن از غم بردن
خیال [illegible] عاشق را یعنی نابود کردن خیال معشوق عاشق را سیاهی داغ خود ملاله نهادن

بلند افشان و خیزان رفتن بسوی یار از ذوق وعده ورونه گل را گلستان کردن خود را انگار زدن از غلبه جنون از جدائی
در آتش بودن نثار افشانی کردن افسانه شدن عاشق در عشق افسانه یعنی مشهور از همه کنار گرفتن
یعنی دور شدن از همه کرانی کردن مو برتن از کمال ضعف سخن از دود دل گفتن یعنی آه کردن طعمه
شعله شدن عاشق سوختن به تب و تاب صبر دل بکار بردن یعنی صبر کردن سنگ بر سبوی عاشق
فنادن یعنی خراب شدن کار عاشق گذشتن عمر در انتظار انتظار بردن یعنی انتظار کردن جان و جهان
نثار کردن بر معشوق نامه مجنون دل نوشتن بیا رلختی هوش آمدن و لختی بیهوش شدن لختی یعنی یکدم لب
تیغی بودن از جان از مهتاب بر آتش بودن در هجر یعنی مهتاب خوش نیامدن در جدائی یار داد
پیمانه پری کردن یعنی حاصل کردن وصل یار با غم ساز کردن یعنی موافقت کردن با غم کاویدن
آتش سینه یعنی کار محال کردن بوی یار نشنیده مست رفتن یعنی بوی یار نشنیده مست شدن برگ
سامان نداشتن برگ هم یعنی سامان محال بگرائیدن یعنی محال به رسیدن اختر شماری کردن
[illegible] ست یافتن سرود عشق گویان رفتن بسوی معشوق [illegible] جستن
خوردن جام به فرق ستاره شکستن در بزم لب یار بی می و جام مست [illegible] باز شدن [illegible]
بستر [illegible] بشعر رنج مراد باختن یعنی مراد رسیدن [illegible]
شدن [illegible] سپردن تا رگ بر سبوی عاشق [illegible] شدن کار عاشق
گرم [illegible] گردیدن در راه عشق از آتش خود کباب شدن یعنی سوختن [illegible] پوست
شدن بادیه را بجود دانستن در ریگ روان را سیاه سنگ بر شیشه خوردن یعنی خراب
کردن کار خود چون بید لرزیدن از تب غم چون سایه خفتن بر خاک آبروی خود ریختن از
جفاکشی جام اجل خوردن تیر از جگر سوز سرودن بگرد آغشته بودن گشاد خود جستن یعنی گشاد کار
خود جستن همسفر گرد و غبار شدن خیالی گشتن از ضعف ترانه [illegible] بخوان [illegible] دن چشم از ستاره
[illegible] کردن برای دیدن گرد خواری بر چهره نشستن از چشم زخم ایام خون [illegible] دن خونابه ریزی
را ابروی خود دانستن آتشین خوش برخاستن از دل عاشق جذبه [illegible] حاصل کام دیدن
دل حاصل شدن به وصل کنار از خون جگر جیحون کردن لیلی [illegible] زدن هر گوشه [illegible]
[illegible] خواندن [illegible]

مردم بر حال بر عاشق خنده زنند و نه مرده بودن عاشق چو سنگ و خاک خواری افتادن غبارهای خاکی بر چهره او از
ما و داغ و درد و دریغ بودن سجاده از آب تر بودن فکندن یعنی تمام عمر بسر بردن قرابه نام و شیشه ننگ بر سنگ
زدن هیچ تدبیر آسوده نشدن در دم سنگ افتادن از عشق برگریختن سوار شدن شیشه نظاره شدن گناه
خود بستی نداشتن عشق از دل نهادن یعنی ترک عشق کردن از عشق جدائی نکردن پرورده عشق شدن
بسر نوشت خود دریغ خوردن صبر ورزیدن و دل بکار بردن یعنی همیشه با صرف کردن بکار عشق بنهایت رسانیدن
عشق نو یافتن از چشمه عشق سر رشته عشق بچشم کشیدن خود را از عشق وا کردن یعنی ترک عشق کردن یار طلبی
رها کردن یعنی موقوف کردن طلب یار سیل بر روی یار زیاده شدن جهان تاریک شدن بی روی یار عاشق
را نفرین خود و دعای معشوق گفتن نفرین یعنی بد دعاست و خراب در خرابه افتادن گمالی کشتن و سجده
معشوق نیز کشتن در وفا یعنی راست گشتن و تیر برگشتن در وفا خزاله هم و تخر سایه محرمی نداشتن
خون دیو کرد بر غار گشتن گاه ناله و گاه نوحه کردن خاکستر غم بیختن بر فرق حلی از سلسله جنون بخود
بستن از باده بیخودی مست شدن چون سایه در پای یار غلطیدن از بیخودی ندانستن که کسی در جهان
هست گوشمال دادن نفرین مردم عاشق را ورق دریده شدن عاشق چون دفتر گل مانده شدن از
بس عکشی آب و ننگ خود بردن یعنی بی آبرو و بی وفا شدن از دوست دوری کردن بقصد جامه دریدن
از اندوه چون کژدم زده بیقرار شدن کوه گرفتن یعنی ساکن کوه شدن از شعله دل جهانی را سوختن نا جستیار
خود نبودن به بی اختیاری دل در کوی جانان مسکن کردن برقرار خود نبودن یعنی بحالت اصلی نبودن
صاعقه افتادن بر عاشق از غم کار باختیار خود نبودن در غم رنج و عذاب بودن از آسیب جان نرسیدن
با ناخوشی خوش افتادن یعنی شاد بودن بناخوشی در شکنجه زیستن یعنی عذاب عریان در خاک کوی یار
افتادن به رنج و ناتوانی زندگی کردن گرم شدن بوجد یعنی بسیار رقصیدن از دیوانگی یا از شوق تشبیه جو
از نفیر بر زدن یعنی نالیدن چون مرغ پر شکسته مضطرب بودن بدیده جستن یعنی هر سو نظر کردن در انتظار
غم دل بیا گفتن با امید رحم سراسیمه شدن از غم پوشیده نیم شب آه سر زدن پنهان جگر خوردن خیال
امونس خود کردن کشتی کشتی دُر از دیده ریختن یعنی بسیار اشک ریختن از قفس بر گرفتن نخواندن
نامه یار به پاره گفتن [illegible] عاشق و معشوق یعنی با هم پیام فرستادن عاشق و معشوق یکرنگ شدن
نوای عاشق نوشته [illegible] سوختگان آهی بر آمدن چون بلبل بهار نالیدن راز به بلبل مست گفتن

چون مرغ بدام افتاده سرگشته شدن بر نیامدن صبر از عاشق یعنی صبر محال بودن از عاشق نهفته غم
خون تیغ خوردن خانمان را فدای دوست کردن جامه را چاک کردن زهر پشیمانی چشیدن بشاهد
بازی خورسند شدن دوره زدن مستی بر سر عاشق سنگ غم بر سر افتادن با سنگ خارها راز گفتن آز
وفا مسطر برشتن بیداد و خواری دیدن رد آرزو کردن در راه عشق در کوه و بیابان رقص کردن یعنی
رقصیدن در کوه و بیابان همه راه پای کوبان رفتن در راه عشق از گردش بگردون گرد برآوردن
بنوک مژه راه رفتن و دل معشوق سپردن بیابان مرگ شدن از هوس رفتن شب را با آه و ناله بروز
آوردن در روز را بگریه و زاری بشب آوردن تمرگ خود آرزو آمدن چون شفق در خون نشستن از گریه
خونی دروغ بر دل کشیدن افغان و غیران براه عشق رفتن در خور ملامت شدن در عشق بر ماتم
آرزوها گریستن تشنه معشوق بودن عاشق با هزاران امید رفتن بر در یار ناله بیدلان از دل برکشیدن
خانه خالی کردن از غیر با مید وصل از دوست خانه عاشق آباد بودن احرام کوی دوست بستن با
یاد دوست یاد کسی نیامدن پاسبان کوی دوست شدن عاشق مسکین را چه محل که دم زند دوست
بار بار به قفای غم خوردن قفا یعنی سیلی معشوق را بهر دل خریدن چون پنبه خشک از آتش تیز
سوخته شدن از آتش عشق در معرض گفتگو شدن در چنبر عشق گرفتار شدن بهیچ خرل آرام نگرفتن
نیاسودن بروز و تحقیق بشب سر و پا برهنه بیابان شتافتن و غم یار از باد صبا جستن غم بخاک زمین
گفتن چون باد لرزیدن بر محبوب یعنی غلبه عشق معشوق زاویده بی اختیار نوحه کردن از فرط شوق
کله باز کردن یعنی بسیار کله کردن چون رباب چنگ بر سر بودن چنگ و اینجا یعنی چنگل است
فسانه گشتن در رسوای یعنی مشهور گشتن در رسوای زنجیر گسستن و سپند سوختن قانع بوی رضیع
بجستجوی ها شدن بیم تجسس رقیبان داشتن چون پروانه طواف کوی یار کردن خمار خشک سر و شتر
بمعنی بی حس مخمور شدن حرزبان بکار خواندن بر معشوق دان یکار یک آیت است از آیات قرآنی که برای
دفع سحر و افسون خوانند تازه شدن عاشق منزلها از عشق آ . ه شدن سپید بودن بر حسن شاکت
آرام بودن از خود حذر کردن عاشق لبیس کننده گفتن عاشق معشوق را عتاب دیدن از یار از یاد
گیسو زنده شدن چون سپند پاکوبی کردن خرمن عافیت سوختن بیچاره پیش بودن آزار گرفتن
از یار تلخ شدن روز بر عاشق سالها مست از بی ماندن لطمه زدن [illegible] فریاد [illegible] گوشه

پاییدن جان و دل خریدار معشوق بودن کناره وفا و [illegible] یعنی پیدا امیدن خط بندگی دادن [illegible]
خیال یار را نظرگاه خود کردن شعله عشق افروختن جامه از غم دریدن موی انداختن یار تاراج و تخت
غنیمت حکم گشتن یار [illegible] کردن تماشا سیر شدن یعنی تماشا مردن و در بین جامه غم اسیر شدن تلخی دیدن جامه بر باد
کسی دریدن ترانه بخوان سرودن کسوت دریدن از غم کسوت یعنی جامه تا بدوست پرواز دادن خود را
خود را برکرانه پسندیدن یعنی کناره کردن ترک و هستی ریختن یعنی مردن عقل از سر بردن نهادن غبار
خاکستر [illegible] بی بودن نثار جان ریختن سراپا از کاهش پر شدن هنگامه بندی عشق کردن صورت پرستی
کردن بیابان و تخت [illegible] گردن سر برآوردن یعنی سیاحی کردن ربط چسپان داشتن [illegible] نغمه
غریب سرودن یعنی [illegible] سر شدن انجل گویان رفتن بکوی معشوق انجل یعنی سرعت مست دیدار شدن خفت
[illegible] فراغت عاشق چون سایه بدنبال یار دویدن تلخی حال بر خود با معشوق
گفتن [illegible] زدن طواف کعبه کوی یار کردن خبر پرسان خبر پرسان راندن [illegible]
دست [illegible] در گریه شکر و شکرانه کردن بجفا کشی از زندگانی امید برگرفتن یعنی نومید شدن
از زندگی [illegible] کردن باو سنهای وصال کردن حسرت تیر از دست خود پاره دن کم زدی افتادن
یعنی [illegible] نصیب شدن نصیب یعنی قسمت است نه یعنی بخت و طالع نام خود فراموش کردن از بیخودی
[illegible] چون مصروع از پا افتادن از پا ان منقطع شدن سوگند بخاک پای یار خوردن
بکناره دل و جان دادن و بیکار یافتن نام خود معدن غم کردن دل از فرناک کردن یعنی ترک کردن
آسودگی بر خود حرام کردن بر خط جور ظلم نوکشیدن آفتاب و خیزان چون مست رفتن نفیر و آواز غم برکشیدن
بجو و اسه [illegible] بر خاک ره فتادن با صبا خطاب کردن پروای خوشی و ناخوشی نداشتن گر بجز
مردم [illegible] عشق برخاک نشاندن روزگار عاشق را روز را به ستم بشب رسانیدن چون خورسته
غلطیدن چون مار [illegible] خورده پیچیدن چون تیر روانه شدن در عاشق سوز و گداز را انیس خود ساختن
صد جان شکوه کردن [illegible] شکوه راندن علمه شعله غم شدن روشنهای گرمش عشق از عاشق موی
از ما [illegible] جانی و خاره برابر جانی دانستن چون سوختن از غم ساعتی چند بگریه شمردن گرم تعجیل
شدن در راه عشق از خود بی خود شدن برآمدن کلید در سنگ بودن یعنی عاجز بودن بخاک بودن
[illegible] تا نامه [illegible] غلامی یار بودن تا تار رماده [illegible] در دست نشستن [illegible]

داغ یار پیاپی باده و بوده ستاندن گاه گاه خوش از لب یار خوردن و گاهی خون که بر زخم یار دست
سودن گاه گاه شکر از لعل بودن تیغ تجنب بهانه کردن برای دیر دیدن یار یا از نگاه خوش خورسند
استوار شدن عشق و عاشق رو نمودن عشق بعاشق زبانی بصحبت یار نیاسودن خو بریدن
از خواب و خورش از نان نگشاده بخورشید گشتن از جهان بخرابه خورشید شدن و رضای
و بیست افتادن با آب دیده روشستن شب عاشق روز شدن یعنی واصل شدن بیا نیکایت
آلوده شدن قدم یار را خسر خود دانستن خاکدر یار را بهشت پنداشتن بتقبل ره نداشتن گریناک
شدن عاشق چون سپند سپ [illegible] خریده رانی زدن دست و دریغ بر سر زدن چون شیشه
بر سنگ افتادن عاشق بمه شدن بدشت و کوه پای براه بودن چون برق لاغر شدن چون
دم مار چون رشته گره بند شدن زندانی شدن در بند لیلی گویان شدن در هر قدم نکته از لفظ
یار شنیده بوجد آمدن عرس بر خود حرام کردن تشنه جمال بودن لیلی جویان راه رفتن تیز بودن
در جنگ گاه عشق در خود کشیدن یار بجذب عشق خاک راه سنگ کوی یار شدن زهر یاد دوست
نوش شدن نوش زنی آب حیات سوده شدن عاشق بسنگ عشق خود از خوی خود ملال داشتن با
خوی بد یار ساختن با یار هم نشست شدن دم همدمی یافتن از یار الله سعک گفته از یار جدا شدن
در قبله یار نماز کردن ... یار را قبله دانسته و نماز کردن عذر تقصیر از یار خواستن سجده سو بر در
دجو خوند ... [illegible] شدن یعنی مردن [illegible] غم از دل تراشیدن از عقل بیگانه ... اماد
دور شدن کاه ... بردن ... [illegible] زدن بند شدن با معشوقه یعنی عاشق شدن
جان مو می آویخته ... از آگاهی شدن یعنی بیخبر شدن آزمای تا دست در سلسله ماندن ... کا
عشق بودن آواره ... زیستن بیاره ... کوهکن زندگی کردن چون سپند سوختن از
آتش غم ... داشتن یعنی ... بودن در شکنجه تنگ زیستن خون بجای ... ...
بی ... کردن ... در سنگ زیستن از غم آشکارا گفتن یعنی ظاهر کردن ...
با دلا ابالی ... گریه ... عاشق از نوحه گری یار ... [illegible]
از گرد راه ... چون خاک ... افتادن خاموش ماندن چون نقش ...
قدم بخو ... شدن ... شدن خاموش شدن چون ... [illegible]

بی‌زبانی از زبان بریده شدن چنان خاموش شدن که گویا زبان در دهان نیست غریق تحیر شدن تعبیر
از یافت یار جای گفتگو عاشق نماندن یعنی در وصل متحیر و ساکت شدن خود را سایه یار پنداشتن
از تپش روی یار را بر معشوق بر عاشق نشستن یعنی خود معشوق گردیدن عاشق از فرط تصور یار از
گل نصیبی تمام بودن بعاشق یعنی ببوی یار خورسند بودن از یار نبریدن چون ماهی از آب از می
بیخودی سرمست شدن چون آسیای چرخ زدن از شادی یا از جنون بر عقل فریفته شدن خمار
مشوق یعنی معشوق را قبله دانستن عقل عاشق بیک خونی دوست ده نمودن بعاشق چون هلال
شدن عاشق از غم بوعده خورسند بودن مونس دلی قرار و بیخواب بودن سرگشته چون بخت خود
گشتن تشنیه از بهر جوش خواندن رها نکردن رسیدگی عاشق را از خم زبان شنیدن از مردم مرهم دل
از یار ندیدن رخت بربستن عقل از عاشق جانب دوست نگذاشتن یعنی ترک معشوق نکردن دل
و جان عاشق بکوی دوست بودن از نام و ننگ یار رستن بگریه همدست بودن آب در چشم بودن
هر لحظه بی خود گم کردن یعنی بی نام و نشان شدن خود را فراموش نمودن نام از جریده افتادن یعنی
گمنام شدن چون دیگ جوشان شدن از تپش چون شب نامه خود سیاه کردن چون بر آتش
افگنده پیچیدن آیینه خیال بجنگ داشتن چون دود از آتش برخاستن از میان گلزار از درد هجر
چون مرغ بال بریده بغنودن هیچ رخت بر تن نداشتن چون سایه گرم خیز بودن چون سوخته سرود
مشانه برکشیدن تنگ خورده رقص کردن از یار طاق و با غم جفت بودن بیوفای دوست را
دغا دانستن خود را بخطای تا کرده گرفتار کردن اسماعیلی کردن یعنی قربان شدن مرده دریای معشوق
بودن و زندگی دور از جان خراشیدن درد سر معشوق نیاوردن یعنی درد سر ندادن معشوق از
فعلی چون تیر از جای جستن یعنی دیدن حسن یار را خواهش کردن باده آشکارا و جگر نهان خوردن
از خود و دیگران بر آمدن یعنی بیخبر از همه شدن چون مستان دو سه کام تاختن از شوق و اضطراب
بلچندی از درد و داغ نالیدن نیست همه کس بر داشتن عشق ناشکیب از دل عاشق چون دلیلان
بر خاک ره افتادن گل از خار و خار از گل نشناختن از جدایی وفا نیافتن از خوبان سر پیچیدن
عاشق یعنی دنبال یار گرفتن با همعنان شدن در علم کار بودن آتش جگر سوز از دل بر زدن یعنی نالیدن
بناله گرم در میان سنگ خارا افتادن ناتمامان و سر نداشتن مجنون تر شدن مجنون از هجر از مویه

با یک تن از سو شدن آمدن و بحال بودن چون پریشگان محشر نمودار شدن توبه سگالی از عشق کردن توبه
سگالی یعنی الم اندیشه توبه کردن و دریغا اندیشه یعنی خیال است با وجود از نهاد خود رفتن یعنی خود را فراموش
ساختن از بیهوشی ندانستن که من عاشقم یا معشوق با وحشی انس گرفتن غسل و کفن کردن یعنی مردن
جای نیاسودن چون ماه در سیر چون برق نمودار شده مردن چون جگر در آغوش گرفتن یار را تمام
عمر در ستم بودن یعنی مطلوبی اسیر غم بودن از بخت و از یار باز ماندن یعنی مهجور شدن از یار چون حلقه
در در از یار بودن گرد جهان باز گردیدن یعنی سیاحت کردن بستر یار از کرد رفتن روز و شب را
سیاه کردن با آه بصد هزار سختی زندگانی کردن خوی دام و دد گرفتن و رام دد و یعنی وحش و جانوران
درنده روز را بشب شب را بروز آوردن با آه و ناله بحذف واو عاطفه در میان دو شب خواجه تاشی
کردن با شیر و گوزن خواجه تاش حقیقته بمعنی بنده یک صاحب و مجازاً درینجا یعنی همصحبتی ساختن
سر خود از پر عقاب کردن در بیابان گردی وحشت چشم آهو بوسه دادن بیاد چشم یار شبانروز بغم گذرانیدن
بجان امید بستن در دوست در شیوه عشق چالاک بودن در شکنجه غم کاستن از نیکنامی بیگانه شدن بهر
تلخ خوردن آستانه پرستی کردن شکسته عشق گشتن عشق را کار بازی شمردن از نادانی عشق ورزیدن عنان
در کف خواری دادن بر بخت خود خندیدن برهمن عشق بودن یعنی کافر بودن در عشق کبر دیرینه عشق
یعنی عاشق کهنه دامن برنگ دیو آلودن یعنی عشق مجازی ورزیدن دین و دل را فدای طور معشوق
کردن بر سر جانفشانی بودن بر حال خود گریستن در خروش آوردن عشق عاشق را از دهشت حسن
سر و پا گم کردن تحمل و تاب و دل و صبر نداشتن دل و تاب از دست رفتن بهر گویان بردن دل و جان
پیش معشوق اشک و آه را مونس شب هجران کردن زیان بر زیان دیدن از عشق و جنون خود
را بباد و آه و آب گریه دادن بدست و پا مردن یعنی چون مرده بی حس و حرکت افتادن افتادن
بخون دل بچنگ آمدن باز بچنگ یعنی دست خنجر برپا کردن در جدائی چون ابر نوبهاری گریستن بر
چمن کوی جانان از بخار دل خطر انگیختن از غم پریدن نتوانستن با یار زیستن و بی یار مردن نتوانستن از
از بیقیدی درد و هم علاج مردن و دور از یار رسیدن بعاشق نواله چون زهر خوردن در عاشقی توانا بودن
از سر پر سر بلندی بجاه دردمندی افتادن بر پا و روی یار بوسه بگل زدن نشانی آستان یار با خود
گفتن دل تنگ بودن چون دستگاه مفلس در بیان زندگی و مرگ تو یعنی بستن عمر خضر و الیاس یا قیس

بهمگر استواری دادن یعنی کسی را خبر عمر دراز دادن عمر نو گشتن بوصل یار و شکنجه یعنی افتادن جان یعنی زنده
بودن خدنگ برانداختن روح یعنی زنده کردن بوسست یعنی زندگی ناپایدار جهان زندگی یعنی زندگی عمر
پاینده تر از خضر میوه حیات عمر باد و عمرت بود و عمر بود بقاء تو باد یعنی عمر تو دراز شود و دیرزی و دیر بقا
یعنی شخص معمر عمر دیر نور و یعنی عمر دراز عمر نو کردن یعنی زندگی دوباره یافتن از عمر برخوردار شدن بیشتر
از آنکه ریگ در صحرا و سنگ در کوه و آب در دریا و ستاره بر فلک است عمر برای کسی خواستن خضر پایندگی
یعنی خضر عمر دراز حیات ابد یافتن از عشق بقلعه افتادن جان یعنی جان بر شدن از هلاک و امین شدن
از مرگ عمر دیر پیوند یعنی عمر دراز عطای کبری کنایه از عمر یکصد و شصت ساله عمر در کاری بر آمدن یعنی
صرف شدن عمر در کاری عمر گرانی عمر ابد یافتن و عمر جاوید یافتن آب رفته جان بخواندن یعنی
عمر دوباره یافتن بمزه زیستن یعنی زندگی در حالت خوف زندگی مادر وداع پیری مرگیست بصورت
زندگانی از تلخی مرگ یاد داشتن خندیدن مرگ بر زندگانی تر زندگی روی یعنی زندگی که قوی و ران تحلیل
شده باشد عمر سست پی و عمر سبک پی و عمر مستعجل و عمر سبک سیر و عمر تز مرده و عمر چابک پی یعنی
عمر کم عمر بیوفا و عمر شهوت آلوده زندگی سبک عنان از زندگی طمع بریدن زندگی پا در رکاب پای براه
بودن و بند پر سست کردن یعنی مشرف شدن بمرگ جان کندن امید از عمر برداشتن هراس مرگ
برخود بستن از هستی جز نفسی نماندن سیر از زندگانی شدن بمرگ هزار زندگانی خریدن بر بام رسیدن
آفتاب زندگانی در کام اژدها شدن و بکام نهنگ رفتن و پای در کام شیر نهادن و خورد کرگس
شدن و از زهر بهره یافتن و تخت میو خوابیدن و سر از بالین تهی کردن و عالم از نام تهی شدن و سر
بگور در آمدن و خاریدن خاک سر ادربان رسیدن و وعده رسیدن و رشته عمر کوتاه شدن و واقعه
ناگزیر و قضیه نامرضیه و عماری بر باد صبا زدن عمر و حیات باقی یافتن و کشتی روان کردن بدریای
بقا و مدت نماندن و دست فوت گزیدن و جدائی در میان تن شدن شربت ناگزیر خوردن و سر آمدن
جهان بر کسی و بخاک در آمدن و روی خاک دیدن و در خاک خفتن و با مرگ و ساز گشتن و بینه بسوی پدر
شدن و کشیدن و دو پای بیل افتادن و نفس عاجز آمدن و گرد شدن وجود و عدم شدن وجود و نقل جان
کردن و گشاده شدن صد چهار طبع و تر دن تاختن اجل کسی از کمین در روی بخاک در کشیدن احوال
دگرگون شدن و دیگرگونه گشتن احوال و نقل مکان کردن و دو دستی تیغ زدن اجل و وعده بسر نهادن

مدیم گذشتن و رخت از تنگاه جهان بردن و طبل رحیل زدن و سجاده ازین دیر برون فگندن و دست از
طبایع کوتاه کردن و شیشه عمر بر سنگ رسیدن و از شکنجه جهان رستن و بر جهان دست افشاندن چون
برق و حباب به مرگ ستیزیدن و جام دادن مرگ بکسی در و از جهان تافتن و کمین کشادن مرگ بر کسی و
مدنفس نماندن و زهر با شیر خوردن و پرداخته شدن حیات و برات نوشتن مرگ بران جهان و آنجهانی
شدن و سپر انداختن پیش مرگ و شبیخون مرگ آمدن بر کسی و در زمین نزول کردن و چون آب در چاه
خوابیدن و از خطرگاه جهان کناره کردن و زنجیر بریدن از جهان و قصد ولایت دگر کردن و از تخت جلالی
آزاد شدن و جنازه برون جهاندن از جهان جنازه یعنی ناقه و رحمت آوردن شیر اجل بر کسی و منع القبراع خفتن بر
و دیده بر بستن و بملک جاودانی رفتن و غروب کردن آفتاب عمر و برگ ریز عمر و آواز کسی از دهلیز آمدن
و آواز کسی بر آمدن و شهر بند آنجهان شدن و سرد افتادن و فرو رفتن پای عمر بگل و دوری از تن گزیدن
و با اجل همداستان شدن و از جنبش فتاده سرد شدن و راه گرفتن اجل کسی را و جان بشیر سپردن و رخت
بربستن جان از تن و مهد کش گشتن اژدها کسی را و خاک جای کسی شدن و تر دامن شدن پای کسی از میانه
و نهان شدن ماه عمر در میغ و گم شدن جان و سر نهاد رفتن و سر در کار کردن و قضاء سر و تن برون برد
متلاشی شدن بنیاد عمر و مغز خوردن کرگس کسی را و در دسر بردن و از قبا پست شدن گنبد عمر و تمهید
کردن صیاد کسی را و پامال مرگ شدن و خورش موران شدن و بخاک پست شدن و الماس در پا
خلیدن و زهر زدن زدن یعنی خوردن و طوق اجل پوشیدن و سرد شدن و روی صحت ندیدن
تا دم واپسین و تمام شدن و تاب شدن و از خود گسلیدن و معدوم شدن نام و مهد در راه ابد راندن
و روز بشب رسیدن و روز عمر بشب رسیدن و طلسم جسم شکستن و کوچه راه زندگانی طی کردن و
در خانه خاک خسپیدن و کار تمام شدن و گریختن جان بعدم و شربت از جام اجل خوردن و بردن
سیل اجل کسی را و عمر بسر آمدن و بر اسپ چوبین سوار شدن و ترک جان گفتن و هنجار هلاک سپردن
و از دست رفتن و سفر آخرت نمودن و واقعه غریب پیش آمدن و بر بستر خواب عدم آرام گرفتن و از بود خود
فراتر شدن و جان بجان سپر بردن و در دسر شدن و خیمه برون زدن از جهان و فانی شدن و غریق
رحمت شدن و جان بجان بخش دادن و جان سپردن و بمنزل واپسین باز گردیدن و پر شدن
پیمانه و برگ و بر هستی ریختن و نوحه رحیل سرودن و نغمه غریب سرودن و لا شدن همه معنی مردن از شاه

...ن شدن سرتخت کنایه از مردن شاه و ماه کسی در میغ آوردن و آرزین سوی خاک برآوردن عدو و بهلاک
برآوردن ۶ از کسی و بجل درآوردن و گرد از کسی برآوردن ۶ پراگنده کردن سرکسی را و رخت کسی باتش سپردن
و سراپا آلوده بخون کردن کسی را و گردن کسی بشمشیر خاریدن و بدم کارد دادن و بر کسی گور فراخ کردن و کار
کسی ساختن و آز کار کسی پرداختن و در دم شیر انداختن کسی را و پای در خون کسی افشردن و قلم زدن در خون
کسی و رسانیدن کسی را چون کلوخ باب و سر کسی انداختن و علف تیغ کردن کسی را و بهلاک سپردن کسی را
و قلم زدن بخون کسی و رقم زدن بخون کسی و آز سر بانیدن کسی را و کافور سرد مهری در کفن کسی افشاندن همه
بمعنی کشتن بجای نخستینه بردن کسی را بمعنی مدفون کردن کسی را پرزدن شاهباز مرگ بمعنی مرگ ناگهانی و آن
دم واپسین خبر کردن و سخت نزدیک شدن بمرگ و بجان رسیدن با اجل فراز رسیدن و نفسی بیش
نماندن و در سکرات اجل افتادن و دم شمردن همه بمعنی حالت نزع سخت سیر شدن تنها میر شدن سیماب
فنا مغنی بمعنی فنا کننده موت احمر بمعنی موت سخت بتقضای بد مردن بمرگ آسان مردن مرگ مبرم بمعنی
مرگ برنگردنده مرگ معلق بمعنی مرگ برگردنده رهزن کاروان جان و جان خواه و جان طلب هر یک بمعنی
مرگ مرگ حلال مرگ حرام دشمن کام شدن دشمن بمعنی مردن دشمن شاد بمرگ شدن و آز عمر بیزار
شدن یعنی از زندگی بیزار شدن آز زندگی بجان آمدن بمعنی بیزار شدن از زندگی زنده در گور بودن بمعنی
بحال بد زیستن خواه از بیماری و خواه از حبس و خواه از مفلسی مرگ خود زندگانی معشوق دیدن م نسبت
بدنامی معشوق دیدن بسبب بدنامی معشوق خیره زیستن چون کاو و خر کالبد گم فشانده بمعنی مرده سر در
سر خود کردن و در خون خوابیدن بمعنی کشته شدن کارش ساخته شد بمعنی کشته شد سر زده بمعنی کشته طپش
بسمل بخون طپیدن بسمل بخون غلطیدن بسمل برخاک غلطیدن بسمل بخاک و خون طپیدن بسمل آسودگان خاک
بمعنی مردگان خاک خاک پرشکوه و خاک تابناک و حاجتگاه خلق کنایه از مزار اولیا سنگین رفتن جنازه
کنایه از تعلق روح مرده بچیزی پاک شستن مرده باب دیده پر شک باران کردن بر مرده مرده است و
گورستان مثل فارسی در بیان بخت و طالع سعد و نحس بخت خوش خرام بخت بیدار بخت
... و د بخت سعد و بخت فرخنده فال بخت افروخته بخت سازگار بخت سبز بخت سفید بخت جوان
بخت بلند بخت دلگشا بخت نیک بخت سعید بخت مبارک بخت همایون بخت رسا بخت رعنا
بخت سعد بخت خوب بخت ... خوی بخت کمربسته بخت نوازنده بخت نامدار بخت برخاسته بخت نیکخواه

بخت کارساز بخت ارجمند طالع جوان دل افروز طالع جهانگیر طالع سعید طالع نازک یعنی طالع سریع الزوال
طالع مبارک فال طالع خروشان یعنی طالع نامدار طالع همایون بخت طالع ارجمند طالع رسا طالع رسا
طالع میمون طالع آراسته طالع گیتی فروز طالع کامگار طالع طالع دولت اندیش طالع رام
طالع منقاد عقیده بخت قران طالع یعنی طالع نیک براوج بودن اختر بخت گلفشانی بخت بهم بودن
بخت و اتفاق یاد کردن بخت یعنی یاری بخت شمع راه شدن کوکب بخت بساحل بخت نیک
رسیدن نعلین بخت بنا کردن فروغ بخت گل کردن بهار بخت اقبال جاودان اوج طالع [illegible]
بخت همعنان سعادت شدن طالع جام اقبال نوشیدن کاروان بخت راندن یعنی نیک بختی تمام
بخت رفتار کردن یعنی نیک بختی بر در ایستادن اقبال چون بندگان یاد کردن بخت نیک کسی را
سعادت ابدی یافتن بخت تافتن اقبال یعنی روشنی اقبال پایگاه بخت جستن عنایت بخت بحال
کسی کمر بستن بخت بخدمت دیده بر بخت کارساز نهادن سر دادن اختر کسی را در سعادت مطلع اقبال طلوع
کوکب بخت خمار بخت خود شکستن یعنی خرم ساختن بخت خود خداوند بخت یعنی بختیار طالع کسی
تاخیری داشتن اقبال رسا طالع داشتن یعنی طالع نیک داشتن طالع میمون نهادن یعنی نیک
داشتن یاری کردن اقبال کسی را پیروی بخت یاری دادن اقبال بر مسند بخت تکیه زدن بغرور
بخت راه نمودن فال روی نمودن سعادت کسی را فرو بستن اقبال جنگ عدو را یعنی فیروزی یافتن
بر عدو بهترین بخت یعنی بخت نیک رهنمون شدن بیداری بخت کسی را نشانه کردن اقبال در موی
کسی آئینه بخت پیش رو داشتن کوثر از مشام بخت چکیدن یعنی یاری بخت مطلع شدن اقبال نظر انداختن
اقبال بر کسی سلام کردن اقبال یعنی مطیع شدن اقبال کمر او بستن طالع برای کسی طالع ابتر بخت
واژون بخت واژگونه بخت تیره کار بخت ناسازگار بخت ناساز اختر تیره طالع خشک بخت خوابیده
بخت غنوده بخت گران خواب بخت سیاه طالع پست بخت زبون اقبال غافل ادبار یعنی بدبختی
طالع دون یعنی طالع سفله بخت بدجواه اختر و نیل کشیده یعنی بخت سیاه بخت [illegible] یعنی بخت بد [illegible]
برگشته بخت دشمن بخت مرده طالع نارسا بخت پریشان روزگار اقبال سوخته اقبال رسیده
کوکب سیاه بخت بخت کوتاه اوج بخت خفته بخت شور بخت گریزپای [illegible]
بخت حرون یعنی بخت سرکش بخت بهانه ساز طالع نوس [illegible] طالع گردش [illegible] بخت ظلمت

بخت وادی حرمان بمعنی دشت بدبختی بخت سریع اقبال شب بخت کناه بخت بدبخت کوتاه گردش
کج اختر زوال ستاره بخت بجا شدن وبال آمدن ستاره سوختن کوکب بخت در حضیض بودن اختر
بخت حضیض بمعنی پستی امان ندادن بخت واخل کسی را بیک خو نماندن بخت زهره در آب کردن بخت
کسی را روتافتن اقبال از کسی از سرکشی خالی بودن بخت بمعنی بدبختی از راه شدن طالع بمعنی بدبختی گفتن
بخت بکسی که مرا خوب درگرفته جواب بخت ارمغان دادن بطالع سمندر بودن بمعنی سوختن طالع تیر
آمدن بخت از بهانه بمعنی یاس کلی یا بکام دل رسیدن تند شدن بخت بمعنی بدبختی روماهی کردن بخت
بمعنی مکر و بهانه کردن بخت تند شدن بخت بمعنی سرکشی کردن بخت بیزار گشتن سعادت از کسی در خرابی
آمدن بخت یاد کردن بخت بدکسی را دریافتن ادبار بخت کسی را بر باد دادن بخت بدکسی را حرمان
بخت بمعنی بدبختی بدبختی نشستن زود شل فارسی نمازی نبودن پیراهن کسی بمعنی نامعتبر بودن بردل
بند شدن اختر بمعنی مخالف کردن اختر **در بیان عناصر و طبایع** آخشیجان وچار آخشیج وچار سماک
وچار فرش وچار پیوند وچار خانه وچار ارکان وچار جوی ارکانی و اجتماع اضداد وچار میخ وچار گهر
وچار دیوار وجواهر بسیطه بمعنی عناصر اربعه پود و تار عناصر طبع پاک جیب طبع سرکش طبع کوتاه طبع نکته پرداز
طبع شگفته طبع وقاد بمعنی طبع روشن طبع روان طبع مواسای بمعنی طبع آسوده طبع بارکش طبع اراده
طبع هنرور طبع لطیف طبع زیرک طبع شهوت آشنا طبع ویونا طبع ساده طبع مواج طبع موزون طبع
افسرده طبع کج طبع فتنه انگیز طبع غیور طبع محجوب طبع زود رنج طبع شروزای طبع گرم طبع سرد ابر طبع
نافه طبع شراره بودن طبع کسی بجز طبع کندی کردن طبع طبع بد کردن ناکسی عنان طبیعت گردیدن بمباشرت
با چیزهای دیگر غش تیز کردن بجانب چیزی بمعنی رغبت کردن بچیزی معتدل بودن طبایع خوش خوی
چون نسخه بهشت طبع سلیم برگشتن طبع از حد اعتدال برگذشتن بمعنی بیمار شدن نقش عظیم بمعنی خوی بزرگ تازه شدن
طبیعت طبع را بر کین داشتن بمعنی آماده کینه شدن عادت کردن طبیعت بیوفای خوی خام خوی خونخوار
خوی بد خوی بدپسند خوی درشت خوی نرم خوی نیک اخلاق خجسته بمعنی خلق های نیک خلق جهان
[illegible] خلق شیرین خلق بد خلق حسن از خلق خوش خلق را نواختن خلق و مروت بکار بردن
[illegible] خلق را بخلق بنده بنده کردن عبیر خلق عطر خلق عود خلق خوی خلق نفحه خلق عطار خلق نافه
[illegible] خلق عنبر خلق گل بمعنی مزاج گوهر پاک فطرت مزاج سودای درهم آمیختن مزاج با مزاج

بیرون دادن بمعنی عادت خود ظاهر کردن و آماده عشق شدن مزاج کج منش بمعنی کج طبع خوش خو نهاده
طبع نیک خوی بمعنی شخص حسن خلق خوش منش بمعنی خوش مزاج نکوهیده کشیم بمعنی بد خو نفس اماره بمعنی نفس
سرکش نفس بهیمی بمعنی نفس حیوانی مرد خجسته شیم بمعنی مرد خوش مزاج مبارک خوی **در بیان افسانه**
افسانه گرم افسانه خنک افسانه طولانی افسانه ملال افزا افسانه مهرانگیز داستان طبع نواز
افسانه نشاط انگیز قصه فراخ بمعنی قصه دراز داستان دست پاکرده بمعنی افسانها گفته سمر بمعنی قصه
افسانه مبارک افسانه بخون غلطیده بمعنی افسانه پر درد قصه جانگداز فسانه لب سامعان پرآب
کن داستان فریبنده داستان گزین قصه نمک فشان قصه عطرسای مختصر القصه بمعنی حاصل حکایت
افسانه خوانی کردن افسانه دراز کردن فسون فسانه سر کردن فسانه در نوردیدن بمعنی تمام کردن
فسانه افسانه فروشی کردن بمعنی افسانه گفتن بدهر داستانها ماندن از کسی داستان ملامت
بلند شدن افسانه خشک بمعنی افسانه هجر و غم قصه برانداختن بمعنی اظهار قصه کردن حکایت دل
پرواز گفتن مشتی فسانه خواندن بمعنی افسانه چند خواندن قصه راندن بمعنی قصه گفتن داستان یاد کردن
بمعنی گفتن داستان افسانه نیک و هلیز بمعنی افسانه بی رونق حکایت در بهر دهن افتادن کلید
قصه بمعنی کشادن دل از قصه معجون دل و دیده بودن افسانه فسون خواب بودن افسانه بمعنی خواب
آمدن از افسانه سر کردن فسانه پر نیرنگ و افسون فسانه پردازی کردن گل هزار داستان
داستان عشق زدن در افسانه زدن بمعنی افسانه گفتن فسانه در فسانه گفتن فسانه پیوند کردن
قصه دراز شدن فاش شدن حکایت کرد عالم فسانه یاری کردن بمعنی فسانه گفتن باز پرداختن فسانه
بمعنی تمام کردن فسانه فسانه سرائی کردن قصه کوتاه کردن بداستان زدن عیش راهشیار و عقل را
مست کردن سمر شدن یعنی مشهور شدن بلند شدن افسانه بمعنی مشهور شدن قصه در دهن مردم افتادن
شدن بمعنی مشهور شدن قصه قصه ریختن بمعنی قصه گفتن افسانه پیچیدن بمعنی قصه گفتن افسانه از سر گرفتن
بمعنی باز گفتن قصه گفته را گذاشتن قصه کردن بمعنی قصه گفتن برخاستن افسانه از افسانه میان دو کس
قصه هارفتن بمعنی با هم سخن دو کس افسانه کردن یعنی افسانه خواندن فسون قصه خواندن افسانه گره سنگ
را موم کردن **در بیان کار** کار شگفت بمعنی کار عجب کار بسته کار بازی کار دل ساز بمعنی
کار ساخته شده دل کار صنعت بمعنی کار سخت شغل نیک فرجام بمعنی کار نیک انجام کار آسان

پرده بر روی کار بستن کار سامان دادن بمعنی سامان کار کردن کار بسزا کردن بمعنی کار شایسته کردن درهم
شدن کار و برهم شدن کار بمعنی خراب شدن کار آب کار بمعنی رونق کار زینت گماشتن بکاری کار بر عکس
شدن ساز مند شدن کار کار گشائی کردن گردکاری گردیدن کار دریا گرفتن کار جوی کردن سبکی
بصفت شدن رغبت کار باکاری گردیدن بالا گرفتن کار بمعنی رونق کار زیر آمدن کار بمعنی بی رونقی
کار خام کاری کردن کار خدا پسند کردن نوا گرفتن کار بمعنی رونق کار بساز آوردن کار بی رونق
پایه کار ابجد شکستن پرکار شدن بمعنی کار خوب کردن خو بکاری کردن کار بلند شدن بمعنی رونق
کار حساب کار درست شدن و اسباب کار آماده و مهیا شدن کار ساختن کار ملک بر کسی
راست شدن بمعنی مالک الملک شدن کار نکردن چاره کردن کاری نکردن که دشمنان بخشند کار بزم و رزم
آراستن نشاته کار جستن بمعنی دستور العمل کس جستن کار کسی نزد کسی راست شدن محرم کار بودن پیچ
کار بپا دیدن درست کاری خود روش کردن کار از چاره گذشتن روی کار شناختن کار از خود
بد افتادن بمعنی کار از دست رفتن شیفته گشتن کار آئین دیگر گرفتن کار کار سازی کردن
آخر الامر بمعنی آخر کار کار بسر شدن بمعنی اهتمام کار کار سرسری کردن بمعنی کار آسان کردن بمعنی به بیدلی
کار کردن خلل پذیر شدن نظم کار و بجستجوی کار رو نهادن سنگالش کار کردن بمعنی مشوره کار کردن [illegible]
کار تی دادن بعدل با چیز دیگر تاختن برای کاری بمعنی رفتن برای کاری تشویر کار خوردن بمعنی غم کار
خوردن تدبیر کار کردن دست بکار رفتن بمعنی کار بدست کردن یا مشغول شدن بکار تیر سر کار خود
رفتن و دستی کار خود رفتن بمعنی مشغول شدن بکار آساس کار درست شدن نسخی از کار داشتن بمعنی
کار را سهل کردن و محنت کشیدن بکار آبی بروی کار آوردن بمعنی رونق دادن کار با کسی کاری نداشتن
تنگ شدن آماده کار شدن بمعنی مستعد بکاری شدن مهیای کاری شدن نیز بهمین معنی از کار پرداختن
بمعنی فارغ شدن از کار کار رو و رویه یک رویه گشتن کار یکسو کردن کار بودن باکسی باکسی کاری
داشتن از کار بردن بمعنی بیکار کردن سخت بکار درماندن کشاد کار جستن بمعنی کشایش کار جستن
در کار سعی کسی درمیان بودن کار بجدا افتادن بمعنی توقع زیست نبودن کار بجائی رسیدن و کار
بجائی کشیدن بمرتبه بیک معنی دستکاری کردن بمعنی کار نیک و پاکیزه کردن دستکاری کردن بمعنی
بدست کردن تمام العمل بمعنی رسم کار ستنبه بمعنی شخص نیک بخت سیه کار بمعنی شخص بدبخت کار شناس بمعنی

کاروان کارگر یعنی کارکننده کارگاه یعنی جای کار کار امروز بفردا افگندن یعنی کاهلی و بی پروائی کردن در

بیان قاصدان نامه بر و نامه آور و پیغام بر و پیام بر و پیغام آور و پیغام گذار و پیغام رسان و ره گرا و

ره انجام و ره نورد و منازل نورد و دشت نورد و جریده گرد و بادیه پیما و راه سنج و بیابان گرد و

گرد جهان برآینده و رسول و فرستاده و ایلچی و برید و راه پرست و منزل شناس و صحرا دنا ... یعنی

همه یعنی قاصد قاصد هزار مژده گو قاصد مژده رسان قاصد تیز گرد قاصد تیز تک قاصد تیز رو قاصد

صبا تک قاصد سبک خیز قاصد سست پی قاصد گرم رو قاصد فرخ فال قاصد خجسته رفتار قاصد

خجسته پی قاصد هوا نورد قاصد صبا قاصد گردباد قاصد آه قاصد اشک قاصد ناله قاصد ...

قاصد جان قاصد ماه قاصد آرزو پیک صبا پیک نسیم پیک شمال یعنی بادیکه از جانب شمال آید

پیک رایگان یعنی ماه رایگان یعنی مفت کبوتر نامه بر هد هد نامه بر مرغ نامه بر مرغ آور مرغ نامه ولیل

و بلد یعنی رهبر و رهنما پیک خاربندی چون برق قدم کشادن قاصد یعنی تیز آمدن قاصد روح نواز آوردن

قاصد از یار پیام دلفریب آوردن قاصد از یار نوید وصل آوردن قاصد دروغ بستن قاصد از زبان

یار پیغام ساخته دادن قاصد از طرف یار پیام ناسزا آوردن قاصد خیر مقدم کلمه ایست در وقت آمدن

قاصد گفتن یعنی اینکه آمدنت بخیر باد ای قاصد **در بیان دشت و صحرا** صحرای مغیلان دشت عشق

صحرای جنون دشت دانه سوز دشت تفته یعنی دشت گرم جنون جنون بیابان بادیه جگر تاب بادیه

یعنی دشت صحرای پر صرصر مغیلان زار دشت دور هر دو بیکشتی یعنی غارت کنای چون گور وادی پر تاب

و تف یعنی دشت گرم دشت ساده یعنی دشت بی خار و خس چون کف دست دشت گرم چون

دوزخ صحرای غول و غول و غل و غل یعنی صحرائیکه در آنجا غوغای غولان باشد خار زار و خارستان

یعنی دشت پر خار دشت گرم چون تنور آتش بیابان گرم سیر توم خشک یعنی دشت بی آب دشت

گرم شمال را سموم ساز خرابستان دشت پر خطر وادی تفسیده یعنی صحرای خشک دشت فراخ

پیناراغ یعنی دشت خرابه عمارت ناپذیر خرابه هزار راهه خرابه بی بام و در ... [illegible]

الشین جوش دشت جوشان بیابان جوشیده نواحی جمع ناحیه و نواحی ... [illegible]

اقصا نیز همین یعنی و منتهانات دشت یعنی میانه دشت صحرای ... [illegible]

یعنی دشت تیره زار دشت زار پرده دشت دشت نیلگون ... [illegible]

گلستان و نمکزار و شوره زمین ها سبک معنی گرد خاوند برخاستن از دشت جنون صحرای شدن
گسیسے گرد غرابی بلند شدن صحرا آرا چمن کردن از گریه خونین گرد نیره برخاستن و گرد خیزه برخاستن و گرد
توتیا رنگ برخاستن جوش زدن بیابان از بخار غبار مشک وش کنایه از غبار پای عاشق گرد انگیختن
صرصر غبار گلشن آسا کنایه از غباریکه از جای یار خیزد گرد در آبی برخاستن تا بلند شدن بدامن آویختن
گرد رسیدن گرد با آسمان از لشکر بهشتی شدن جبینه از گذر کردن معشوق یا فرود آمدن لشکر بیابان نوشتن
بمعنی طی کردن بیابان گشت زدن در صحرا خاربن بمعنی درخت خار خارهای دشت بچشم یار نمودن عاشق را
آب از دل خوردن خار بیابان ستان خارا و زخار خار جز به دوش خار محکم گلزار شدن خار از آ
زار خون پای عاشق سیراب شدن خارهای بیابان از جوی آبله پای دیوانه موج سراب فریفته شدن
بسراب آنکه موج یکسان چون موج دریا از دور نمایان شود دشتبان بمعنی صحرانشین دشتبانی کردن
بیابان خوشیده پیش گرفتن در بیان کوهسار آتشین کوه بمعنی کوه گرم کوه در کوه کوه و قاف هر دو
بیک معنی قاف بقاف بمعنی کوه تا کوه کوه پر شکوه کوه پایه طور بمعنی کوه بوقبیس نام کوهی البرز نام
کوهی نجد نام کوهی مسکن مجنون تیغ کوه بمعنی قله کوه کمریوه نیز بمعنی پشته تبرکریوه بمعنی پشته کوه طاق
کوه بمعنی قله کوه سبزان در آمدن کوه از هجوم لشکر کوه گران لنگر بمعنی کوه بزرگ آبر کوه کوه الکن نام
کوهی دره بمعنی گذرگاه کوه برخود لرزیدن کوه از کثرت لشکر و سر دادن توپ ها و صدای طبلها
تن کوه در زکشادن تجاه از سر پا در آمدن کوه از غم مبالغه جودی نام کوهی که کشتی نوح بعد از طوفان
بدان رسیده بود چون کوه پا فشردن دماوند نام کوهی اوتاد عالم بمعنی کوه ها بفریاد آمدن کوه سنگ خارا
و سنگ خارا بمعنی سنگ سخت سنگ لاخ نیز بهمین معنی و جائیکه بسیار سنگها باشند چراکه لفظ لاخ
دلالت بر کثرت کند سنگ سیاه که آنرا سنگ موسی هم گویند سنگ مرمر بمعنی سنگ سفید سنگ سرخ
سنگ سماق که بسیار سخت باشد سنگ مقناطیس بمعنی سنگ آهن ربا رخام بمعنی سنگ نرم سنگ [illegible]
شست که چون آنرا در آب گذارند باران باریدن گیرد و اگر در برف نهند برف باری شروع شود
صخره بمعنی سنگ [illegible] در بیت المقدس است که آنرا پرستش میکنند سنگ فولادشای بمعنی سنگ سخت
طپیدن رگ سنگ از عشق چون از دل خاره سنگ بر دردن از بیتابی ناله و زاری خونابه از دل
سنگ [illegible] به سنگ شدن پا زر و لعل و گوهر و عقیق در مقام تعریف سنگ شگافه و بغوله [illegible]

توتو یعنی غار و مغاک نیز بهمین معنی **در بیان بیوت و اماکن** شهر خوش سواد کشور آراسته مرز دل
کشاینده شهر مینو سرشت شهر کافورگون ملک خرم شهر نازنین کشور مال سنج یعنی کشوری که مال در آن
بسیار باشد کشور چون بهشت ملک خرم آباد شهر آراسته بوم فرخ بمعنی مبارک بوم سرسبز بمعنی
ملک فتح ناکرده مرز مسکین سواد شهر بهشتی سواد شهر بزرگ در عالم [illegible] شهر چون عروس آراسته
کشور گرفتن شهر و بازار از خبر عجیبی آب ملک رفتن یعنی رونق نماندن ملک گوشمالی کردن چشم بد ملک
را یعنی خراب شدن ملک از نظر بد سر سوی شهری کردن یعنی رفتن بشهری منادی بشهر روانه کردن یعنی
منادی کردن بشهر کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک فراخ شدن ناز و نعمت در ملک
بسامان یعنی ملک نوش آفرین صفت ملک دیار خراب خوان کشیده ملک ملک را از آسایش فرو
شستن یعنی اذیت دادن بمردم شهر آراسته چون خلد برین بتاراج رفتن دیار ایران زمین توران
زمین یعنی ایران و توران معمورترین ولایت یعنی ولایت آباد و ترازو ولایت ها شاخ شهر داشتن ملک
از پادشاه سک(?) شهر دانش آباد که در آنجا عقلا بسیار باشند عموماً عقوبت آباد کنایه از شهری که در این
ظالم بسیار باشد کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک طراز تازه بشهر بستن بشهر آذین بندی بهم
نیز بهمین معنی **اسامی شهرهای ختن خیز** فرنگ چین فرخار چگل ختا نوشاد یغما جرجر هند خلخ ایران
ترکستان **اسامی شهرهای دیگر** فرغانه چاچ که کمان چاچی بآن منسوبست و چین کاو زادن کنایه
از خبر عجیب چه در چین کاو نمی زاید قصور شهری از شهرهای هند دار الجلال لقب دهلی سواد اعظم کنایه از شهر
بزرگ عظیم بودن ملک سر ویرانی داشتن ملک معموره و معموره یعنی شهر و ملک شهر پرآشوب شهر [illegible]
یعنی مدینه شهر [illegible] بهمین معنی شهر خدا و خانه خدا و بطحا و ناف عالم یعنی کعبه و خانه طاعت سر شهری یعنی
باشنده شهر سنجاب کاشغر [illegible] مخفف آلان که [illegible] در آنجا خوب ساخته میشود کرک و روش طاس پر
ماوراء النهر که آنرا ماوراء النهر هم گویند سقلاب خوارزم بابل که سحر بدان منسوبست قبچاق که سپاهی آنجا خوب
باشند خزران مازندران کشور خاوران که آفتاب از آنجا طلوع میکند [illegible] خراسان خطا [illegible]
بالا هم نامند اصفهان که آنرا اصفاهان و سپاهان هم خوانند جا که علم فقه بدو منسوبست [illegible]
در آنجا خوب میباشد یونان که عقل بدو منسوبست و سمرقند که سیب آنجا خوب میباشد و [illegible] نیز نامند
بساطهای رنگارنگ در آنجا ساخته میشود مازندران [illegible] بوشهر نام بندریست مبارک کنایه از [illegible]

دریای شور باشد جزیره کنایه از مکانی که در میان دریای شور باشد جزیرهٔ فیصور که کافور و صندل در انجا
پیدا شود و هندوستان که عود و عنبر در و پیدا میشود و بلغار در اصل بن غارست آباد کرده سکندر نزدیک
ظلمات فلسطین شهری از شهرهای فرنگ که میوه در انجا بسیار باشد رهبان مین که جرم بود ار انجا آید
و سنگ یمنی هم بدو منسوبست نجف که در نجف بدو منسوبست قصر محکم آساس قصر نهر بنیاد گوهرین کاخ
یعنی کاخ مکلل بجواهر کاخ سرکوب آسمان یعنی کاخ رفیع طلسم خانه رشک پری مشکوی مشک آگین یعنی
خانه معطر شبستان روشنتر از روز یعنی خانه نورانی قصر تخت بنیاد قصر شیرین یعنی قصر خوب خانه خوش
نما یعنی خانه خوب طاق گردون شکوه ایوان خسروانه بقعه شرف بخش طالع یمین رواق یعنی خانه در
کوشک بماه اوج برکشیده یعنی خانه بلند نگاه گاه بازیب قند نگار قصریکه بیمار بیقرار را بدیدنش خواب آید
و تشنه را سیراب سازد قصریکه چون آفتاب برو نور اندازد خورا از شرم او چشم در نقاب کند قصریکه درون
و در آسایش بخشی با بهشت است و از برون آرایش او چون فلک ثوابت است سقف قصر از ماه
ابر عظیم و تنسیر چون آینه عکس پذیر شونده گاه رومی و گاه زنگی شدن عمارت از بوقلمونی کارگاه چینی کاخ
قصر از درون چون آفتاب بجلوه گری و چون ماه از برون چراغ رهگذری قصر باد کوب یعنی قصر بلند قصریکه
دور است از بلا خزان خانه چون گنج خانه جای خوش قصر فلک مرتبه دولتگاه یعنی دولتخانه فراخنه کاخ
خانه چون نگارستان نگارستان یعنی بتخانه شرف خانه آستان فیض نشان آستان گزین پاسبان باره
آسمان فرسای بام بلند دشت یعنی قصر رفیع بنای دیر بنیاد یعنی عمارت کهنه جواهر سنج شدن چشم تماشای
تماشای خانه مرصع نگار کارگاه دست گزین از نگارخانه چین خوشتر کارگاه خرده کار یعنی
بچین کار پرچین یعنی افشاندن جواهر باسنگهای زنگار رنگ درجای کوشک باوج برکشیده منظر
بلند آهنگ رواق شصت پایه یعنی قصر شصت رتبه یعنی کاخ رفیع طارم کیوان سای خانه از سایه
... سر ... پاره فلک پیوند پاره یعنی دیوار گنبد سرای عالیه فام خوابگاه پرنیان و پرند فرش
... سپهر ... پاک بهشت سرای بارگاه بلند سراپرده نو کاخ نیمی که هوا به بکمند ...
... صندلخانه ... کار یعنی کاخ بادشاهی گنبد سرای صندل گون سرای مینووش بنای
... خانه ... خانه ... تختانه قصر فراخ چون فردوس منزل آراسته مشکوی
... ایوان ... بهشت ... مسکین بهشت عصمت سرای سرای ملوکانه قصر زینده بهشتی

سرای فریبنده روح سرای شیروانی یعنی خانه نشست پادشاهی عصمت حصار یعنی مشکین پرده گیان و عورات
خانه آرای کردن افراختن بنا بنا ماندن یعنی بنا نهادن عمارت کشیدن تحت بنیاد کردن خانه مصالح بنا بکار
کار آوردن یعنی آساس نهادن بنیاد نهادن آساس نو نهادن آساس جاودانه نهادن بی تحرفی از قاف
ملک برانگیختن یعنی قصر بلندی بنیاد کردن بر مزاج ستاره عمارت بنیاد کردن تا مسعوده و پاینده باشد
از تری رهش یاد داشتن بنا یعنی مرتفع بودن بنا گنبد نورانی آستان زمین آسمان طاق بستن یعنی بنای عمارت
کردن عمارت گیری کردن قصر یکه چرخ بدیوار او تکیه کند. مناره نیست بلکه عصای پیری آسمانست قصر رفیع
که بوقت تماشایش دستار از سر ماه میفتد خشت قصر آیینه ایست که پشت روی خود در آن بیند نقش یک دیوار آن اثر
صفا بدیوار دیگر انطباق پذیر شود ستون چون بیستون بر آوردن تشبیه دادن ستون قصر بالت استوار کل کرده
یعنی آغاز نهادن بنا نوبت بر بام زدن ابر و طاق برخی بودن آسمان از قصر کنایه از بلندی قصر نهانخانه
یعنی ته خانه چلیخانه ملازمان پادشاهی چلیخانه خاص یعنی محرم پادشاهی خانه کام و هوا یعنی عشرتگاه قصر سنگبا یعنی
قصر یکه آنجا کسی تواند رفت گل زعفران بر دیوار ها کردن کنایه از ساختن مکان طرب انگیز خنده آور چشم
بیساره نبودن در خانه خانه گلشن شدن از خوبان رنگین لباس وثاق یعنی گوشه خانه خانه رفتن از
خس و خاشاک آستان باستین رفتن حور و پری خانه معشوق را رفت زخانه بیرون یعنی رفتن از خانه
خانه خالی کردن از بد و نیک برای وصل یار معتبر شدن خانه از گرد پای یار پوشش شبستان خاص یعنی
داخل خانه شدن دیوارهای قصر از صفا آیینه خانه ایست طاق بلند قصر با فلاک بهشت شد و ماه و مور بین
آیینها گردید کنگره طاق بزبان دراز فلاک سخن گوینده قصر رشک خورنق تاب دادن قصر یعنی نشستن
در قصر یعنی بنور قدوم خود روشن کردن قصر آساس برات بودن یعنی خراب شدن از بیگانه پرداختن خلوتخانه
یعنی خالی کردن خلوتخانه از بیگانه کاخ ویرانه رنگ سیل کاخ بخاک شدن یعنی افتادن کاخ بر بام نشسته
جغد کنایه از ویران شدن خانه سقف ایوان را از اوج بپستی آوردن یعنی شکستن خانه افتادن بنا
از جای بنا یعنی عمارت کردن ویرانی برخانه افتادن خراب تنک یعنی خانه کوچک ویران خانه تل خیمه
نهانه ویران سرای بی در و بام یعنی خانه افتاده کوی زهره خیز یعنی کوی ویران گوشه خالی از اغیار یعنی خلوتخانه
جای پرفتنه و خانه خراب دیدن از دیدار معشوق از غایت شوق پر شدن گذر عشاق اند از حواه پرمانه
خارستان شدن کوی و کاخ یعنی کثرت خوبان در کاخ پیدا شدن کوی یا و جمه از اغیار رای عمده

خاکستان شدن بام و در یعنی خون آلوده شدن بام و در چمن چمان شدن کوی بازار خون عاشقان کربلا
شدن کوچه و بازار از خون ریزی حسرتکده شدن خانه جنگ بر خاستن در و دیوار با عاشق پرده و شدن
مراد از غم و اذیت سرا یعنی خانه در زاویه خمول نشستن یعنی در گوشه نامرادی نشستن اندوه خانه و وبال خانه
و خانه وبال و خانه تاریک و دوزخ سرای و محنت سرا و محنت خانه و بیت الحزن و تعزیت خانه
همه یعنی غمخانه خانه از دود سیاه شدن یعنی خانه خانه ماتم شدن زندان خانه کسی شدن نشیمن شوم
و جای زشت یعنی خانه منحوس از در و دیوار و بام حسرت ریختن بجدای یار گواهی دادن در و دیوار
بر عشق کسی بوی نومیدی از در و دیوار آمدن جای هولناک چون گور جای چون مغاک از دیوار و در
خروش بر آمدن از غم در نوریاش در فلک نشان روئیدن نغمه و آهنگ از بام و در از لبس
سرود سرای کنایه نوشین بر در درگاه زرین شمایل خاکبوسی کردن ستاره بر در پادشاه یا معشوق مرکز
عدل بودن بارگاه پادشاه تاجگاه در یعنی سر دروازه طرفه درگاه بام و درنگاه افشان نگار افشان
یعنی رنگین و منقش جناح در یعنی بازوی دروازه در دولت پناه کسی را بشند رانداختن یعنی
مقید و مضطر کردن پامال در شدن سرگران کلید قفل غم بودن در پادشاه در کلید آمدن قفل یعنی کشاده
شدن قفل تفل بر قفل در بسته شدن یعنی محکم بسته شدن در قفل پاره کردن یعنی شکستن قفل خانه
قفل بسته قفل از در جدا کردن یعنی در خانه کشادن در زنجیر کردن یعنی بستن در قفل بر در بستن در از قفل
رسته یعنی در بی قفل در پی پاسبان کلید کشایش بدست داشتن در زدن و دق الباب و حلقه
بر در زدن و حلقه بر در کوفتن و در کوفتن همه بیک معنی گل بدر زدن و در برج بر آوردن و در را
بگل اندودن و گل بدر آوردن و در بگل بر آوردن همه بیک معنی هندی تیغه کردن ادب سرای
و مکتب خانه و مکتب هر سه بیک معنی خانه طاعت و خانه خدا یعنی مسجد مهمانخانه مهیا داشتن مقدس
بیت المقدس و کانچه تصغیر دکان تخته در دکان چیدن و تخته کردن دکان و دکان بر چیدن یعنی بند کردن
دکان باز کردن و دکان کشادن هر دو بیک معنی تیز شدن بازار یعنی رونق بازار قلاشی یعنی بازار
مفلسان بازار شکستن یعنی رونق شکستن کوه بازار آراستن و در آرایش آوردن بازار و شهر یعنی
آذین بندی کردن کساد بازار یعنی بی رونقی بازار روز بازار چار سو بازار رکوع کردن محراب آستان را
محراب نماز دانستن و من یعنی گلخن بلکن دیوار پیشگاه یعنی جلوخانه دیوخانه یعنی خانه که در آن رخنه باشند

صفه بر آورده تا فلک صفت صفه عدم خانه و خاکستان یعنی قبرستان گریز یعنی بالاخانه مختصر که از باران گریزند
آنجا روند پرگار یعنی احاطه و دور خانه تیرکش یعنی شه تیر شمسه یعنی تابدان که روشنی آفتاب از آن در
خانه می آید مثال یعنی بزنگاه ستراج یعنی مرز نردبان پایه دار چین یعنی زینه چراگاه چمن مینا
مینا یعنی شیشه مراد از سپهر شکارستان یعنی صیدگاه خانه بر یعنی غارت خانه خانه پرداز یعنی
مشرف و آراینده خانه خدای خانه و خانه خدا و کدخدا و کدخدا یعنی مالک خانه ده خداوند یعنی مالک ده
در آب حصار کردن قلعه یعنی استحکام قلعه گوی کوهی از مغز کوه رسته صفت قلعه که بر کوه واقع شود
حصار محکم بستن یعنی قلعه محکم بنا کردن و در معرج سای و در با آسمان هم نورد یعنی قلعه بلند در سنگ بسته
یعنی محکم حصار چون نوبهار و در فرح آمین هر دو صفت قلعه در هم دریدن در یعنی قلعه شکستن بر قلعه
کامگاری یافتن یعنی قلعه کشودن کشودن یعنی فتح کردن حصار بستن و نیز قلعه و در دار و در بان یعنی
قلعه دار رقیبان در یعنی محافظان قلعه خرسنگ و غضبان یعنی گوله توپ عراده نیز همین معنی خشت
خشت شدن قلعه یعنی خراب شدن قلعه در بیان راه‌ها راه دشوار راه دشوارگذار گذرهای اندیشه
ناک راه آراسته راه جلوه ریز گذر یعنی رهگذر رهنما یعنی راه راه تنگ راه فراخ نیمه راه یعنی
اثنای راه راه خطر یعنی راه دور راه خوف راه بی خار راه از مو باریکتر راه باریک چون کربلا
راه باریکتر از شام راه بیمناک راه دراز راه کوتاه راه پرشکن راه پرتیر یعنی راه دشوارگذار
راه خوابیده یعنی راه گم گذر یا راه بی نشان راه بسته نیز بهمان معنی راه شعله خیز راه روشن
راه کج راه راست راه دور دست راه شیشه زار راه تاریک راه بی چراغ راه رفته
نم زده راه خالی از نشیب و فراز یعنی ره هموار راه پیچ پر پیچ راه پیچ در پیچ راه سیاهی راه
بدست آوردن سنگلاخ شدن راه یعنی دشوار شدن راه راه پیمودن یعنی راه رفتن از راه
رفتن یعنی گمراه شدن پی گم کردن در راه پی بردن یعنی سراغ یافتن پامال راه شدن ره گرفتن
از کسی یعنی از راه دیگر رفتن تا او را خبر نشود راه آوردن کسی را عذر خواستن از کسی یعنی معاودت
کردن از قدم رنجه کسی ره بمنزل نمودن یعنی بمنزل رسیدن راه گردانیدن یعنی براه رفته مراجعت
کردن راه غلط افتادن راه بدریا داشتن یعنی آمد و شد نمودن بدریا راه نوشتن یعنی راه
رفتن راه ندادن کسی را بخانه خود یعنی مانع آمدن پیش کسی را بخانه خود راه دادن یعنی براه جستن

بجاده غلط افتادن بمعنی ره گم کردن بیکره بمعنی یکبار بمعنی تحسه ناچیش بدراه آمدن کوچه خالی کردن بمعنی راه
دادن کسی را راه افتادن بمعنی راهی شدن و بیختن در دادن راه برکسی و غارت کردن و بمعنی زبان
رسیدن سر براه گرفتن برکسی بمعنی راه رفتن گشتی گردیدن گرد انگیختن در راه بمعنی فساد کردن ره بجای
بردن بمعنی بمقصد رسیدن از پی رفتن بمعنی سراغ گرفتن راه بیرون بسته شدن بمعنی مقید شدن
پاس ره داشتن بمعنی انتظار کردن بدراه کردن و گمراه کردن کسی را هر دو بیک معنی راه جستن راه
یافتن براه آوردن بمعنی آمدن خار از راه رفتن بمعنی محنت را بدل براحت کردن برابر کسی رفتن بمعنی
پی جستن کسی از راه شکرپاری آمدن بمعنی مهربان شدن براه افتادن بمعنی روانه شدن کسی را برخود
راه دادن بمعنی اجازت آمدن دادن کسی را نزد خود راه توشه برداشتن همت راه کردن بمعنی ارادهٔ
سفر کردن رفتن راه بجای رهنمون شدن کسی را مرحله زمین بریدن بمعنی راه رفتن نور براه نهادن
بمعنی رهنمای کردن در راه را تخلل کردن پس دادن مرحله بمعنی گذشتن از مرحله چمن شدن راه از لشکر
یا از معشوق کوتاه شدن مرحله بمعنی تمام شدن راه گران خیز شدن جنازه از درازی راه و گرانی پا از ره باد
راه بودن بمعنی خطرناک بودن راه راه گرفتن بمعنی بند کردن راه راه کهسار پیمودن بمعنی راه دشوار رفتن
سنگ راه شدن کسی را بمعنی مانع راه رفتن شدن کسی را بخاک ره افتادن کمی راه هوس پیمودن
راه برکوه بودن بمعنی سخت بودن راه براه امید پوئیدن پنبه بره کشیدن بمعنی روانه شدن ره
بر دم تیغ داشتن بمعنی ظاهر شدن خطره در راه و راه بروی شمشیر بودن نیز بهمین معنی وارد او موج بره
داشتن بمعنی روانه شدن رو انجودن در راه بمعنی بتعجیل رفتن راه در پیش داشتن بمعنی ارادهٔ سفر
کردن سر براه نهادن بمعنی روانه شدن اکسیر نصرت بودن گرد راه السفر وسیلة الظفر جدا شدن راه بمعنی
خلل راه دور شدن بملاقات نمودن دو کس باهم راه سر کردن و راه برداشتن و راه سنجیدن
و راه پیمودن و راه تاختن و سر نهادن و کام برگرفتن و راه پیش گرفتن و راه طی کردن همه
بمعنی راه رفتن خار در ره شکستن بمعنی ایذا دادن راه تیز برداشتن بمعنی رفتن بسرعت راه رفته
رفتن بمعنی سراسیمه شدن راه بستن بروی رو رفتن بمعنی رفتن بسرعت برنیم راه گذاشتن با همراهان
نیز بهمان معنی بلا ... ره بریدن براه بی رنجی رفتن بمعنی نرنجیدن راه باشنای جستن بمعنی آشنا
شدن ... پرده ره ... نستن بمعنی ... زحمات نبودن لختی راه بریدن بمعنی اندک راه طی کردن

بی غلط شدن بمعنی گم شدن راه سپاه برگرفتن بمعنی سپاهی شدن و بلد خواستن راه کشادن بمعنی دور کردن
مخاطره راه سبیل بمیل راه نوشتن یعنی از میل تا میل طی کردن راه قدر نامه سپاه بمعنی راه اندک
بسم الله گفته پا براه نهادن از کمال دهشت راه دان و بلد و دلیل بمعنی راه برو رهنما رقیبان راه
بمعنی گذربانان راه بستن بمعنی شخص وحشت پرورده راه بستن معشوق عاشق را بغمزه رهگراوه
سپار بمعنی مسافر از راه رفتن بمعنی گمراه شدن رهگذر سخت راه بر دم شمشیر و پر شیر بودن بوستان
شدن راه از موکب سپاهی راه بی خار مستبر شدن راه موکب خرد شدن آبگینه در راه بمعنی راه ایزاده
سنگ و چاه در راه بودن راه رها کردن بمعنی راه گم کردن بر هوا راه بستن غبار موکب راه صرصر
گرفتن گرد و غبار لشکر بمعنی دور کردن گرد و غبار لشکر صرصر را سموم شدن هوا از عفونت مقتولان
دربیان خاک خاک خطرناک خاک خراب آباد خاک عنبر بو خاک شمکش خاک شمکش عبارت از خاکی که همیشه
در خطر نهیب و غارت باشد گل سرشوی بمعنی گلی که بآن سر بشویند خاک فتنه خیز زمین لاخ بمعنی زمین
سخت گل زمین عبارت از زمین قابل که هر چه درو بکارند تلف نسازد زمین سیاه کافر خیز خاک
تیره زمین رزاگنده خاک خشک خاک بخار آگین زمین خراب بمعنی زمین نامزروع خاک تشنه خاک
عنبر سرشت خاک نافه فروش خاک عودی پوش بمعنی خاک خوشبو خاک تیره وش خاک مشکبو خاک
مغز سرشت زمین سوخته گل زعفران خاک سبز چون سینه طوطی زمین مجنون خیز خاک دامنگیر
بمعنی خاک دلچسپ خاک جوشان خاک از آلودگی شسته زمین ابر از گرد خاک شوریده زعفران
گونه خاک خاک سیه خاک پاک خاک شفا خاک شفا عبارت از خاک مزار جناب سید الشهدا کوی زمین چنبر
زمین حریر زمین کرسی زمین تخت زمین سماط زمین نطع زمین شکل زمین بمعنی جسم زمین
ادیم زمین نشیمن خاک ولایت خاک ورق خاک شوره زمین کره گل بمعنی اسپ خاک
هفت جدول و هفت عروس و نقطه جانکیه و امهات سفلی کنایه از اراضی هفتگانه است گلبن کوی
نیز همین معنی سر افتادن زمین و نشست کردن زمین و خم افتادن بزمین بمعنی پست شدن زمین
خاک شوئی کردن بمعنی کار زرشوئی کردن خاک سرائی کردن بمعنی کار بیحاصل کردن رنجور شدن زمین
از بار لشکر مغاک شدن خاک از پای پیلان جنگی نرم شدن زمین بخون مانند خم در معرکه گاه جوشش
لشکر گرفتن روی زمین لرزه بناف زمین افگندن کثرت سپاه غیبی شدن دامن خاک از

زمین مخیته شدن سیماب در گوش زمین یعنی زلزله از نقل ستوران آهن شدن زمین چون گوگرد سرخ
آتشین گشتن خاک از خونریزی از یکدیگر بر دریدن زمین از بار لشکر محتشم گشتن زمین لشکر باد شکا
زمین آسمان و آسمان زمین شدن یعنی کار عجیب شدن زمین و دهشت شدن آسمان مبالغه
است که طبقهٔ زمین از گرد انگیزی لشکر در رزم از جا برخاسته بآسمان رفت عنبرسرشت گشتن بساط
زمین از موکب شاهی یا از معشوق یا از بوی بهار ثریا شدن زمین از تگرگ باری در افتادن پیچ
زمین از شورش سپاه عطف گاه زمین یعنی جای تمام شدن زمین پنجه در موی عاشق فشردن
خاک یعنی خاک بر سر عاشق افتادن از جای برخاستن زمین چون آسمان در جنگ گاه بآسمانی
برخاستن زمین از افتخار زمینیکه اگر زاغ بران غلط هما شود از سعادت زمین بخاک غصه پامال شدن
خاک راه گشتن زمین رفتن یعنی زمین بوسیدن کار گل کردن یعنی گل کشی کردن شوره یعنی زمین
نمکسار نافه چین شدن خاک از قدم معشوق زمین گیر شدن یعنی پست شدن و محکم شدن سیماب
شدن زمین از افراط آب غبار بر خاک مانده عاشق برباد شدن کسی با چیزی یا عمارتی زمین بآب
زراغشته یا با زعفران کشته زنده گشتن زمین از فرط نغمه سرای مطربان قاقم پوش زمین از سرما پنهان
شدن گل بحکمت در کوزه از شدت سرما زمین کرویت از آفرینش الهی زمین را نرم کردن یعنی
راه رفتن **در بیان آتش** آتش رخت سوز آتش تابناک آتش دمان یعنی آتش شعله ور آتش
لاله رنگ جهنده آذر یعنی آتش روشن آتش جیت آتش دیرسال آتش سنگ یعنی آتش
محکم یا آتشیکه در سنگ باشد آتش کینه سوز شعله دل گداز شعله گرم خیز آتشین بهار شعله سربلند
شرار مرده شعله بیباک اخگر بیدار یعنی اخگر بی خاکستر آتش لعل یعنی آتش سرخ رنگ شراره
گرم شراره شرآلود شعله عریان آتش نهان سوز زبان آور آتش گرم خو آتش گاه یعنی جای آتش
نایره یعنی آتش بران تیز جان شعله مسلسل شعله خاموش یعنی شعله پنهان آتش پنهان در سنگ
آتش بی دود آتش شوریده آتش بادیه پیما شعله جواله آنکه طفلان سر چوبی را سوخته متصل بگردانند
و حلقهٔ آتش بسته شود آتش بی رحم آتش خرمن سوزگان آتش گلزار آتش کارگاه آذر
کوه آتش خنجر شعله شاعر آتشکده دریای آتش گرداب آتش گوی آتشین چمن آتش باران شرار
سپند شراره لف شعله یعنی گرمی شعله خرمن آتش چشمه آتش نخل شعله گرداب آتش خرمن شرر

قبلهٔ مجوس و زبردست عناصر و دیک پژمردم و وطن ساز هر خانه و کل شمع و خانه برانداز مردم و ذره آتش
بدمی آفتاب شونده و میوه سرما و مسجود کفار و مقبول آب و کره تیر که باد یار اوست و کره که اگر ناگمان
ببالا جهد کرم چون خورشید عالم را بگیرد و از لطافت بنظر نیاینده و جوهری غرض ظاهر نشونده و زنده
کن شمع کشته و روشناس کننده چراغ بهر خانه و شاه سیه کلاه باعتبار دخان همه کنایه از آتش
آتش را از جوش نشاندن لاله گون شدن زمین از موج آتش رخت باتش سپردن آتش را
باتش سوختن بتاب آمدن آتش بمعنی روشن شدن آتش آتش نشستن بمعنی خاموش شدن آتش آتش
را از دور دیدن خوش است مثل فارسی است وقف آتشخانه کردن جهان بمعنی سوختن جهان لاله زار شدن
آتشکده رسن در گردن آتش پیچیدن آتش بخشک نهفتن بمعنی کار عجیب کردن آتشکده انگیختن
آتشکده طرح کردن شعله پردازی کردن شرر کاری کردن پاکوبی کردن شراره بمعنی رقصیدن
شعله افروزی کردن تیر کردن آتش آتش انگیزی کردن آتش بدامن افروختن پیش از دود
شعله برخاستن از آتش کنایه از کمال حدت آتش روغن شدن آب بر آتش یعنی مشتعل تر شدن
آتش از آب آتش گرفتن بچیزی آتش در آتش زدن بمعنی شعله برخاستن شرر بگلش افتادن
آتش به نیستان افتادن روغن در شعله خشک افتادن تور از آتش خاستن آتش خسته تیز
کردن سر زدن شعله از آتش شعله خاستن زبانه زدن آتش کباب شدن آتش از تف
دل عاشق استوار شدن شعله از باد آتشکده گذار دادن دم کشیدن شعله آتش تاب گشتن شیوه
سوز باد گرفتن آتش از دم عشاق خویشی کردن آتش ناگناه بمعنی سوختن آتش گناه خاموش
کردن آتش مصطفی کردن آتش بآب گرمی نمودن آتش چوب خوردن آتش هر دو معنی دور
گل و خار و تر و خشک شعله زدن آتش بهار آذرستان علم زدن آتش بمعنی بلند شدن آتش
خوش گشتن آتش و چراغ و شمع ساکن کردن آب آتش را آتش سوختن بمعنی افروختن آتش
بالیدن شعله زکال مشکین بمعنی انگشت خوشه مشک سنج کنایه از ابهار زکال زکال و آتش در
مجمر چون چمن لاله و نافرمان و دجان شعله آذری چمن پر گل سرخ رنگ نیلوفری در میان دود نهان
شدن شعله از بیم سرما تاب آتش بردن سرما مجمره آتش یافتن یعنی افروختن آتش مجمر
دود بر آمدن از آتش از شدت بردن سرما مجمره آتش یافتن بمعنی افروختن در نیجا لطیفه ایست

دخان مرغوله انگیز بمعنی دود پیچان دود چون اژدهای سیاه دود کوه کوه دود پیچ پیچ کنان دود چون
ابر تیره خارستان هوا گرفتن دود بمعنی دور شدن دود در بیان آب و لوازم آن آب
شده وار بمعنی بحر عمیق ته آب بمعنی عمق آب آب خونابه سرشت کنایه از نهر فرات یا از شراب یا آبی که
رنگش بسرخی زند آب جنبش پذیر بمعنی آب روان آب روشن بمعنی آب صاف آب زلال بمعنی
آب شیرین و صاف و آب زلال بمعنی آب چکیده بصافی آب شور بخلاف آن آب کبود و آب سیاه بمعنی
دریای شور که آنرا قلزم و محیط هم نامند آب گندیده آب زلال پرورش باد شمال یافته بمعنی
آب شیرین سرد آبی بلطف آب حیوان آب فراخ بمعنی آب بسیار آبدان روشسته بمعنی جای آب
پاکیزه کنایه از حوض یا خم و یا سبو آب زره برزره بمعنی آب موج زن آب گهر صفوت بمعنی
آب روشن آب دریا شکوه آب خوش بمعنی آب خوب و پاکیزه آب خوشگوار ماء معین بمعنی
آب بهشت آب خمار شکن بمعنی آب سرور کننده بخوردن آب تنک بمعنی آب اندک آب تنک
نیز همین معنی آب سنگ بمعنی آب هضم کننده طعام طلق آواز آب سوار آب بمعنی حباب و کشتی آب نیزه
آب جانی بمعنی آب حیات آب زلال خبر آب دلنواز زلال چون نوش نغمه پیوند شدن آب از لب جو
بمعنی صدا دادن آب از لب جو تحریر ریزی موجه آب بمعنی نغمه آرای موجه آب فراخ بودن آب
و علت در جای بمعنی بسیار بودن آب و سبزه در جای بیقرار کردن هوا آب را شکن پرشکن
رفتن آب در جوی بمعنی موج زدن و جوشیدن آب در جوی شیرینی آب بمعنی آب بقدر رفع
کردن تشنگی به آب نواختن کسی را بمعنی در تشنگی آب دادن به آب سردمهری کردن با کسی بمعنی آب ندادن
در تشنگی نوشتر [illegible] ی مرگ بمعنی آب حیات تحرک آب بمعنی موج زنی آب آئینه آب مست شدن
خور لبریزی آب آب برخویشتن کنایه از کار عجیب به آب دادن بمعنی برباد دادن زره پوش
شدن آب از موج بحر کرانه ناپدید از دریای اوج [illegible] دریای ناسازگار بحر موج در موج
دریای پرجوش قلزم جوش و جوش بحر [illegible] آب [illegible] بحر گوهر آباد و بحر [illegible] موج
[illegible] دریای [illegible] موج دریای ژرف بمعنی دریای عمیق دریای
[illegible] حاصل شو و محیط کحلی رنگ بمعنی دریای شور
[illegible] بمعنی دریا و جوی [illegible] لفظ زاید است برای

فصاحت بحر امواج یعنی دریای موج زن بحر زخار یعنی دریای عمیق دریای پرشورش بحر طوفان زای
دریای سرشار یعنی دریای لبریز بحر طوفان خیز در یکف افتادن از دریا گهر کشیدن از دریا طوفان
سر دادن در جوش رفتن دریا یعنی جوشیدن دریا غلطت شدن دریا یعنی کج شدن دریا از اطراف لطف دریا بریدن
یعنی سفر دریا کردن گذر بستن دریا یعنی بند کردن دریا راه را دریای محیط را از چرک دهان سگ
چه باک مثل فارسی است گنجیدن دریا بکوزه یعنی کار عجیب پایاب شدن دریا کف بلب آوردن دریا از
گرمی در اینجا لطیفه الیست از جوش افتادن دریا یعنی کم شدن شورش دریا وکان بحر موج زدن بحر به وکران
قدح قلزم وعمان بیکدم نوشیدن تشبیه مبالغه درجی بودن عمان از مخزن شاهی قعر دریا یعنی عمیق
دریا بحر رومد دریا آب از مغرب بمشرق رونده وآینده دریای خزران دریای عمان که آشنا دریای
عموبهم نامند دریای جیحون وسیحون یعنی دریای جمن و گنگ یعنی دریای گنگا طوفان برخاستن آسمان
را طوفان گرفتن یعنی رسیدن طوفان تا به آسمان موج خیز و چار موج یعنی طوفان آبستن طوفان شدن
قطره یعنی از قطره طوفان بر آمدن تا بزانو آمدن سیل بدریا بودن سیل راه کن سیل صحرا گیر بسر رفتن
سیل یعنی پا از سر ساخته سیل کوه افگن سیل تیز سیل شتاب آلوده سیلاب خانه خراب یعنی سیل خانه
خراب کن سیل بی زنهار یعنی سیل پناه نه دهنده سیلاب بند درست کردن چشمه سار یعنی چشمه با سار
لفظیست که دلالت بکثرت کند و چشمه ساران هم همین معنی غدیر یعنی چشمه بهره یافتن از چشمه چشمه فیض
چشمه جوشان چشمه خوشاب چشمه خوشگوار چشمه خنده جوش یعنی چشمه خندان یا بخنده آورد چشمه نامی
بحر چشمه که حصار فیروزه فلک از و آب و رنگ و ریوزه کرده ماهیان در میان چشمه خوشاب شان
[illegible] نسیم و [illegible] چشمه سرد تشبیه چشمه لطیف آب با چشمه کافور چشمه را بقطره فروختن کنایه از
پست بر دار شدن کسی از چیز خوب برای چیز سهل چشمه پاک رود نیل شدن ناف چشمه یعنی جاری شدن
چشمه بشدت چشمه دریا قیاس یعنی چشمه بزرگ جوی بردن باغ کنایه از رونق دادن کاری موج زدن
[illegible] شد جوت دریا نگار گون کشتن لب جو سبزه جوی در جوی روان شدن جویبار خوش
جدول یعنی نهر جداول جمع آن انهار و انهره جمع نهر کاریز نهریکه در کشته زار برند جوی دلاویز یعنی جوی
پسندیده گو آب بستن جو در دامن شهر تعریف جوی که پیرامون شهر روان شود فرسخ یعنی رود عمیق
دریا یعنی و یعنی جوی وسیع طرف جو یعنی کناره جوی آب بر فته در جو آمدن یعنی رونق پذیرفتن کار بی رونق

خروش موج و جوش‌های زنجیر موج مارپیچان موج تیغ موج موجه طبعان قلم موج موج شورش موج یعنی طغیان خودداری از دست موج رفتن موج گران یعنی موج پرصدمه لرزیدن موج برخود از بیم دام یا غنو موج و رطه سخت یعنی گرداب سخت تلاطم لطمه یعنی جوش گرداب گرداب جیب گرداب تیغ دریا بودن قطره یعنی بیرون آمدن دریا از قطره مراد از کار عجیب گسیختن قطره از دریا کنایه از رنجیدن و غضبی از شریفی آبستن طوفان شدن قطره کنایه از کار عجیب حباب برباد حباب اصل حب آب است بضم خواندن آن غلط است سه اراب یعنی حباب قبه سیمین حباب غنچه است یعنی حباب چشم کشادن حباب حوصک یعنی حوض خرد انگیز یعنی حوض حوض پاکیزه چون کوثر و تسنیم حوض لطیف آب حوض مدور چون فلک حوض خوشاب چون سلسبیل و رحیق المختوم بهره‌مند نام جوهای بهشت ابدان و حوضه یعنی حوض حوض پر آب چون چشم اشک آلود حوضیکه کوثر بران لفظ غلام این حوضم نوشته حوض روشسته سوسن و نرگس و یاسمن پیرامون آن رسته حوض بن‌بست د آب جان او حوض چون آینه سبیل حوض دام کوه کنده از فواخوش آب درجزر و مد حوض آب بکوه رونده و باز آینده مبالغه عکس رخ در حوض پایان حباب حرف حوض نیست بلکه جلی از انور است فواره‌ها مشابه بدست دعا بافته‌های کوکنار از آب سر برآورده یا گلهای نیلوفر از چشمه برآمده یا پاره سروهای جویباری یا فوج نوبهاری گرزها بدست گرفته یا لشکر ادهم بهشت علمها برپا کرده جستن آب چنانست که گلهای نسرین بباد تند از درختها نثار شود یا گلاب پاش بدست گلعذار است یا پریان برسر باغ درنثار میکنند یا گلیکان که انار [illegible] سر زده اند بساحل آمدن کشتی رها دریا کنار یعنی ساحل معرب یعنی ساحل جمع سواحل قول له یعنی جهر جهر یعنی لیکند [illegible] آب ساحل را آبخورد آبخورد و آتش خور یعنی ساحل قافله ریگ [illegible] ریگ خوشتر [illegible] آب عمره یعنی عبه [illegible] دریا ریگ سیاه ریگ [illegible] ریگ [illegible] یعنی پایان چاه [illegible] ساز یعنی چاه‌های [illegible] آب [illegible] چاه دغا [illegible] از آب ژرف چاه یعنی [illegible] استادادن [illegible] یعنی [illegible] شکستن [illegible] کشتی [illegible] شکستن کشتی [illegible] کشتی زورق یعنی کشتی خورد گشته

تیر یا حباب کشتی در آب تیره افتادن یعنی پیش آمدن مصیبت و بلا کشتی بر خشک راندن یعنی عمل عجیب
و بیجا حاصل کردن قصر سعدان و خانهٔ آب و ماهی چوبین و خانهٔ گردنده و خانهٔ روانی که خانگی های
او مقیم اند و مسافر از حباب آبلهٔ دریا و حاملهٔ مقیم و ماه نو در یک سال درست شونده و ماه رسن بستن
و مقیم خانهٔ ماهی و تخته گاه و بصورت ابرو و ابروی معکوس و کمان روان و ساکن تیر و کمان
سریع السیر تر از تیر و از باد پیش رونده و پرنده تر از سیمرغ و در لحظه صد گروه طی کننده و چون
حاصل از هر دو سو پر باز کننده و مرغ چوبین پر و سجاده گستر آب چون اولیا معجزهٔ نوح و خشک
لب در آب غرق و انگشت بر حرف دریا زدن و خشک سوزش افزای تری و تسیم بدست آینده
از عبره دریا و مرکب بحر و از سفر لاغر شونده چون چوب در رقص کننده بر دریا و سوار آب و در راه پی آب
زننده و سنگ بارکش و هر قدر که انبار تر و سبکتر و تر دیار بردار آدمی و اسپ و ستیزه و خانهٔ چوبین
و بر دریای بی پایان پل بند و بحر روان همه کنار او کشتی جاریه یعنی کشتی جواری جمع آن معلم یعنی شخصیکه
از نیک و بد دریا خبردار باشد کران افتادن لنگر یعنی پر بار شدن کشتی لنگر بریدن از بیم
طوفان شکنجه از سر بادبان گشادن یعنی وا کردن بادبان در بیان هوا و باد آشفته صبای بوفشان
باد سرسری یعنی باد زود رونده هوای سیراب یعنی هوای ابر هوای ربیع اعتدال باد مسیح آیین باد
مراد یعنی بادیکه زود کشتی را بساحل رساند نسیم چمن خیز یعنی نسیم چمن آفرین نسیم باغ در دست
هوای طرب بیز باد آتشین باد صبح خیز باد زمهریری یعنی باد بسیار سرد صبای عیسوی دم شمال
مسیحا نفس شمال یعنی بادیکه از جانب شمال آید و عموماً نیز یعنی باد هوای پیوست چین یعنی هوای
مرطوب دور کننده خشکی نسیم مشک بیز نسیم عنبر آگین سموم آتش انگیز یعنی باد گرم و با افگن
هوای سرد چون برد عجوز یعنی هوای چون چله سرما باد جنبیده نسیم معبری باد عنبر بیز هوای گرم
و خشک هوای لطیف باد نفس کشا از نافه یعنی باد خوشبو باد برف انگیز یعنی باد سرد بادیکه
از و برف بارد باد غبار فشان باد آسوده تر از باد بهاری نسیم عنبر فروش باد بنفشه فشان یعنی
باد خوشبو نسیم تازه رو هوای خشک باد صبح خانه بدوش نسیم مغز کشا هوای معتدل نوروزی
نسیم نافه کشای باد غالیه سای یعنی باد خوشبو نسیم غالیه دم شمال مشکسای مشام باد خاک ریز
باد آهو تک باد زمانه آتش فشان باد عنبر فروش باد مشک بیز باد سموم نسیم گل هوای تموز یعنی

هوای گرم هوای گرد خیز هوای سنگ خارا گداز نسیم سبک خیز باد بخت یعنی موافقت بخت هوای
جگر تاثیر از دوزخ باد از گرد پاک هوای صافی از دود و گرد هوای بی خس باد جهان خرام هوای
دورنگ یعنی انقلاب هوای لطیف خو باد صبای عنبر بو هوای پرنیان پوش باد نفس سنج دیده
باد تنگ زدای دل فراش باد صبا د بو باد یعنی گرباد دامان نسیم قاصد نسیم نوروزی فوج صبا و شمال
زنجیر باد عطار صبا مرغ هوا طایر باد شراب نسیم خاکروب باد شیر هوا شیر یعنی لبن بخور نسیم یکتا یعنی
باد غبار انگیز کره باد یعنی اسپ باد آهوی مشکین باد مست شدن نسیم عطر بار هوا شدن یعنی باد بو شدن
باد دام رسیدن از بوی زلف جوشنده دیدن مغز خود از هوای گرم به تمازت هوا یعنی حرارت هوا کنده شدن
پای صبا باد آبروی بیاد رود مثل فارسی است باد بردن چیزی را یعنی نابود شدن چیز یاری
کردن صبا عبیر کردن هوا خاک را ساختن هوا با کسی و نساختن هوا با کسی هلاک چراغ بودن باد باد دمیدن
بیرون جستن باد مغیری از چمن گذشتن باد بر کسی با چیزی پا زدن نسیم بر چیزی مانند گردباد بخود پیچیدن
عاشق بباد دادن یعنی خراب کردن باد پیمودن یعنی کار بیحاصل کردن در وجد آمدن نسیم بیمار گذشتن
نسیم از کوی یار از دست تخت بر باد گستاخ وزیدن صبا یعنی تند وزیدن صبا مروحه زدن صبا وزیدن
هوا از ابر گلفشانی نسیم غنچه گشادن نسیم یعنی شگفانیدن نسیم غنچه را ره بردن باد بر اوج تتق کشیدن
باد از رخ گل تتق یعنی چادر مراد از شگفانیدن باد گل را تتق بستن هوا بر گلزار یعنی پاشیده بودن هوا
بر گلزار غنچه شگافی هوا طپانچه زدن باد بر رو باد سموم شدن شمال از دم گرم عاشق تکاپو کردن باد بهر سو
باد تند رقص کردن صبا بوی معشوق نغمه سرد و خشک زدن خزان چون مرگ بال موسیقار
شدن هوا کثرت نمونه مسیحا دیده هوای جانبخش آبحیوان چکیدن از هوا صبح بودن هوا بر وقت در
یعنی سرد بودن هوا از جبین افگندن هوای نقاب ادراک کردن یعنی پای باد بریدن گرد
معشوق نمیدن باد از مستوری معشوق یا نسیم دم ساز گشتن مفرح یعنی معجون فرحت بخش عود
قماری شدن هوا از بوی زلف یار طوفان باد برخاستن کشتی شکستن باد ستمگاری زیرناک شدن
مزاج هوا از باد گشادن هوا یعنی سر و انفدن هوا بسته شدن هوا با کمر خرامیدن هوا در گلشن از بالیدن
ریاحین باد حاصل شدن درون نقاش باد دستگیر حلقه ای زنجیریات یعنی موج زدن آب از باد
شب سمن نشین بجمع بر بودن باد از رخ معشوق پر از گل سرخ شدن مغز هوا از

بهار باغ در هوا اغشون گسستن زمزمه مرغان خوش خوان جان بار یاسمین گرد کردن نوروزی هوا گرفتن
نکهت گل بمعنی بلند شدن نکهت گل نافه ختن شدن باد از بهار یا از زلف یار پر از گل یاسمن شدن
هوا از بوی زلف یار یا از بهار یا از زلف یار غالیه سائی کردن باد بر سواد بنفشه یکتا بمعنی غبار انگیز و در کوزه
گنجیدن باد کنایه از کار عجیب کند شدن صبا بمعنی نه وزیدن صبا باد دمیدن در چیزی بمعنی این ظاهر است
صفت عطریات مشک پخته مشک سارا بمعنی مشک خالص مشک اذفر و مشک ناب و مشک
ختا همین معنی مشک بوی ختن ختن ختن مشک بمعنی بسیار مشک گلاب و مشک با عنبر آمیختن
بمعنی خوشبو کردن کیل کیل نافه بمعنی بسیار نافه مشک سوده بعنبر سرشتن بمعنی خوشبوتر کردن چیزی نافه
خون شدن خرمن خرمن نافه نافه انبارها نافه عنبر پر صحرا صحرا مشک اذفر بمعنی بسیار مشک خالص دریا
دریا عنبر افتادن غزاله از نافه بمعنی کار عجیب عنبر سارا و عنبر ناب بمعنی عنبر خالص دریا دریا عنبر بمعنی بسیار
عنبر عنبر کلبوی صفت عنبر عنبر مشکبوی عنبر پر شدن کام و زمین از بس ریختن عنبر زمین رنگ
عنبر گرفتن اعضا از بوی بهار شمیم عود خام بمعنی عود خوشبوی خالص عود قماری قمار شاید نام
شهریست که عود بدو منسوب است عود تلخ عود شیرین عنبر کلبوی قافله بوی عنبر روان شدن از شمامه بهار
خرمن خرمن از زعفران هزار ختن و تار تار از عطر عطر مثلے قسمی از عطر بسیار خوشبو بوی بهار بر خاستن
بوی خوش دماغ پرور شمیم مغز نواز بوی خوش روح پرور طبیب رهبر جان طبیب بمعنی خوشبوی در
مزاج کافور شدن بمعنی نابود شدن بوی تر بمعنی بوی تازه و خوش شمامه بر مغز زدن بمعنی بوی خوش
بدماغ رسیدن در شدن بو بمشام بمعنی در آمدن بو بدماغ بکنعان رسیدن بوی بشیر مصر بوی
بشیر بمعنی بوی مژده دهنده **در بیان ابر و لوازم آن** ابر درچکان سحاب لجه بار بمعنی ابر بارنده
دریا ابر جهانگیر ابر بلند ابر مشکین پرند بمعنی ابر سیاه بارنده میغ میغ بمعنی ابر ابر کافور بار بمعنی ابر بارنده
ابر سیلاب ریز ابر توپان ابر دُرفشان ابر سیاه زشت ناخوش ابر سفید. ابر آذری بمعنی ابر
نوروزی ابر سیل ریز ابر تند ابر نیسان بمعنی ابر نوروز ابر مایه دار بمعنی ابر پر آب ابر پر شور
ابر بهاری ابر سیه مست ابر شاداب ابر زمستانی بمعنی ابر برودت افزای اذیت ده ابر بهمن کار
بمعنی ابر کارنده سمن ابر تازه رو ابر سیاه خروشان ابر سفید چون شیر ابر شیر گون بمعنی
ابر سفید ابر سعادت منظر ابر آرایشگر گلزار ابر کرم ابر آبحیات ریز ابر لعل کار بمعنی ابر که مائل بسرخی شود

واین آثار بناریدن ابرست ابر تردست و ابر تردامن هردو بمعنی ابر بارنده ابر خانه بدوش
ابر قطره زن بمعنی ابر بارنده و ابر رونده هردو بمعنی چه قطره زدن بمعنی رفتن هست ابر بادست
بمعنی ابر بسیار بارنده ابر شفق نگار ابر دریانوال ابر دامن وار بمعنی ابر و سیح ابر سیه کاسه
بمعنی ابر بخیل نبارنده غریب ابر گلاب باریدن ابر از فرط نکهت بهار آب زدن شفای باران
بمعنی آبپاشی کردن شفای باران بارانی از دوش افگندن ابر بمعنی ترک باریدن کردن ابر بجای
نم خون آمدن از ابر در جنگگاه از بس خونریزی تنگ قبا نمودن ابر شتابیدن ابر بر مصعد خود
یعنی بلند شدن ابر ابر کشادن بمعنی محیط شدن ابر نمک باریدن از ابر شوربخت گهر بر غبار
فشاندن ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده بر اختر کشیدن ابر بمعنی بلند شدن ابر شدن مشام
ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده ببالا کشیدن ابر هواخواه شدن ابر گلستان را پنبه دهان شدن
ابر قرابه چرخ را بمعنی بلند شدن ابر سفید بر آسمان امساک ابر بمعنی نباریدن ابر اشک میغ بمعنی
باران چادر ابر رگ بمعنی باریدن تگاور ابر ابلق کش ابر بمعنی شفای ابر رگ نیسان بمعنی باران ایام نیسان
نیسان بمعنی ایام نوروز چراکه ابر بمعنی خیمه ابر میغ بمعنی ابر و بخاریکه در زمستان پدید آید چیز ابر بمعنی
سائبان ابر [illegible] میغ و غنیم بمعنی ابر ابر کوه رنگ بمعنی ابر سیاه اوج گرا شدن ابر بمعنی بلند شدن
ابر ازنی نم کنایه از شخص تونگر ممسک ابرش ابرش ابر بمعنی اسپ ابر باریدن گهرهای آبدار از
قطرات قطره ناب باران باریدن هوا اثر او دیدن ژاله از ابر تفنگ انداز تگرگ سیاه تگرگ و برف
دهل رعد آئینه کوس [illegible] رعد نالان تند بمعنی رعد خروش بر آوردن تندر بر تندی خروشیدن
رعد غران [illegible] روزبانه روش درخشش بمعنی برق درخشان تاب زدن برق برق تند برق
تیر خندیدن برق برون راندن برق از بخار چون آتش بمعنی پیدا شدن برق از انجره چون
آتش برق [illegible] سوز برق خرمن سوز برق بلا بارش برق دمان بمعنی برق درخشنده
برق [illegible] بمعنی برق پناه برق [illegible] سوخته برق تابان برق آتش عنان برق سنگسار
برق بیباک برق آتش فشان صاعقه خرمن سوز صاعقه و درخشش بمعنی برق صاعقه سخت
بخت سوزخند [illegible] برق بمعنی درخشیدن برق تیغ برکشیدن برق از نیام آتش سوزان
برق [illegible] برق بچوان افتادن برق از عشق یعنی عشق چیزیست که برق را بخون می انه ازد

در بیان باغ و لوازم آن گل احمر شاه بوستان یعنی گلسرخ مجموعه گلدسته گل خوشین
پیرهن گل بهار در دست ساغر گل جام گل شمع گل گل عطر یعنی گل تازه غنچه گردیدن گل از
شرم روی یار گل زرین شاخ نشستن شاه گل بر تخت شاخ گل بر آور یعنی ثمر دهنده گل سایه پرورده
گلبن یعنی درخت گل گل رحیل یاب یعنی گل کوچ کرده شده در خزان باغ باغ آب شکفتن گل گل
شاداب و گل سیراب هر دو یعنی گل تازه گل ساغر بکف پرده بصحرا کشیدن گل یعنی گلبن شدن
صحرا از بهار معطر اشدن خاک از روی گل گوشواره تازه گرفتن گل استبرق حریر گل باف گل
یعنی پارچه حریر رنگین گل دیده باز کردن گل نیاز در فصل بهار فصل همایون گل عهد شکستن
گل از گلزار یعنی رسیدن موسم خزان نامه غم بدست گرفتن در خزان یاد رهبر معشوق چون چراغ
شدن هر برگ گل از شرم روی یار دمیدن گلها طغرا بطغرا رفتن رنگ از روی گل در خزان
یا مقابل روی یار دسته دسته گل چیدن گل دلاویز یعنی گل پسندیده گلبن خوان گل دلکش
رستن گل یعنی تازه گل آن گردن گذشتن تماشای را از بس بالیدگی سرخی انداختن گل
یعنی زرد شدن گل از خزان گل رنگین گل آمدن در باغ یعنی موسم گل آمدن در باغ غنچه
گل آسیخ دمیدن بهار یعنی پیدا شدن گل در بهار ستان آمدن عهد گل یعنی فصل گل شادان
آب بگلبن روان کردن ابر بر افروختن گل چون چراغ گل کردن سیاه از خزانی شدن گل
گلستن فرونه برگلها پل شدن در باغ یعنی فراهم شدن انبارهای گل در باغ گل آمیخته یعنی
گل فسرده گل نثار بوستان کردن یعنی کار بحاصل کردن هودج آتشین شدن گل از غم
دعوی داشتن گل گل بوستان افروز صفت گل جامه بزی کردن گل در خزان یعنی زرد شدن گل
در خزان یعنی زر دست پرده شرم برکشیدن گل یعنی شگفتن گل دود از گل نماستن در خزان
با آنچه یار گلدسته بربستن همان بر سوم افتادن بستن گل بر جان در بهار در موسم خزان از
بار موج زدن محیط گل بتاز آوردن گل بهار طیب بردن گل ... یعنی ... گل ...
از بوی خوش ... گل از باغ ... دمیدن گل ...
از باد نوبهاری گل کردن بهار یعنی پیدا شدن ...
... گلبن زرین شاخ نیچه غنچه تر شدن گل ...

اثر و تازه شدن گل از دمیدن صبا گلهای آتشین یعنی گلهای سرخ در آئینهٔ حوض افتادن شعاع گل و دل
بکار خار از گل بیادگار ماندن در خزان بقدر سنگ رسیدن بوی هر گل گلستان چون بهار خانهٔ چین بساط
پذیر شدن دل نظارگیان از گل کمر خدمت بستن گل پیش یار خوابیدن گل حقهٔ قند کشادن خنده
گل رستن گل و سبزه پهلوی هم گل شبنم زده شبنم بر گل زدن یعنی افتادن شبنم بر گل کمر بستن گل
در شهنشاهی نافهٔ گل ورق گردانی باد کباب گل را دست بدعا بودن گل برای وصل یار گل پا در رکاب
یعنی گل چند روزه مستعد برفتن گل بی کار گل ناپایدار گل با آب و تاب سکه زدن شاه گل در کشور
باغ پرده دار شدن گل معشوق راز دادن گل همه کس را و جامه پاره پاره خود درست ساختن
از غایت کرم جوشیدن خون گل از آسیب باد خزان از گل نازک خون چکیدن از فرط رنگینی گل لعل
یعنی گل سرخ تازه گل ربیعی گلشن بخار گل پیاده یعنی گلیکه بر زمین افتاده باشد از سبب سستی
شاخ گلدسته پر بال طاوس گلبرگ شبنم زده بهاری حلهٔ عطر گل مهر خموشی از غنچه بر لب زدن گل
پیش یار گل گل شگفتن یعنی بسیار شگفتن شهزادگان درد سر یعنی گل سرخ مشابه بکاسهٔ خون شدن
گل دو بهر یا گل کردن یعنی ظاهر شدن گل نو رسید یعنی فصل گل رسید گل زرم خون گل خونین کفن
گل تنگ جامه گل هرزه درا یعنی گل بیرنگ و بو چراغ گل شمع گل مشتعل گل سپر گل گل تر گل
گرفتن گلزار یعنی فصل بهار آمدن بباغ گل همیشه بهار یک چمن آغوش شدن گل از شوق یار آشفته
شدن درخت گل از باد خون خود خواستن گل از باد خزان یعنی خونبهای خود خواستن با قصاص
کردن گل خزان را در بهار آتش بهار و عطسهٔ بهار کنایه از ریاحین و گلها دست گل رسیدن
دامان یار گلباری خار پرورده گلستانی بستان غنچه دل بستن غنچه بشاخ یعنی نمودار شدن غنچه
بشاخ دل گسستن غنچه از باغ محبت یار زهره یعنی غنچه از هار جمع آن نور یعنی غنچه انوار جمع آن غنچه دل
دریده غنچه پا در رکاب غنچه میان نگشوده کشاده شدن غنچه بر آمدن گل از غنچه پیکان غنچه طفل غنچه
کودک غنچه مهر غنچه سبوی صراحی غنچه کلاه غنچه تکمه غنچه گره غنچه گشودن صبا نقاب غنچه را غنچه بر سر
چراغ غنچه بوی شیر از لب غنچه آمدن خوردن صبا دم غنچه را گز برداشتن غنچه برای جنگ
کردن بخزان آتشین جوش زدن فوارهٔ غنچه از فرط رنگینی کمر استوار کردن غنچه برای پیکان کشی
خار حیا حل برگ غنچه [illegible] غنچهٔ گسستنیده [illegible] خشک غنچه نهفتن یعنی کار عجیب غنچه بر فولاد

غنچه تنگباند غنچه ابسته شدن غنچه برنگ و بو دل گشادن غنچه ماماد برباد گشتن غنچه بمعنی مغرور شدن
غنچه کوره غنچه فاتحه خوانی غنچه در دم صبح بهار نرگس غنوده چشم نرگس کبود پوش بمعنی نرگس
شهلا نظر بستن نرگس از جهان و رغم یار عنبر مست چشم عنبر بمعنی نرگس رخت بر خماره نهادن نرگس
بمعنی رسیدن خزان بر نرگس نرگس تاجدار نرگس بهفت نرگس نو نرگس بباغ برکف
نرگس تابناک نرگس عنبر بو سر از خواب برکردن ناتوان کوهر آمودن نرگس در خود نرگس تر
بمعنی نرگس تازه نرگس همه رو چشم سبق علم نظر خواندن نرگس قدح لاله از خشکی گسیختن
لاله در خزان افیون از داغ آمیختن لاله درجی لعل لاله زار بمعنی کشت لاله باد بردن لاله باد در خزان
علم دو رنگ برپا کردن ایاغ از لاله وضیمران لاله دلسوز قسمی از لاله لاله حمراء شقایق نعمانی و لاله
نعمان هر سه بمعنی لاله سرخ لاله سینه چاک بشگرف افتادن سیاهی لاله در دم ورق کشیدن از سبب
رنگینی برگ لاله بردن باد صرصر لاله ستان بمعنی باغ لاله دل لاله از خون بجوش آمدن ریخته شدن
من لاله از فساد خون از ناسازی باد غرابی در آتش خود سوختن لاله زار از غرور یا از هجر یار لاله خود
روی خال بر رخ دارنده یعنی شقایق بکار بردن مصور بهار در چمن رخت لاله ربودن باد خزانی
بجای لاله داغی ماندن بدل باغ از غم در موسم خزان جوی بلاله ریخته آوردن باغبان بکار بر مساعد
لاله کبستن بهار لاله سبک آینده و سبک رونده لاله لعل یعنی لاله سرخ لاله داغ مادرزاد دوا
لاله داغدار داغ لاله را تشبیه با هندوی آتش پرست بنفشه زار بنفشه وردی بنفشه
گلیست که آنرا بزلف و خط تشبیه دهند پر طاوسی بر آوردن بنفشه بنفشه دردون بهار
عبارت از خرمی بهار طلایه کردن بنفشه گرد باغ بمعنی رستن بنفشه گرد باغ عنبر بمشک آمیختن
بنفشه بنفشه نشاندن باغبان در چمن بمعنی بنفشه کاشتن تاب از جعد بنفشه بر انگیختن باغبان
بمعنی آراستن باغبان بنفشه را دوش بر دوش بودن ریحان و بنفشه جامه در نیل زدن
بنفشه از هجر یار سپند شدن بنفشه بمعنی سر شدن ایشان و بیرنگ شدن بنفشه از خزان
بنفشه کوزه پشت پیام دادن بنفشه شیره را آبیکه در بهار من و بوی کجا سر بزنیم ریحان مطرا بمعنی
ریحان تازه ریحانه و اسپرم و اسپرهم و اسپرغم و شاه اسپرم همه بمعنی ریحان که آنرا با خط و زلف
خوبان تشبیه دهند ریحان بر سر شاخ بودن ریحان [illegible] کردن ریحان بار لب سبزه

ریحان ریان یعنی ریحان تر و تازه شاه سپرغم یعنی ریحان که در هندی ناز بو گویند فراغون نیز قسمے
از ریحانست ریحان هوش افزا بار دادن شاه سپرغم جوانان چمن را بجود سنجلاب و سمن و یاسمن
و یاسمین و یاسمون و یاس همه بیک معنی از سمن بوی گل سرخ آمدن از کس رنگ و بو نافه
مشکبوی سمن کشاده شدن در بهار سمن نازک برگ گل دوش زدن سمن یعنی خوش شدن سمن با گل
سمن برگ بقالب اضافت یعنی برگ سمن هم نشستن سمن و سوزی چون گنبد نور نمایان شدن
خرمن یاسمن بند غالیه بر یاسمن بستن بهار یعنی خوشبو شدن سمن از بهار زرد حقیر شدن سمن از
خزان بار شدن شیرازه جلد سمن در خزان نمودار شدن یاسمن در قطرات شبنم چون ماه در
پروین یاسمن بار کیدن دندان بجگر فشردن یاسمین بهجر یار سیم اندوختن سمن سفیدکاری آغاز
کردن سمن شکسته شدن سیمای سمن از خزان توده در توده افتادن نسرین در چمن کشادن باد
بناگوش نسرین یعنی شگفانیدن باد گل نسرین را چیدن صبا بشاخ نسرین در بهار نسترن و نسترن
و گل گوزه هر سه بیک معنی هندی سیوتی تازه کار بودن نسترن بسپند آب نسترن آراستن
معمور بهار چمن را گل گوزه کور سر یعنی سرخم کرده گوزه نبات گل گوزه از هم گسستن نسترن
در ماتم بهار سوسن گلیست کبود رنگ که آنرا سوسن ده زبان و سوسن آزاده و سوسن
تیغ در برگ و سبز دست بر دست نهادن سوسن بخدمت معشوق بساط حریر افگندن سوسن
در باغ سخن سرائیدن سوسن بده زبان دست بفتراک یار زدن سوسن سوسن را آزادگی
فراموش شدن و سکوت ورزیدن در خزان سوسن را بکف سوسن آزاده زبان سوسن
سبز تیغ کشیدن سوسن سنبل گلیست که با و تشبیه زلف و طره و خط خوبان دهند سنبل
مطرا و سنبل تر و تازه سر نافه یار کردن سنبل سنبل پریشان طره چون بت زدگان از خواب
برجستن سنبل با دباغ آمیختن تاب در موسم خزان سنبل نزار گره کشای دل و دست از
کردن سنبل برگل ز جوش مستی میل بسرمه زدن شاخ سنبل در بهار کلاله تر کنایه از
سنبل توتیا سای شاخ سنبل خوشه های مشک آمیز سنبل سنبله سنبل طره شکن در شکر
سنبل ارغوان کشتن بهار نیز اهیختن یعنی زمین را رنگین کردن بهار ارغوان زار ارغوان از
رنگ ارغوان کشیدن قیماقه خار برای مرفع سودا و رد دادن ارغوان بهمن را در بهار

یعنی دعا دادن ارغوان سمن را و ستایش کردن سمن را ارغوان زبان بریده ارغوان آمدن بهار
شگفتن نسخهٔ صحیح دیباچهٔ عشرت بودن ارغوان آذرگون یعنی گل خیری که آنرا خیرو هم گویند و آن
سرخ و زرد باشد زر اندوختن خیری زر جعفری گشادن جعفری از گرانی بار زر صد پاره شدن دامن
صدبرگ گل پارسی یعنی صدبرگ گنج وا کشودن صدبرگ دفتر صدبرگ ابتر شدن و در اوراق
او شکست آمدن از خزان صدشاخ شدن جامهٔ صدبرگ از باد بهاری صدشاخ شدن یعنی
صدپاره شدن بدامن درم برداشتن درمنه در بهار درمنه نام رستنی است بی درم شدن
درمنه در خزان فاغنیه گل چینه را گویند تاج بسر نهادن گل چینه پروانه وار زبال افشان گل چینه
گرداگرد شمع نهال و خرس جنبانیدن گل چینه در فاصلهٔ بهار کندر و کاوی هر دو یعنی گل کیوره کیوره تر
دماغ بوی خوش دهنده و در تری و خشکی چمن افروز و تاج خروس هر دو یعنی گل گلگه تاج بر سر نهادن
شاه چمن افروز مشعل افروختن چمن افروز و گلاشن گل اورنگ و گل تکیه هر دو بیک معنی جلوس
نمودن شاه گل اورنگ بر تخت چمن کله پوش یعنی گل بید مشک دادکه بسیار خوشبو باشد و از آن عرق می‌کشند
بید بی ثمر سایهٔ سیاه بید افتادن بر زمین سیه مستان مشک بید از درخت عودی رنگ خود مشک
و کافور افشان تیغ زدن ترک بید از درخت بید تجبران بید تیغ افشان سایهٔ چاک چاک بید گلهای
بوقلمون یعنی گلهای زنگارنگ نگاه بوی ریاحین رنگ آمیزی کردن ریاحین رایت زنگارنگ
برکشیدن ریاحین دستهٔ ریاحین سیراب بستن گلچینان مگران باغ یعنی ریاحین در رستنی ها
دمیدن طرب از ریاحین و سبزه ریاحین جمع ریحان لیکن مراد از ریاحین گلهای زنگارنگ
است کردگ و آبوآبو بوا و معروف هر دو یعنی نیلوفر چشم خواب آلود نیلوفر خنده بی مراد آوردن
زعفران زار یعنی بی جهت بخنده آوردن زعفران زار مردم را بساط زرین گستردن زعفران در چمن
زعفران شادی انگیز خندیدن شگوفه‌ها بر درختان چراغ شگوفه شگوفهٔ تازه رو شگوفهٔ پاک شخنه
شگوفهٔ خوب نافهٔ مشک بر زمین ریختن بر شگوفه شگوفه با شگوفه شگوفهٔ عنبرین نفس کج کلاه
شگوفهٔ هفت رنگ نام گلی پشت ماهی و گاو چشم و چاوله و سجدیو و هفت دهان و گل مشکین ناد
گلها همه جاهی گلیست که آنرا در هندی جواهی گویند ادرغم گلیست سرخ خجسته گلیست خوشبو خوشطرح
گلیست خوشبو و از سرخ و سفید باشد شب بو معروف که بوقت شب بو دهد نسترنگ گلیست ،،

شلاج گل آفتابی که رویش با فتاب باشد هندی شوج ملکی گل پلهچون ناخن خون آلوده شیر
دوار شدن در صحرا بدیوانه پله یعنی پلاس گل سرشف یعنی گل سرسون با رنگ زرد فام بجلوه آمدن
سرشعت تاج زر بسر نهادن سرشعت کنج زر کشادن سرشف در باغ و راغ نوکسری خورد و بزرگ
برگ چون پوشش بباغ و میدبوی دیگر گل بدماغ نتواند رسید گل بیله گل درگل گلگل شگفتن بیله
در اطراف چمن نکهت عطر بیز شبنم عنبر آگین توده توده و پشته پشته رنگ و بو بر روی هم ریختین
بو بر دماغ زدن یعنی رسیدن بوی دماغ سبزه صحرا خرام سبزه خوش یعنی سبزه خوب سبزه در پاش
زمرد نما کن یه از سبزه شبنم زده سبزه شخ پر چون بچه طوطی یعنی سبزه نورسته تیغ آبدار سبزه سبزه چون
خط بهشتیان سبزه سیراب سبزه شاداب هر دو یعنی سبزه تازه و تر بوی شیر آمدن از لب سبزه
یعنی نورستن سبزه سبزه عنبر سرشت آب روان و در سبزه چون سیماب در لاجورد گیاه زبان
تر از خوش سبزه نوخیز شبنم زده بو بوی تر انگیز بده از زمرد سبزه شبنمی فیروزه سبزه گرد
زیبای سبزه شگفتن شبنم بسری چون گاه برگ یا چنار از فیض بهار سبزه گشتن باغبان در
اطراف چمن سبزه حریر رنگ گیاه سبزه بیدار یعنی سبزه بالیده سبزه خوابیده یعنی سبزه خشک
پژمرده سبز حریر سبزه طراوت پذیر شدن چشم از سبزه سبزه روشنی بخش دیده سبزه طراوت ده نظر
برگ کاه یعنی برگ کاه سلام بسبزه رسانیدن عشق از شوق سبزه مطراب یعنی سبزه تازه و تر سبزه جهانگیر
ساق گیاه یعنی تنه گیاه سبزه پامال علف بهار یعنی سبزه بساط اطلس گستردن سبزه فرش مخمل پهن
کردن سبزه سبزه در سهان گون پیام دادن سبزه بنفشه را سبزه بیگانه یعنی سبزه که آنرا از چمن گل
بر کنده دور کنند سبزه سبزه بوس ... یافتن سبزه از بهار گرد زمرد یعنی سبزه رنگین دمیدن
سبزه از پا سبزه جوش گل و لاله خنجر سبزه طفلان گیا بجای گیا تار زر رستن از باغ از فیض بهار زنگار گون
گشتن تسبیح خوار سبزه ... یعنی تو ... های موکننده که در رستنی های خاک باشد برانگیخته شدن
رستنی ها از خاک در موسم بهار نورستگان چمن یعنی نایاب چراگاه عنبر بوی سر بر کشیدن
رستنی ها ... خاک فصل غزلخوانی یعنی فصل بهار پایان بهار یعنی آخر بهار وقت بهار خوش
یعنی بهار ... باد ... باد ... چمن یعنی بهار طوفان بهار یعنی جوش بهار صد رنگ
بهار شگفتن ... بهار ... یعنی افراط بهار خندیدن جهان بگریستن بهار یعنی

شگفته غنچه‌ها نمک پاشیدن ابر بهار عنبربو برخوردن بهار تماشا کشور فروز نمایندن ربیع بهشت آذین بهار
بهار چینی نکاسته تنگ بمعنی بهار بی خزان بهار بی خزان کم شدن چمن در موج بهار عطر نصیب
جیب گلزار شدن در بهار فراغ شدن بهار از رشک روی یار بهار بر بهار شگفتن بهار پژمرده
نوبهار افسرده بمعنی اختتام بهار بهار نازپرور بهار نازپرورد خرداد و فروردی و اردی بهشت ماه‌های بهار
ماه گل افشان اردی بهشت بهشت نشان کردن اردی باغ را جوش برخاستن از بهار پیام نو
بهار گلستان خواندن آیین نوبهار بستن ربیع بهار نو کردن بمعنی نو شدن بهار بهار نوبه شکن
رنگ بردن بهار از رخ معشوق بمعنی کسب رنگ کردن بهار از روی معشوق بی رنگ کردن
بهار روی معشوق را در خاک افشاندن خزان بهار را فصل نوروز بمعنی فصل بهار نوبهار عطرآمیز
نوبهار کشمیری بهار مشکین بوی در راه افگندن اردی بهشت بهار را کنایه از کثرت بهار گلستان گلشن
باد نوبهاری وزیدن غازه گری کردن نوبهار باغ را علم برکشیدن فصل بهاران بمعنی آغاز شدن
بهاران مفرد است نه جمع سرو بر آرنده بمعنی سرو زیبا سرو بی ثمر سرو جوان سروبن بمعنی سرو خزان
بر روزن سبزیان بمعنی سرو و درخت بید مجنون سرو بر سه قسم است یکی سرو ناز که شاخش خمیده باشد
دوم سرو آزاد که شاخ او راست باشد سوم سرو سهی که دو شاخش راست باشد آب از سر رفتن
درختان یا مقابل قامت سرو آزاده سرو تازه بمعنی سرو نورسته پیراستن سرو بمعنی آراستن سرو
چمن را سرو شاداب بالای سرو بلند افشاندن تماشائیان گلدسته را از بساط و مستی در بوستان
نشستن بسایه سرو بلند بیک پا استادن سرو همسایه سرو بودن شمشاد سهی سرو سر افراخته
سروبن چون زمردین کاخ روانی یاد گرفتن سرو از قامت یار سرآمد شدن سرو بمعنی بلند شدن
سرو سرو پیام بمعنی سروی که خوابیده باشد رقصیدن سرو از آمدن بهار شانه زدن سرو قبه منقار
را رود نواز شدن فاختگان بر شاخ سرو زمزمه سنجیدن قمری بر سر سرو سرو رجحان بمعنی سرو
متحرک از باد سایه کردن سرو بر افتادگان راست بودن سرو با همه کس سایه کردن [illegible]
طره سنبل را پا بگل ماندن سرو از رشک قد یار بلند شدن رایات سرو شمشاد در باغ از شکست
افتادن شمشاد از غیرت قد یار نارون بمعنی درخت انار [illegible] نهال [illegible]
نهال ریشه کردن و ریشه دوانیدن نهال در زمین تبی محکم کردن نهال [illegible]

...الیده یعنی درخت شاخ بشاخ... درخت نخل فشرده جوانان ببیند
درخت نوشین بار یعنی درخت شیرین ثمر نخلبندی کردن یعنی درخت نشاندن نخل خزان دیده سخن
از دسته چنار رستن از قطرات باران درخت نوشین درخت دلاویز یعنی درخت خوب مبارک
درخت بردوست یعنی درخت بارآور نخلستان بارآور آرایش ده نخلهای چمن درخت زیبا
براوج شدن درخت نخلستان خوب وخوشرنگ نخلستان سرکشنده باوج سپهر اشجار
تنومند نازکی لبستن آب بر درخت یعنی رونق دادن آب درخت را برون آوردن درخت از باغ
یعنی کندن درخت و برون انداختن آن از باغ نخلستان زبان یعنی درختهای تروتازه سر
بیوق کشیدن درختان کنایه از بلند شدن درختان کج خاستن پیوند درخت ناساز شدن
پیوند بر درخت و بر باد شدن آن رطب ریز شدن خوشه نخلبن شگفتن درختان بطرف باغ طرف
باغ یعنی گوشه باغ نهال باغ افروز صفت نهال بالا برآوردن نخل یعنی بلند شدن درخت
وافراخته شدن برآیت خیار اعتدال گرفتن نخل یعنی خوان وقابل ثمر شدن نخل نخل خجسته پیوند
پربر آوردن نخل یعنی بلند شدن نهال او برگها نخل خوش ثمر نخل میوه فشان یعنی نخل سبز ثمر
یا نخلیکه بار بسیار پختـه پندار دیعنی نخل عریان یعنی درخت بی برگ شده از خزان هم کشیدن نخل از
گریه یعنی پرورش یافتن نخل از گریه کنایه از آنکه در هجر یار گریان بوده عاشق مراد را آبیاری
کرده برج نهال درخت گشتن درخت عالی شاخ درخت سطبر و بلند و فراخ یعنی درخت تنومند
وبالیده درخت سرو پاکیزه درختان عمده پیوند از نقل اثمار میوه دار درخت نوشین بار
خدنگ درختی است باغی مشبه به قد یار صندل بن یعنی درخت صندل تحوی که گویا سر پیلش از
بهشت آورده درخت عالی یعنی درخت بلند نخل برومند یعنی پر ثمر یا چنار همدوشی کردن درخت
که وا از فیض بهار شاخ افشانی نخل در خزان شاخهای درخت تاک برتاک یعنی شاخهای
بیپایان هم درخت دلاویز تر از طوبی دلاویز بمعنی پسندیده برگ وبار باز کردن از درخت یعنی
گرفتن برگ وبار از درخت نخل ماتم یعنی نخل تابوت بسته و آنچنان باشد که در ولایت
تابوت مرده را و ران آویخته ماتم کنند شاخ میوه چکان سنگین شدن شاخ یعنی پسیده
شدن شاخ گسسته شدن شاخ از غم هجر و یا از غم خزان شاخ بمعنی شاخهای بسیار

چه لفظ سار دلالت بر کثرت کند شاخ گلبن سرشت شاخ میوه دار نخل و ال شاخ دل او نیز یعنی شاخ خوب
و پسندیده شاخ فشرده چیدن شاخ یعنی جنبیدن شاخ از هوا کمان کشیدن شاخ بریده
عاشق در هجر یار بر سر شاخ خطبه نغمه خواندن خطیب بلبل شاخ خود رو یعنی شاخ خود بخود روییده
رون یعنی شاخ بریدن و شاخ تراشیدن نشستن ثمر بر سریر بر شاخ خمیدن برگ و شاخ
از هوا برگ خزان دیده یعنی برگ پژمرده زرد شدن از خزان تازه شدن برگ و شاخ از بهار چمن
بدر رفتن آبروی برگ یعنی صفی بودن برگ از کثرت شادابی برگ ریزان و برگ ریز
شدن از شاخ نهال در خزان آز هر برگ تاک نام ساقی دمیدن برگهای سبز چون حلقه و
برگ سبز جان ده رقصیدن برگ از باد برگ ریز شدن مزرع یعنی خزان رسیدن بزرع
بی برگ و بر بماندن باغ و بی نوا گشتن مرغان از خزان انگور پیاده یعنی آنگوریکه بر
دار چشپش نصب نکنند و بر زمین شاخه کشد غلام تاک تاک کجکلاه تواضع گری کردن خوشه
یعنی پخته و ماکیده گشتن خوشه و سلام کردن خوشه نیز بهمان معنی یعنی خم شدن خوشه از گرانباری
آنکه بر پا بودن خوشه انگور خوشه انگور از نزاکت ثمر روح پرور ثمر آسایش ده جان میوه
نیم خام میوه نارسیده یعنی میوه خام و میوه رسیده یعنی میوه پخته ثمرات جمع ثمر میوه آبدار میوه پاک یعنی
میوه خوب میوه‌های تازه چون جان میوه‌های طبرخون رنگ طبرزد از طبرخون یعنی بید سرخ
طبرزد یعنی شکر میوه نوش زرین کار میوه لطیف میوه دلبر میوه طبع فریب کله بر کله -
میوه‌ها بر شاخ میوه‌های گزیده یعنی میوه‌های خوب موز و موزان هر دو یعنی کیله موز و کا
صفت موز چلغوزه چرب زبان سایگی یعنی انگور قسمی است از انگور و حسینی و قمری و حبشی
همه اقسام انگور است حلاوت گره شدن در دانه انگور در ینجا لطیفه ست انگور مشکین کلاه
زلف مشکین خود با انگشت پیچیده انگوریکه بسیار خوب باشد دانه عنب یعنی انگو
نغرک نغزترین میوه‌ها نغرک یعنی سبز ظهوری بشاخ بنه جبر برگ غلطان بناز چو طوطی
پری در قفس کرده باز ثمرهای سینه خسته زهر بار خونابه چکانیدن یار انابه جگر
کفیده یعنی چاک شده از پختگی نار چون درج عقیق نار آتش گون لب می الود ناردان انار قهقهه زدن
پسته خشک لب بر خنده پسته دهن دریده از حسرت پسته تنگ دهان آبی یعنی بهی چون گوی

مشک آگنده شفتالو چون یاقوت سرخ و زرد سیب صفاهانی سیب چون جام می گلگون ترنج مز
طبع کشای مشکبوی رفتن از ترنج از خزان خزان بودن بهار ترنج از جهت زردی رنگش نارنج
کرد روی لب گزیدن عناب از رشک لب یار تر گهر بندی بودن عقد عناب عناب شکرشکن
حقه رنگین خربزه انجیر نار یعنی باغ انجیر در شکر خندی بودن شکر امرود یعنی امرود
شیرین آلوچه بالو یکرنگ پر از وشل خارسی فال چمن زدن یعنی فال دیدن بهار چمن گلروش
چمن چمن دلپسند عروس چمن سریر چمن خطه نازنین چمن خطه یعنی جای آتش شدن آب در چمن
بی روی معشوق تگرگ بر فرق چمن ریختن خزان برق بر چمن ریختن دعوی بطاق نهادن چمن
پیش روی یار بر چمن آستین فشاندن روی یار آستین فشاندن یعنی روکردن آب تشنه بخون
خود بودن چمن بی روی یار گرد چمن کافور و خاک گلستان عنبر بودن گلگشت چمن کردن گره باز
باغ خزان در چمن نزهت آباد باغ نزهت یعنی پاکیزگی گلشن فردوس نسبت باغ خوش آب و هوا
گلزار همیشه بهار باغ رنگین روضه زینت جزیه دادن باغ ارم گلزار را نشاط گاه گلشن کشاده بودن
ساده باغ ارم رفته شدن خار و خاشاک از صحن چمن بوی راحت آمدن از گلزار سر گلشن روضه
جهانتاب روضه یعنی باغ ریاض جمع آن مینوکده باغ مینو یعنی بهشت دماغ شگفتن از
نکهت باغ گلستان از خس و خاشاک پرداختن یعنی مصفی کردن باغ باغ عالم افروز صفت
باغ باغ مینو اساس یعنی باغ چون بهشت تازه شدن باغ از ابر باغ نزهت آگین باغ نغز
یعنی باغ خوب باغ پدرام یعنی آراسته خرمی خورداد و داروی بهشت بودن در باغ آبیاری
برطوبت دماغ کردن در باغ یعنی به بسیار محنت و مغز زنی پرورش کردن باغ حدیقه ربیعی بمعنی
باغ بهار قرین آتشکده شدن باغ عاشق را بی روی یار بکنج گلزار بزم طرب کردن ناموس
آتشکده بردن باغ از [illegible] رنگینی روضه دلارام باغ چون بهار چین قبله زمین خواندن آسمان
باغ را از فرط بهار [illegible] پناه [illegible] بودن باغ در بهار روضه بهشتی یعنی باغ چون
بهشت [illegible] آباد [illegible] نزهتگاه گرانمایه سبزه در سبزه سایه در سایه باغ صد [illegible] لای فردوس
[illegible] از باغ نشناختن و باغ ما از بهشت نشناختن از فرط بهار باغ یعنی
[illegible] انگور بودن چشمه های گلاب و عرق بید مشک

و عرق کافوری روان شدن و افتادن عقیق و دُر خوشاب در میان چشمه ها بجای سنگریزه ها استعمال شده
گلستان همه از یاقوت سرخ و لعل ناب بودن آرام دل نام نهادن آرام گلستان را مینو خواندن
چرخ مینو فام گلزار را روضه دیده نواز روضهٔ رضوان وش بمعنی باغ بهشت مانند بوستان شرینکار
و تعلیف بمعنی خوب باغ روشن باغ ارم طبع باغ خلد سرشت مشعبد باغ باعتبار بوقلمونی مشعبد
بمعنی بازیگر باغ گرانمایه گلزار دمانیدن بمعنی رویانیدن گلزار باغ خوشتر از ارم باغ تازه
بمعنی باغ خوب باغ مینو رنگ شگفته بستان باغ مینو وش باغ شگفته چون بهار نوبهار نقشبند شدن
از بهار نقشبند بمعنی مصور باغی شدن طبع تماشائیان در باغ باغی بمعنی نافرمان بردار مفرح دادن
باغ بتماشائیان مفرح کنایه از معجون فرحت بخش بسایه گل تخت چون آفتاب زدن و باده بر کف
و نوبهار در پیش داشتن تماشائیان بساط گل بر طرف جو افگندن طرب سازان از جلوهٔ باغ
مست شدن نظارگیان بهم نشستن بناز و طرب در صحن باغ پر از سهی سرو گشتن باغ از سرو قدان
دل در باغ گرد کردن تماشاگران مطرا کردن باغبان باغ را مطرا بمعنی تر و تازه چشم تو ای باغبان بدین
بامعنی که باغ از بهار آراسته شده دیده ات منور باد مزرع آباد و دانه پراگندن و دانه کردن بمعنی
کاشتن دانه و دانه افشانی و تخم کردن هم بهمین معنی و دود از خرمن برخاستن بمعنی خزان رسیدن
بر کشت زار برق بر خرمن افتادن و تگرگ در کشت و خرمن افتادن همه بمعنی خراب شدن خرمن
شبنم از پا افتاده لالی شبنم خرابی شدن باغ تاراج خزان زرد شدن رخسار باغ از خزان
سر بر بیدن کدیور خزان زنگی بچگان تاک را کدیور بمعنی باغبان گاهی خزان بودن و گاهی بهار
شدن در باغ زخم رسیده شدن گلستان در معرکه خزان چشم زده شدن بهار باغ
بمعنی چشم بد رسیدن بهار باغ زرانده شدن سبزه از خزان بمعنی زرد شدن سبزه از خزان
بی برگ و بی آب شدن باغ از خزان از سایه برخاستن کدیور در خزان باد خرابی افتادن
بباغ دی و بهمن هر دو ماه خزان خسر دن باغ از خزان رفتن روح نباتی از تن باغ یعنی نشو
رفتن از باغ در موسم خزان اعتکاف نشین شدن نامیه از بیم سرما سر در زمین کشیدن
از شدت سرما رفتن جبل جماندن زاغ و زغن در باغ بموسم خزان ترکتازی کردن خزان
در تازه باغ دم سرد مهری زدن دی با باغ بمعنی خزان رسیدن بباغ خلیدن [illegible]

خار گشتن سلاح شدن خار خزان را سلاح یعنی شمشیر از خار رفتن سر زمام خار خار یعنی خلش خاطر و علاقه
محبت بکسی در بیان طیور بلبل رامشگر بلبل مست بلبل قفس وطن عندلیب دستان ریز بلبل نغمه‌گر
بلبل چنگ یعنی سه‌تار بلبل نغمه‌ریز عندلیب نغمه‌انگیز بلبل نظم‌خوان بلبل خوش‌الحان بلبل چمن فراموش
بلبل قفس‌زاد و بلبل قفس‌نصیب عندلیب چمن‌سیر بلبل سراینده بلبل دستان‌سرا بلبل عالی‌آواز
بلبل ناله‌زن بلبل نغمه‌سنج بلبل [illegible] بلبل از گلبن دور افتاده بلبل باغ در دست بلبل افسرده از
خزان عندلیب زمزمه‌آرا بلبل زمزمه‌پرداز بلبل خوش‌نوا دستان بلند زدن بلبل نفس برداشتن
بلبل یعنی زمزمه‌پردازی بلبل از عشق گل بدر آمدن بلبل بر بیت روی یار رشته زمزمه بستن بلبل
برخاستن زمزمه از عندلیب یعنی زمزمه کردن عندلیب نفس برداشتن عندلیب زمزمه از عاشقان
یعنی آموختن عندلیب زمزمه از ناله عاشقان ناقوس از گلو گشادن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل زبان‌بند
کردن بلبل سوسن ده‌زبان را نغمه‌سرای دم گرم برکشیدن بلبل فسون نغمه دمیدن بلبل بگوش تماشاییان
ترانه حزین سرودن بلبل بلبلان منقار گشودن بلبل یعنی نغمه کردن بلبل بلبلان یعنی نی خوش برآوردن
بلبل یعنی چهچهه کردن بلبل درود آوردن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل آواز چون گوش برکشیدن بلبل
یعنی نالیدن بلبل از شاگردی عاشقان ناله کرده شدن بلبل رهزن عشاق شدن عندلیب از نغمه
های سخن سر کردن بلبل از سر شاخ یعنی زمزمه کردن آواز برآوردن بلبل نشاط سخن به بلبل در آمدن
یعنی هوس زمزمه در آمدن به بلبل در آمدن بلبل بباغ در موسم بهار آه کشیدن بلبل چون مجنون بر درخت
گل بجای عندلیبستان هزار دستان گفتن بلبل بدیدن روی یار یا بدیدن گل سازگار بودن بلبل
با گل نوای چالاک زدن عندلیب مست با برگ و نوا شدن هزار دستان در بهار بیقرار بودن
بلبل در بهار [illegible] قمری [illegible] قمری طرب در دیده‌ها [illegible] یعنی بلبل قمر خرامنده یعنی قمری
خوش‌رفتار کوبکو کوکو زدن قمری [illegible] قمری سراینده قمری ساده‌خوان نمک از سینه
ریختن قمری قمری طوق بگردن پر فشاندن فاخته [illegible] قاضی فاخته ناطق غزال کو فاخته نالان جان
فاختگان جادو یعنی عندلیب زمزمه [illegible] فاخته بر شاخ چنار کبک خرامنده خنده
کبک قهقهه زدن کبک کبک قهقهه [illegible] فراموش کردن کبک رفتار را پیش یار کبک
نازنین نوا بر زدن کبک [illegible] کبک بهاری کبک دری کبک نالنده تدرو و بسمل تذرو

خرامنده تذرو نثر سرگردان تذرو چون پیکر شدگان نرینه بر انقاعین تذرو خزان [illegible] چمن شوکی سیر تذرو
تذرو نوبهاری مراد از طوطی است طوطی ناطق مرغ دانا یعنی طوطی مرغ زیرک نیز همین معنی رسیدن طوطی
از قید طوطی مسیح مقال سخن گو هو طی منقار یعنی خاموش شدن طوطی از نغمه طوطی شکر شکن یعنی
طوطی شکرخوار خوش نغمه طاوس خرامان طاوس رقصنده نقیبان طاوس پا از رفتار برآمدن طاوس
پیش خرام یار از رفتار برآمدن یعنی ترک رفتار کردن طاوس هزار آئینه دار طاوس رقاص
طاوس چمن خسته بهر سایه و شارک و شارک یعنی مینا شارک شیرین مقال شارک رعنا موسیچه جانوریست
خواننده خرد هدهد نیز پر برون بادتاج سلیمانی هدهد هدهد تاجدار هدهد نامه بر کبوتر پرانیدن کبوتر نامه بر
کبوتر نامه آور کبوتر تیز پر خطاف بهارستان خطاف جانوریست خرد که خبر دهنده بهار است مرغ
قفس زاده مرغ شعله صفیر مرغ فلک [illegible] مرغ گردن [illegible] از مرغ سحرخوان مرغ شب
آهنگ یعنی مرغ درست نغمه کن مرغ خوشخوان مرغ شاخساری یعنی مرغ نشیننده بر شاخ مرغ
دانه چین مرغان فوج فوج ابابیل یعنی گرده [illegible] مرغ خوش آهنگ مرغان نواساز
مرغ شگفته بال یعنی مرغ بپرواز آمده مرغ ذکر گفتار مرغ آتشین بال یعنی مرغ سرخ رنگ نوا سنجان
گلشن یعنی مرغان خوش آواز مرغ آذر افروز یعنی ققنس که شعله از صدای او جهد و بسوزاند پر و
بال او را خاکستر گردد [illegible] که از آتش پیدا شود مرغان دامی یعنی مرغان بدام گرفتار شده
مرغ زیرک مرغان بریشم نواز یعنی مرغان خوش آواز مرغ هوا مرغ گرفتار مرغ مسیحا
یعنی شبیه [illegible] نیز گویند مرغ گلشن پرور مرغ
بی آشیان پریشان [illegible] مرغ [illegible] آبله بر پای او چون مسیح برنگ
سیاه برآید مرغ پرنده [illegible] مرغ پریشان [illegible] مرغ جانوری است که [illegible] سر او پر نباشد بهندی
آنرا لبیده خوانند مرغ [illegible] رعنای نایاب [illegible] مرغ خزان دیده مرغ بسته بال مرغ
کوتاه صفیر مرغ کمین [illegible] مرغ [illegible] آتش خوار
جانوریست که اخگر بخورد مرغ پریشان [illegible] مرغگان [illegible]
ن مرغ تیز پر مرغ آبی بکسره مضاف مرغ نازنین یعنی مرغ خوش [illegible] از مرغ [illegible] از مرغ
آب دیده یعنی مرغ آفت دیده مرغ گوینده یعنی مرغ خوشخوان مرغ [illegible] نیز همین معنی مرغ

بال بسته و در فصل خزان مرغ شکسته بال ... مرغ گستاخ مرغ از دام
پریده و دیگر بدام نیاید مثل فارسی مرغ بی ... یعنی مرغ بیوقت آواز دهنده مرغ ناله شبگاه زن
بال گشتن بیت خروس بی هنگام را باید کشت بهمان معنی بال کوفتن خروس غنوده در سحرگاه
خروس آتش نشین تاج صفت خروس ماکیان یعنی ماده خروس ماکیان مفرد است نه جمع قفس
بی مرغ قیمت ندارد کنایه ازینکه جسم بیجان بکار نیاید پر دادن بمرغ یعنی پرانیدن مرغ بال
مرغ گداختن اوج پر انداختن طائر یعنی عاجز شدن طائر از پرواز پر افگندن مرغ نیز بمعنی
یعنی پر و بال سست کردن یعنی ترک پرواز کردن پر تازه کردن یعنی آسودن و صیت پر برخاستن
پر گشادن و پریدن و بال گشادن و پرواز دادن و جناح برزدن و پرواز گرفتن و پرواز
کردن و شتاب گرفتن مرغ در پریدن و هوا گرفتن همه بمعنی پریدن مرغ پا کرده گرده بال
گشادن یعنی مستعد پرواز شدن بال انگار شکسته شدن بال بر مرغ بر اوج جلوه پر ماندن
مرغ یعنی پر نهادن مرغ بر اوج جلوه مراد از جلوه کردن مرغ طپیدن مرغ نیم بسمل نیم در بر
آراستن مرغان و خروشیدن مرغان و نوای تر از منقار فشاندن مرغان و منقار ترانه ریز کردن
مرغان در هوا ارغنون بستن مرغان و افغان کردن طیور و نوا سنجیدن مرغان و دهل برآوردن
آواز مرغان و ترانه برکشیدن مرغان همه بمعنی نغمه کردن دهل دریده شدن مرغان بمعنی
خاموش شدن مرغان از زمزمه بخفتن مرغ دماغی بر آواز خوش مطربان خروش دگرگون
برآمدن از مرغان هجر یار شگفته شدن مرغ بمعنی در فرحت آمدن مرغ بر رو جستن مرغ
از دست بن بال خاریدن مرغ در حالت نشاط بال بر بال گلستان رفتن مرغ یعنی پریدن
مرغ در گلستان بال و پر کشودن مرغان یعنی پرواز کردن مرغان در نشیب ... آمدن
مرغان یعنی پریدن مرغان قید نهادن بر مرغ گوشه بال بدام سودن مرغ بمعنی گرفتار شدن
مرغ بدام بند از پای مرغ بریدن یعنی آزاد کردن مرغ پای پیچیدن بدام بمعنی گرفتار شدن
مرغ بدام پر دره بام قفس سینه زدن مرغ گرفتار آشیان بستن مرغ بر شاخ بال
ریختن عنقا از بلند پروازی اسم بی مسمی بودن چون عنقا شکار کسی نشدن عنقا فلان
چیز حکم عنقا دارد یعنی معدوم است بال و پر سیمرغ در بزرگی چون شاخهای درخت منقار

سیمرغ چون ستون پای سیمرغ چون تیر دو لخت برافگندن سیمرغ [illegible] کوه قاف از هم سیمرغ افتاب سکود
ایشهم مبالغه صفات سیمرغ است سیمرغ را بدام آوردن کنایه از کار عجیب باشد باشک پرباز دیپ
چنگ باز هواگیر یعنی باز پریده باز سپید شاهباز شاهین سبک پرواز شاهینی که عقابش آهنگ
او سیه جامه شده سیه جامه یعنی غمگین و منفعل شاهین تیرباز عقاب دلیر عقاب پولاد چنگ اشکره
و اشکره هردو بیک معنی مرغ شکاری شوریده یعنی مرغ شکاری غضبناک شکاری از خواب
شب فتنه شوریده تر شکاری در باختن جگر سینه تو زند شکاری گردن صیدکن شکاری سینه
غضبناک گستاخ چشم خونریز شکاری عقاب بین جناب عقاب افگن چرخی تیز باز طغرل شاه دغان
بنام طغرل در ترکی بحری را گویند چرغ مرغیست شکاری سیه چشم قسمی از جانوران شکاری جانور
شدن هما از کم نمائی هنود و دراج و کبک و [illegible] ارمیده در صفت باغ لباب
از دل انگیختن دراج در بزم میخواری معشوق نقره نول و نقره پی دیت زیبایی و نقره خلد زرین
نول و نقره پای نقره نول هر نام جانوران خواصل مقراض نول دگر پای مساح شجر هردو صفت چو اصل
دگر پای دراج شیرو شکر ریز از نواخفت چکاوک بجران نعیب وقت شب چه هرگاه شب
آید هردو از هم جدا شوند جزو لاینفک دو جانوراند که یکی از آنها بیک طرف راست پروازد
و جانب دیگر حلقه و دومی نیز بیک طرف چپ پروازد و بجانب راست ناخن کجی و در وقت پرواز یکی
ناخن دیگر در حلقه جانور دوم بند کرده باهم پرواز میکند وجه تسمیه آنها ازین سبب است سرخاب آب
[illegible] کننده برنگ [illegible] سرخاب از زردی مبالغه نور جانوریست سفید رنگ کلنگ
جانوریست مشهور کرگس مردارخوار زاغ سیه پوش چون صالحان زاغ سیه خامه زاغ شب
رنگ زاغ چون سوختگان سیاه زاغ دریده دهن جغد و بوم دو جانوراند بجوست مشهور کرمک
شب تاب و کرمک شب فروز ودلد الزنا هرسه کرمیست که بوقت شب روشنی دهد بهی جگنو گس
دست حسرت بر سر زدن غنچه منقاری منقار کنایه از منقار [illegible] معنی کا و خنجر منقار بول یعنی منقار نیش
تلخ زنبور. **در بیان اسباب قید طیور و وحوش** قفس [illegible] اساز صفت قفس
دام دام گله پیچ صفت دام [illegible] قسمی از دام [illegible]
دام [illegible] دام [illegible] قربان دام [illegible]

غل یعنی طوق اغلال جمع آن زنجیر [illegible] بس یعنی قید بند نیز بمعنی بمعنی شکنجه و شکنجه بمعنی عذاب و قید
شکنجه قفس شکنج ریختن ببال و پر فرخ دام مقید دام دار بمعنی صیاد محبوس کردن بمعنی مقید کردن
اقتباس نیز بهمین معنی شکار دام دیده باز بدام بیاید مثل فارسی تخته بند بمعنی شخص محبوس

در بیان وحوش و دواب شیر شرزه کور فراخ کردن بمعنی کشتن شیر شیر شرزه بمعنی شیر مست
یا شیر خشمناک عرس بازی در آمدن شیر پیش شمشیر یعنی لابه عجز کردن شیر رو بروی شمشیر زن
به تیر دو شاخه دست و پای شیر افکندن تیر دو شاخه قسمی است از تیر شیر بچه بدر کشیده بمعنی شیر
قوی دست به پشت و گردن گور نشستن شیر بوقت صید اندیشیدن از آتش شیر وحشی تیز
جنگ شیر خشم آلود شیر بچه کشای شیر مردم خوار شیر خورش بنا کننده در شکم یعنی شیر گرسنه
شیر کینه سگال یعنی شیر کینه اندیش بر زمین چنگال زدن شیر از غضب حمله بردن شیر یعنی
حمله کردن شیر شیر صولت یعنی شیر مهیب شیر دشنه در چنگ شیر تیغ در دندان شیر سیاه شیر سخت پنجه
کرده شیر گرسنه جستن و زهره باختن شیر از بیم شیر شکاران شیر اجم یعنی شیر نیستان شانه زدن
شیر بچنگال خود در موی محبوبان رنگ باختن شیر مقابل شیر افگنان تند شیر شیر زبون گیر یعنی شیر
شکار لاغر [illegible] شیر افتادن پیش شیر گران چنگال تیز کردن شیر نخجیر خواری شیر زبان
یعنی شیر غضبناک و دست شیر بیدار شیر مست شیر درنده شیر سهمناک یعنی شیر که از دیدن او مردم بترسند
ادلبس پنجگی شیر آهنین چنگ بند شیر سیاه شیر سرخ زنجیر بریدن شیر شیر شوریده
سر شیر جنگی شیر عربده و شیر غران بیک معنی شیر عرین یعنی شیر نیستان شیر صف شکن شیر
صفدر شیر سپه شکن شیر سرمست شیر خرامنده یعنی شیر مستی رفتار کننده شیر آشفته عاجز بودن کسی
پیش شیر بی دندان بخواب دیدن فیل هندوستان را کنایه از کمال رغبت بوطن داشتن
فیل [illegible] یعنی فیل مست فیل جوان فیلو آهن فیلان پشت کننده زمین در زیر یا گنبد [illegible]
کنایه از فیل آراسته [illegible] مقام تعریف فیل جوشیدن فیل چون دریای نیل کوه
یعنی انگس [illegible] فیل چون [illegible] یعنی فیل مست کند خرطوم چوگان خرطوم خرطوم چون [illegible]
آویزان شده بکره [illegible] بار تشکر [illegible] سای یعنی فیل رنگین پیشانی فیل چون کوه [illegible]
پا ستون [illegible] چون کشتی آبنوس سبک رو پرده گوش دو بادبان آن

...ل نگاه جمله حامله ساز زمین از کشتگان فیل است با... [illegible] چون قد کوه بر سر کوه شدند فیل
چون کوه روان پیل قوی مغز سخت استخوان بلند سر نمودار شدن شاه بر حوضه فیل چون عیسی مهر نشین
...لک چهارم بر ستوان رنگین بر فیل چون شفق بر رخ ابر سیاه نه اژدهاست بلکه پیچ پیچ شده کوهی
...ست از قیر کوه پاره اژدهای که کوه به پیش او پیچ گردیده اژدهای چون نهر درخت بی برگ و بار
اژدهای چون مسالک دوزخ و ضیافتی موت دهان اژدها چون دهانه غار با سنگ سخت بر آوردن
اژدها و به سر افتادن چون ستون نخل بوقت شکار از سرتا دم شگافتن به تیغ آبدار صفت [illegible]
تیغ اژدهای دهان کشاده اژدهای هفت سر اژدهای چار سر تند اژدها اژدهای [illegible]
اژدهای مست اژدهای [illegible] خ اژدهای قیرگون یعنی اژدهای سیاه اژدهای دهن باز کرده
اژدهای ستاننده بر هلاک مردم بدم فرو بردن اژدها کوه را اژدهای سوخته یعنی اژدهای
جهانسوز اژدهای کنشت یعنی اژدهای پرورده بتخانه مار قیرگون یعنی مار سیاه مار سر بر آورده
[illegible] رسنده یعنی [illegible] بدمار تند مار مار جهنده تیر مار یعنی ماریکه چون تیر پران میشود مهره در مغز مار
دیدن کنایه از فقدان مقصد است در جان گزیدن مار یعنی بجان کردن مار کسی [illegible] مار افعی
[illegible] یعنی مار عجیب دیو مار یعنی مار بزرگ مار با سرشت صفت مار مار ارقم و مار ارقمی چهره
[illegible] یعنی مسمی است از مار ابلق نهنگ دهان نهنگ چون دریا نهنگ یعنی ماهی آهو [illegible]
زخم خورده آهوی شیر مست یعنی بچه آهو آهوی گرم خیز یعنی آهوی دونده آهوی سبزه نو زاده
سره یعنی [illegible] دیدن آهو بی دو دیدن آهو بیانه و خوبصورتی گور آهو کندیدن یعنی
شکار کردن آهو کندیدن یعنی کندن صید خام و صید سره را یعنی شکار خوب فربه صید [illegible]
یعنی صید شکار بند بسته نخچیر گر نمایه یعنی صید فربه خوب صید زبون یعنی صید لاغر [illegible] صید
افگنی استخوان زار شدن دشت صید پشت مالیده یعنی صید فربه شکم و [illegible]
[illegible] یعنی خط مشکین از سرتا بدم صید کشیده صید سر ساق گوش [illegible] شده
[illegible] گوش باریک نوک صید صید کردن پر از خون و پهلو [illegible]
[illegible] بر تن او بنده صفت رنگ آهو صید همه جا مراد [illegible]
نخچیر کن [illegible] از شکار شدن صید است تیر بر که [illegible] صید شده [illegible] یعنی رسیدن تیر به [illegible] آمده

شکار صید کشتن بمعنی [illegible] رو تا خطا چیدن و تیمار شدن در شغل شکار چه اکثر
اوقات خیاب بصورت شکار مشغل [illegible] شکاریان را از راه بی برند و موجب هلاکت میشود
صید بدام کشیدن صید غافل از کمند صید بملاحظه بمعنی صید ترسنده از شکاری تماشای صید
بسمل کردن صید نیم کشته نخچیر ناوک خورده سر تیر آمدن صید نام خود بر ران شکار داغ کردن رسم
شکار دوستان است که شکارها را بدام آورده نام خود بر ران سکه میزنند تا کسی او را شکار نکند
مطرح جای انداختن شکار بمعنی شکارگاه شکارستان و چراگاه و صیدگاه همه بیک معنی گوسفند
خود از گرگ رهاندن بمعنی مطمین الخاطر شدن از بلا رمه بمعنی گله گوسفند بمعنی هفت گوسفند و
هفت سر گوسفند هم آمده همین معنی گوسفند سره گله بمعنی دنبه میر از همه دنبه قوچ نر بمعنی گوسفند نر گله
صاحب بمعنی مالک گوساله لطیف بهاو بمعنی بچه گاو بمعنی نو به ورت فربه گاو چون نیل ماده گاو
چون کوه صفت بزرگی و ذبح گاو دراز دنبال بمعنی گاو بهایم و دواب و ستور همه معنی چارپایه
تشنه [illegible] کردن دواب بمعنی [illegible] هندی جنگالی [illegible] کردن گله بمعنی سروان گله و دیگر جانوران
چرنده و پرنده بخواب آمدن گاو و ماهی سر گران شدن گاو و ماهی زمین از بار لشکر یا عمارت
[illegible] شدن ستور [illegible] چارپایه اگر از گور [illegible] برای گور ساختن در شکار بمعنی کشتن گور و بخاک
انداختن آن [illegible] صحرا [illegible] کردن نیز بمعنی گریختن گور از تیر یا شکاری شدن گور از تیر و پای رفتار
ماندن گور را ناقه بار کردن بمعنی بار نهادن بر ناقه جمازه و جمازه بمعنی ناقه ناقه بمعنی ناقه شتر ناقه خوش
[illegible] بمعنی ناقه خوش رفتار محمل کش بمعنی شتر کوهان چیزیست که بر پشت شتر بلند شود یا زیر ستور [illegible]
بمعنی [illegible] بر دواب محمل [illegible] بمعنی محمل جرس بسته شتر و باد پای روان شدن محمل بمعنی [illegible]
شدن شتر محمل بسته شتر محمل بمعنی نامرد شخص کینه ور شتر خشم [illegible] کردن نیز [illegible] مثل فارسی [illegible]
چارپایه الیست [illegible] که آهو و جانوران پرنده را جستن میگیرد گرگ خس پوست گرگ جوان گرگ
خشناک [illegible] گرگ بند بمعنی [illegible] گرگ که گرگ [illegible] آمدن شود گرگ باران دیده بمعنی
گرگ کهن [illegible] بمعنی [illegible] گوش بمعنی خر خر [illegible] آمدن بر سخن کسی گوش افگندن خر از بسر
[illegible] بمعنی خر خرد سگ صید سگال دندان و چنگ دشمن سوز داشتن تنگ متعلم
[illegible] بمعنی [illegible] شکار [illegible] سنگ بصلابت گراز بمعنی

سگ تند گرچون خوک سگ خونخوار شیر سگ آهن پ[illegible] اژدها روی هم صفت سگان مهر
بسته شدن دندان سگ سگ آشناخو سگبان یعنی درنده سگ سگ خطرناک یعنی سگ دیوانه
دم لابه کردن سگ یعنی خوشامد کردن سگ دم جنبانی می بند شدن سگ یعنی بند شدن سگ
با ماده در وقت جفت شدن پوستین پوش شدن بهایم از شدت سرما گربه مشکین موش وحشی حربا
یعنی آفتاب پرست هندی گرگیت که عاشق آفتاب است روباه مکاره بدم زمین رفتن روباه مجنون را
گوزن گله تنگ صفت گوزن گوزن صید است که بهندی آنرا باره سنگا گویند وحشی کردن یعنی
حیوانیت و وحشت کردن چرا کردن یعنی چریدن جانوران علف را درندگان خونخواره درنده یعنی وحشی
درنده در صفت اسپ و لوازم آن اسپ در جلوه باد گره زن اسپ گره گشای حل
در لوبیه اسپ صبا رفتار کاکل بند اسپ عنبرین دم اسپ چون شیر رو از کوه گذر کننده اسپ
بیتنگ صرصر درخبر کردن یعنی در دویدن اسپ گرم رو اسپ پریزاده اسپ دشت تاز اسپ
احتر نگه اسپ شهر گام اسپ دام برداه افگن از دم خود اسپ آهسته خرام اسپ نرم رفتار اسپ
بهار در رکاب اشقر باد پای اسپ آسوده تنگ درشت لگام اسپ پریزاد اشقر کریوه نورد اسپ
دریا گذار اسپ دره نورد وی گوی از افلاک و مهر و ماه برنده اسپ سبک خرام اسپ باد خرام
اسپ تنگ منزل پیشی گزیده از باد اسپ پر برآورده از اندام اسپ خوی چکنده با جنبش فلک
اسپ گورکن صد گور اشقر گورسم اسپ نگارستان کننده شکارگاه از نعل خود اسپ از سم سرین
گوران سفته کن اشقر یکه گردون گرد ستایش ندیده فرس کوه نورد اسپ کوه خرام اسپ
نرم سم یعنی اسپ نرم سم سمند سبک جولان توسن آهو تک توسن یعنی اسپ سرکش ابلق یعنی
دو رنگ یعنی اسپ [illegible] اسپ طاوس خرام اسپ شفق سا در صفت اسپ یکه پای او سرخ باشد
اسپ بر دست اسپ مرکب سنام صبا راه هم خود لسع [illegible] اسپ زر پوشیده تیز رو اسپ
خوش خرام اسپ تیز گوش [illegible] اسپ کاسه سم [illegible] اسپ صد اسپ تازی گره گیر [illegible]
اسپ کوه راه [illegible] اسپ [illegible] اصل یعنی اسپ بزرگ [illegible] که [illegible] از باد [illegible]
اسپ ولایت نوردی اسپ حمائل [illegible] گرم رو چون تیر اسپ پیکان گوش [illegible]
چراگاه اسپ چون آب روان باد پای چوگان [illegible] یعنی اسپ مشکی [illegible] محیط آن [illegible] اسپ

خنک اگرچه اسپ سفید [illegible] معنی اسپ است خنک سوسنی اسپ سفید
بلیت که بر هردو کفل او یعنی سرین او بقدر کف دست البتی دو گل سوسن رسته شود توسن برگشش دم ابرش
بر تک برق تاب تک یعنی قدم و آبرش یعنی اسپ سفید رنگ اسپ کهکشان مرغدار اسپ گردون
گلگون گرم جولان گلگون خوش عنان گلگون اسپ کمیت را گویند لیکن در اینجا مراد از اسپ آت
سرخ رنگ که باشد اسپ نرم رو رخش صبا تک اسپ بجلوه چون برق دمان اسپ وشن آب
[illegible] ده رخش آتش نعل نعلش یعنی نوی اسپ باد رفتار مرکب شگرف اسپ بر باد مشی که رخش
جنیبه از برق رونده [illegible] گلرنگ یعنی اسپ سرخ رنگ گلگون سبک خیز یعنی اسپ کم دو اسپ
گرم خیز تیز رنگ [illegible] آتشین [illegible] اسپ هوانورد اسپ چابک رو سمند فولاد نعل اسپ از
[illegible] قدم [illegible] جواهر ناپدید براق سرق سبز سمند خیلی خرام سمند تازه پیکر خیلی دم سیاه رخش
چون تخت روان سمند سمند روش [illegible] که راکب را خبر از پویه اش نبود مرکب سبک خیز انطایران
بصحرا و تیز تر از ماهیان بدریا تشبیه نیل را در وقت روز بر رخ افگند رخش مطلق خرام چون
[illegible] و تیز رو [illegible] اندیشه مرکب تیز پی فرس بیل بالا خیلی جریده چون باد و خنده چون برق
رخش [illegible] ساز زرین ستام مرکب بند پای مرکب بدلگام مرکب بد رکاب سمند جهان
خرام اسپ [illegible] قامت بخار انظار انام شهریت اسپ چون عقاب اسپ شموس یعنی
اسپ سرکش اسپ [illegible] یعنی اسپ کم و جیبون گرم خیز اسپ شمال رفتار اسپ بگردندگی
چون [illegible] سیرش چون آسمان سینه اژدها کنایه از اسپ ادهم بارگی پیش تاز ابلق
[illegible] اسپ [illegible] و اسپ افگنده سم یعنی اسپ لنگ اسپ نگارین
[illegible] اسپ قوی پشت اسپ گران نعل اسپ تیز بین جنگ [illegible]
[illegible] تازی [illegible] اسپ ایران تو رعالی عنان یعنی اسپ خوش
[illegible] سمند [illegible] رخش پال نعل [illegible] نورد [illegible] یعنی
[illegible] چوگان بازی کنند [illegible] رعد [illegible] ادهم اسپ [illegible]
[illegible] یعنی اسپ خوش اصل بهترین اسپان اسپ تازی نژاد
[illegible] اسپ طاوس وش [illegible] پولاد سم اسپ ترکی نژاد

بارہ کوہ وش یعنی اسپ رخش شاد ریز در کوہ و د
یا رفتار رخش
هامون نورد رخشیکه باد چون گرد از پی او باز ماند اسپ بیابان [illegible] چون کشتی بر آب رخش عنان
تاب یعنی اسپ سخت دہان گلگون خوش عنان رخش [illegible] تعجیل اسپ شمال رفتار رخش
بیچارہ رنگ بیجادہ یعنی [illegible] فوت اسپ کرہ یعنی اسپ [illegible] ناکشادہ یعنی کرہ که در سوار [illegible] نیامدہ با
براق پرنده و کشتی سنگین دیک تنگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و باد چم [illegible]
خرامنده و آتش سوزان که از خود دود بر آورده دست [illegible] و آب روان و برق جهنده و
برابر رونده و رقاص راه و تیهو و تگاور و باد رفتار و کبک [illegible] رقاص و دیو نژاد چابک رو و
تگاور تیز از باد و طیارہ یعنی پرنده و شبرنگ یعنی اسپ مشکی و برق فلک سرعت و دیو زاد و دکو
پرنیاد و نزادہ سیماب و برق رو که انجام همه یعنی اسپ تنگ [illegible] نمودن اسپ پوئیدن اسپ
صبا عد بشتاب متعلق است اسپ بودن صبا را بتار کاکل بستن است یعنی تیزروی اسپ
آتش از نسیم و تیز کردن اسپ بباد آستین زدن اسپ یعنی تیز دویدن اسپ سمند را
کردن یعنی اسپ دوانیدن جستن اسپ چون نغمه از نای [illegible] دم پیچیدن است یعنی
تیزروی اسپ با نسیم صبا راپی کردن اسپ کره بودن در بهار [illegible] دم اسپ پیچیدن
اسپ چون سرو چمیدن یعنی خرام کردن بر اسپ زین بستن کنایه از مستعد بکاری شدن
از پویه باز افتادن اسپ یعنی مانده شدن اسپ از بس دویدن [illegible] رفتن اسپ در سم
یعنی سکندری خوردن اسپ و سکندری را سکند هم گویند [illegible] یعنی [illegible]
اسپ [illegible] یعنی عنان [illegible] گردانیدن پای در رستو آوردن یعنی [illegible] بر اسپ سمند
تند کردن جنگ بیلی راندن یعنی دوانیدن [illegible] یعنی [illegible] خام [illegible]
[illegible] یعنی سواری آموختن اسپ نوزاد اسپ توسن [illegible] خام یعنی خرم [illegible]
ماندن [illegible] اسپ تیر از تیر تاب [illegible] دویدن اسپ [illegible] کنایه [illegible]
شدن [illegible] داشتن اسپ قطره زدن اسپ یعنی دویدن اسپ کرشمه عنان [illegible]
اسپ یعنی ایستاد کردن اسپ گوشها را افشار با خر [illegible] اسپ [illegible]
[illegible] اسپ [illegible] یعنی زود رفتن پامال [illegible] شدن [illegible] حافر [illegible]

ن بمعنی بهت کردن تیز پا شدن اسپ قدم

لش دن اسپ باد صبا رام کردن بمعنی اسپ سرکش را شایسته کردن در سواری ره پیچیدن اسپ
بمعنی دویدن اسپ باد صبا بپا بستن اسپ بمعنی دویدن اسپ حل برق بپا بستن اسپ تیز عنان
عنی کنبد کردن اسپ بمعنی جستن اسپ جهاندن رخش بمعنی برفتار آوردن رخش دوانیدن -
بتعیت راندن بمعنی اسپ دوانیدن سبق از وهم فیلسوفان بردن اسپ بمعنی بسیار دویدن اسپ
فیلسوف بمعنی حکیم لجام کردن اسپ بمعنی طیار کردن اسپ از طوفان تر سیدن اسپ چون
مرغابی صفت اسپ دریایی و اسپ بسیار شناور کوه کندن اسپ بمعنی کوه نوردی کردن
اسپ مرکب تیز کردن اسپ چون تیر راندن بشتابان کردن بازی بارگی بمعنی اسپ جولان
زدن اسپ و بجولان در آمدن اسپ بمعنی دویدن اسپ دست فرار یاد کردن بمعنی اماده سوار
شدن بر اسپ کردن و سبزه از یاد بردن تکاور بمعنی سبقت کردن اسپ اسپ فگندن
در میدان و اسپ زدن در میدان هر دو بیک معنی باکره خام آهستگی کردن بمعنی سوار شدن
بر اسپ نو راد بملایمت و نرمی چون مرغ پریدن اسپ مبالغه در میدان نمودن صبا
رخش را بمعنی نرسیدن صبا بدو اسپ در نیم راه ماندن صبا از سرعت سیر اسپ در تاوردگاه
تاوردگاه بمعنی جنگ گاه پیش شدن پی بارگی پی بمعنی پای لنگی را بر هوای پنهان داشتن اسپ
از اصالت نقصان شدن اسپ بجوش خرامی خنگ روان کردن سر سبزی یافتن از گام
اسپ از بس میمنت اسپ بارگی براه آوردن بمعنی روان کردن اسپ تیر پر پا باز ماندن
فلک از خنگ زین برابرش نهادن بمعنی سوار شدن بر اسپ از پویه اسپ خروشیدن
استخوان کاو زمین تگاور راندن بمعنی دوانیدن اسپ ستوه شدن هامونان از جولان ستوه بمعنی
تنگ بدو [illegible] بمعنی زود رفتن بارگی بصحرا کشیدن شبدیز چون ستاره راندن بمعنی
دوانیدن اسپ [illegible] از [illegible] ستو ان خسته شدن و در سر کوه گران شور افگندن بر تازی
تیز جوش نشستن کنایت علوی هم کنایه از براق رسول الله صلعم پر طاوسی بر آوردن براق از پا
بمعنی پریدن براق [illegible] اسپ جناب رسالت صلعم بهار و در رکاب اسپ بودن طلوع
شرف [illegible] کردن خلق [illegible]

عنان برکشادن لگام گری کردن و عنا

ایستاده کردن اسپ عنان سر دادن و عنان برتافتن و عنان رس سبکی سپردن بست

روان کردن رخش و عنان دادن و عنان گشادن و گرم تر کردن عنان یعنی دوانیدن

اسپ و حمله کردن عنان تاب شدن و پیچ دادن عنان پیچیدن عنان و عنان تافتن

یعنی گردانیدن اسپ از طرفی بطرفی اژدهای عنان رقصیدن رخش زیر عنان حلقه فتراک

خم اندر خم تحت فرس یعنی فرس چون تحت چال یعنی اسپ دو رنگ یعنی سفید و سرخ یا سفید و سیاه

که آنرا در هندی کره گویند چال گلگون زرده [illegible] مثال ماه رو اسپی که پیشانی او سفید باشد بخلاف

رنگ بدن تکاش اسپیکه سم را بزمین فرسوده دود سم اسپ گورکن صد گور گور یعنی گورخر سم کوه سای

سم خاراشگاف سم مرکب افتادن یعنی لنگ شدن اسپ شرار از نعل سیبان بر آمدن درجنگ

از نعل برصبا مسا کردن اسپ مسار یعنی پیچ دم اسپ بیجان چون ماردم اسپ چون مگس ران برای

پرانیدن مگس مگس ران هندی چوری بنفشه زار کاکل اسپ صهیل صدای اسپ باد اسپ یعنی

اسپ چون باد بچرا رفتن لب اسپ یعنی چریدن اسپ علف را جنیبت کش یعنی چار دار که

در اصل چارپا دار بود بوصف اسپ بار بردن قلم را همراهی قسمی از زیورست جل زرینه طرز [illegible]

زرنگار جل پوش و لحاف یعنی برگستوان در صفت جنگ آوران و لوازم آن تخشو

یعنی شخصیکه شور شمشیرزنی [illegible] درجان افتاده باشد سپهبد یعنی سپه سالار رسیمها کردن تاخت

و غارت کردن [illegible] رزم [illegible] دن [illegible] افتادن [illegible] زهره سنگ شگافتن

جگر دوختن رکاب گران کردن یعنی سوار شدن پنجه شیر [illegible] کردن گرگ کندن با شیر زبان بازی

کردن [illegible] کینه خواهی کردن [illegible]

[illegible] سپر بادر بسر و چون سنگ و [illegible]

[illegible] یا رزان [illegible]

[illegible] [illegible] نشیدن [illegible] [illegible] دراز کردن

[illegible]

[illegible] بیلد [illegible]

زدن کوه و صحرا بر طبقات آسمان از غوغا و نفیر لشکر

[illegible] تندی و تیزی نمودن مبارزان در حربگاه جوش
آتش برآمدن از مبارز بغضب سر سرداران را بپای ستور بردن از خیر و اژدها غارت بردن میان بستن
عطف قبا و کمر چست کردن بوقت جنگ در دم شیر رفتن مبارز چون باد سر دشمن بزیر پا افگندن
پنجه شیر پاره و خرد کردن و دندان شیر خورد کردن مبارز دست از جنگ باز داشتن یعنی ترک جنگ
کردن یکدلی نبودن لشکر را در حق شاه یعنی بیزار بودن لشکر شاه از شاه مرد دشمن نبودن لشکر یعنی
تاب مقابله نیاوردن لشکر از دشمن از تیغ و تیغ بازی دست بداشتن یعنی ترک کردن چون صلح دان
یکدل بودن لشکر بجنگ بجای آتش دود دادن بدشمن یعنی فریب دادن بدشمن خواب خرگوش بخصم
دادن یعنی فراموشی و غفلت دادن بدشمن شبخون بر سر خصم رفتن گرز را بالای هفت گردون چون
چنار بد و نیم کردن عدو را به تیغ تنگ ره تیر و تیغ گذشتن عدو را بوقت گریختن سخت جوشی کردن
لشکر شاه و سست کوشی کردن دشمن تیغ رانی کردن سر زنی کردن در جنگ یعنی محنت کردن و
انداختن سر دشمن قلبگه را از جای خود کندن یعنی میانه لشکر دشمن را بر هم زدن بر ظفر دست قوی
شدن میمنه بر میسره و قلب بر ساقه زدن یعنی طلاطم فوج از هراس لشکر غیرون از ریگ و خاک
گرد کردن دشمن تا بجیحون رسیدن پای پیش نهادن در جنگ خود را هر روز پیغام گفتن در رجز خوانی
بهر پر دو پیغام هر دو یعنی ستیز نسل خود بگیو و رستم و اسفندیار رسانیدن در رجز گفتن زجر یعنی ستودن
خود در جنگ در یورش کردن حمله بردن بر دشمن یورش یعنی تاختن شیر را صید شمشیر ساختن
اژدها زیر دوال کشیدن یعنی کشتن اژدها روبهش کردن یعنی گریختن و مراجعت کردن مردی و مردانگی
کردن در جنگ تیغ فراز کشیدن بر سر دشمن شکست درست دادن یعنی سخت شکست دادن۔
حریف شناختن یعنی دانستن که این شخص در جنگ مقابل منست دست بشمشیر دراز کردن یعنی
قصد کشتن کسی کردن گرد لشکر برآمدن یعنی نمودار شدن آهنگ بند نهادن کشتی گیری بکشتی گیری
یعنی آویختن دو کشتی گیر بیکدیگر زین بر فرس نهاده شور در عالم افگندن علم جنبانیدن دشمن
یعنی هم خوردن صف دشمن کمند افگندن بر عدو و موکبان بر خاک زدن حریف فرسان عرب
یعنی سواران عرب علم بزرگ افراشتن یزک یعنی پاس لشکر و نگهبانی زره گفتن کمان بتیر اندازه

بمعنی آفرین کمان بدست گرفتن گرد چون برآ بر
شیر نجبد لشکر پیش از ذره حربه زدن بر مخالفت حربه بمعنی سلاح کوکبه کواکب عدو کوکبه بمعنی لشکر
بیرون بردن فوجی از فوجی ساخته کین شدن بمعنی مستعد بجنگ شدن برای نام سر خود باختن
لشکر دریا نورد سپاه ساخته جنگ بمعنی سپاه آماده بجنگ دیوانه جنگ بودن مبارز حریف
روز دشمن نمودن سواران کار بمعنی سواران جنگی سپاه خشمناک کینه شدن از دشمن زلزله
در زمین و آسمان افتادن از سپاه تیغ شدن با حریف بمعنی مقابل شدن با حریف
کوکبه انجم شمار سواران چابک بملک دشمن رفتن بمعنی خراب کردن ملک دشمن تاختن آوردن
بمعنی تاختن خشخاش کردن و پنبه کردن لشکر دشمن بمعنی بخش بخش و ذره ذره کردن لشکر دشمن
سر دشمن بنیزه پاسپردن بمعنی کشتن دشمن از تیر و تیر تیز بیرون آمدن بجنگ دشمن دامان
قبا بر زدن بجنگ بمعنی مستعد بجنگ شدن سپاه در دست در سپهر همه تن زرد بودن در فتح و همه تن
پشت شدن در شکست دنباله کردن بمعنی تعاقب کردن شمشیر سنجی کردن بمعنی تیغ زنی کردن سرافراز
نبرد بمعنی سرداران جنگ آور خواب دشمن حرام کردن از تیغ سخت سران تتاری نام شهریست
سخت سران بمعنی پهلوانان و مبارزان بوغا سخت کوش بودن وغا بمعنی جنگ سر تراشیدن
بمعنی سر بریدن ترکی نگار تتاری چون طشت مس تتاری پشت روی تنگ چشم پشت تتاری
دانه دار چون کیمخت از حشیش بیشمار کوه بتان بی مکان بمعنی پهلوانان لشکر دشمن میدان
آراستن برای جنگ لشکر اقلیم ستان از لشکر دریا شکوه به تیغ بر آمدن بمعنی جنگیدن خون بدل
خاک دادن بمعنی سفاکی کردن کینه کوشی گشاده عنان راندن بمعنی جلو ریز تاختن تیغ بوزن
زدن بمعنی بر در تیغ زدن زبان از تیغ کشودن بمعنی تیغ انکردن نقاب از رخ صلح برافتادن
بمعنی جنگ شدن معرکه شکستن بمعنی فتح کردن جوشن دریدن به تیغ پری لشکر بمعنی بسیاری
لشکر تیغ فشانی کردن بمعنی تیغ زنی کردن میدان خرام شدن لشکر بمعنی آمدن لشکر بمیدان
بستان کوه و قاف دوختن سنان افراختن بکینه میدان دادن بخصم بمعنی گریختن از پیش
دشمن و بازی دادن بدشمن آب تیغ چکیدن از گرمی خونها بر قلب لشکر زدن بمعنی
حمله میانه فوج کردن زخم را کاری کردن بمعنی زخم کاری زدن بازوی سپهداران مالیدن

... شدن همه یعنی متفق شدن لشکر بجنگ لشکر گران

جیش و بر اسناد دامان برزدن بچگاه جنگ یعنی بکمر پیچیدن دامن بوقت جنگ جیش یعنی
لشکر جیوش جمع آن عسکر یعنی لشکر عساکر جمع آن عنان برعنان تاختن دست و تیغ بلند شدن
بجنگ پر لشکری یعنی لشکر بسیاری از سر کین برخاستن یعنی صلح کردن حریف غالب یعنی
دشمن قوی تیر از خود تیر گشودن یعنی تیر زدن سر دادن تیر یعنی تیر زدن کشتی را حریف خود بگرفتن
یعنی کسی را مقابل خود ندانستن آتشین عنان یعنی کسیکه اسپ را بسیار دواند راست انداز یعنی
قادر انداز تیر سخت کمان یعنی شخص کمان سخت بر روی کشند و حمله ور شدن چون اژدهای دهن
باز کرده شمشیر بازی کردن یعنی شمشیر زدن شیرین عدو شکستن آتش شدن یعنی پر غضب شدن
مبارز شکیبنده و زور مند بیکضرب زور خود را از دشمن رهانیدن برخ در انداختن عدو مقهور
کشتن عدو تیغ دور در برکشادن یعنی تیغ زدن هر طرف فرصت ندادن بعدو سرای دشمن در
کنارش نهادن یعنی کشتن عدو را سیل بسر کشی کردن چون مار زیاده کوشش کردن چون گل
سر دریده داشتن از زخم لشکر چون آتش لشکر چون موج دریا جوشیدن دریای مصاف خروشیدن
مبارزان فرس بجنگ راندن یعنی مستعد بجنگ شدن سر تیره راست کردن بطرف عدو ی
خود هر طرید خالی بیرون طرید یعنی حمله نیامد حمله خیالی افگند سر افشانی کردن یعنی سر عدو بریدن
بطوات زدن یعنی گرد دشمن گردیدن برای کشتن غوی خون راندن لاف جوئی نمودن مصاف
جوی کردن [illegible] شدن از کینه کشش یعنی [illegible] کردن جنگ کیست کینه گرم کردن
فسون دیو بند خواندن [illegible] ن فولاد با تیغ است با خشت
آهنی [illegible] کردن احول شدن دشمن بلکه
کو بشدن [illegible] تیغ و نیزه و خنجر شدن موج
[illegible] ات از ریگ عقیق رستن
بخون ریزی [illegible] خصم یعنی عجز خصم شمشیر برخ
کشادن یعنی [illegible] زبان چون پیش فساد بر خر
[illegible] از زخم گوشمال خوردن

بمعنی رسیدن حمله دلیران را عدو دل کردن یعنی رو کردن [illegible] افشاندن لشکر عدو از ...

لشکر تنگ عدو صفت لشکر بضرورت ریختن از جنگ ... تیر بر زمین افگندن و سپر افگندن هر دو

بمعنی عجز دست و تیغ شدن یعنی تیغ بدست گرفتن از جان برآوردن عدو یعنی کشتن عدو آتش تیغ

رخشان و رخش برکشیدن و رخش یعنی برق سر عدو بر کتف ... یعنی کشتن عدو بیکدگر

گردن نهادن یعنی کشته شدن بیک زخم بستم سمند مغرور ... [illegible] پیچیدن از غضب زخم

چشیدن یعنی زخم خوردن مرز لشکر شکن را شکستن یعنی کشتن بهادر ... [illegible] از فرط

بهادری عنان دزدی کردن یعنی مائل شدن ... خرگاه مگس انگندن ... از کمال نگهبانی

خیمه ... انجام خود سپردن عدو را یعنی پامال اسپ کردن عدو را سیاه ... چون سرخ ...

لشکری را از پای درآوردن تنگ دلیر چون زلف بر خود پیچیدن از غضب شمشیر بازی کردن چون

برق مرکب چون باد افگن بر دشمن نعل بی تیغ آزمای برگشادن سر دشمن ... انداختن

از خون نعل کردن سنگ باهن آهن یعنی تیغ حمله انگیختن ... [illegible] ... گردن

گرد برآوردن یعنی کشتن گردان را چشم ما برو برآوردن ... از غضب ... برای

شورش جنگ شدن یعنی چکیدن پیشه جنگ ... را پیشه خود کردن آرزیدن

از شمشیر دشمن از تن برکشیدن جان بیکضرب جان از کسی باز کردن یعنی کشتن کسی را از ...

نعره ها برخاستن درکمین گاه معیوق برشدن بانگ جرس ... [illegible] رسیدن بانگ زنگ

قلعه دار ... لشکر شکوه تک سوار دلیر از پانصد سوار افزون ... شدن زمین

آرزومند ... مبارزان کار نکردن تیغ بریدن گرد ... اندام پشت و پهلوی دشمن شکستن ...

از عالم رستخیز برانگیختن بجنگ رستخیز یعنی قیامت رعد دار خروشیدن مبارزان در جنگ تنگ

شدن زمین از انبوه لشکر پی سپر کردن عدو یعنی پامال کردن عدو ... هنرمند چابک رکاب

ساقه لشکر پس بارش تیر کردن بلشکر عدو ... عدو را اسیر آوردن یعنی اسیر کردن عدو عنان

راست کردن بجانب مخالف پیکر و تورنگ یعنی شخص ... آن مومی ... شدن عدو از

بیم صورتی ساخته شده از چشم خدا صفت شخص بدست ... از بیم عدو ... گذاشتن یعنی پس

شدن در جنگ از بیم دشمن سوار چابک عنان دشمن ... دشمن ...

بقرب گرز از موج لشکر حصار [illegible] لشکر را با مین چلیپا آراستن بر پیل دمان و شیر ژیان
را بستن از بیادری سر از تن باز کردن یعنی سر بریدن به تیغ سر پیلان سر بر آوردن یعنی پیلان
بریدن ناتوان شدن زمین از بار لشکر چالش کردن یعنی چالاکی کردن همگروه شدن یعنی
متفق شدن چون نهنگ و شیر کوشیدن در جنگ بو و رنگ گلستان کارزار نمودن یعنی
جنگ کردن خاره را بنوک سنان خون نمودن دست بسوی خنجر کشیدن دام سر عدو کشیدن
بلند خو به پیکار کردن یعنی خوگر جنگ شدن شبخون بر اعدای دولت آوردن از سر عدو تا ناف
بریدن به تیغ دست و پای البرز فرو بستن بلند البرز نام کوهی و در اینجا مراد از پهلوان کافور
خوردن عدو یعنی نامردی کردن عدو - عدو را بپای خود انداختن یعنی کشتن عدو زه
کمان فرو کردن یعنی چله کردن کمان راست کوشی کردن یعنی کجی کردن در جنگ گرم تر
جوش بر آوردن یعنی بسیار جوشیدن لشکر چون دریای خون تیغ و رایت بهم افراشتن رایت
یعنی علم سپار زد پولاد پوش الماس تیغ سر اندازی دشمن بر خود مباح کردن مباح یعنی حلال
سینه را از مهر شستن در جنگ یعنی مهر را ترک کردن در جنگ بجوش آمدن و رها در جنگ دراو
درنگا یعنی سرس چون کوه روان شدن پهلوان بر پشت و پا پا و پلنا به از اسپ خون خام عدو
نوشیدن از کینه خواهی از پهلوی عدو بناف آوردن سنان جنگ کشادن پر غاش شمشیر هندی
بدوش آوردن نجون مخالف مگالش کردن یعنی مصلحت کشتن عدو کردن ضربت خوردن یعنی
زخم خوردن پهلوانان پولاد و رسان درع یعنی زره عدو را کشتن چون آهوی پی کرده را از
میکشند یعنی پلنگ هندی چیته پی کرده یعنی پا بریده نفس فرو بسته شدن دشمن از بیم بزرگ
نشاندن در پاسگاه بیزل یعنی چیزی بر مرکب ران افشردن یعنی سواری سخت کردن برای
پیل جنگ آن بای خود یعنی پهلوان جنگی بید زیغ کشتن و کشته شدن از تهور تهور یعنی شجاعت زنگی
بازوی چون بقم و پشم چون نیل خیلی بخون در کشیدن یعنی اسپ انگیختن بقتل دشمن جان از
تن عدو بر کشیدن از کوپال خود پست یافتن پیل یعنی دانستن که گرز من پیل خواهد انداخت
تیغ بشست کردن یعنی دست بقبضه تیغ کردن درازی گرفتن قد سبار ز چون بالای نیزه از
غرور مبالغه نیزه بازی گرفتن یعنی نیزه بازی کردن از پهلوی لشکر مرکب راندن بهر کسی

یعنی برآمدن سوار یلی از طرف لشکر برای جنگ طرید برلشکر [illegible] یعنی حمله کردن گشت و ناورد کردن یعنی
جنگیدن عنان بلشکر خود دادن یعنی هزیمت خوردن هزیمت یعنی شکست تیرباران کردن یعنی
تیر زدن تن عدو را بنوک تیر سفتن صلبی شدن سر عدو بزخمهای تیغ صلبی یعنی چار پاره عنانها
فرو بسته شدن از بیم شمشیر انگیزی کردن یعنی شمشیر زدن پای عدو کند شدن از کار بسبب بیم از بیم
گرگ خیره شدن پهلوان چون فلک بجنگ کامگار شدن پهلوانی بر پهلوانی یعنی غالب نیامدن
یکی بر دیگری زخم چون آتش انداختن بر دشمن چو آن بیستون علم کشیدن یعنی علم بلند برافراختن
باوج برآمدن نفیر دلیران در جنگ خون موج موج از هر گوشه ریختن تحت بدوش برآوردن
تحت یعنی گریز گشتن قوی دل و نمبردن دلیر شدن مبارزان نهنگ دو تیغ افراختن یعنی
پهلوان دو تیغ برآورده بدو دست بردن زدن جنیبت چون تند آتش بزدن زدن یعنی
دوانیدن جنیبت ره یعنی اسپ سپر افگندن پیش حریف یعنی عاجز شدن پیش دشمن سپاه
گزین یعنی فوج خوب سپاه بیکار طلب بیکار یعنی جنگ سلاح از دست ریختن یعنی عاجز شدن
زره را جامه وجود با جام کردن یعنی همیشه مسلح بودن کف بلب آوردن خشم آز خصم جانسوز.
خصومت جولی کردن ستیزه بردن یعنی چکیدن زخم زبان زدن آزار جرس جنگ برآمدن
یعنی جنگیدن زخم زبان زدن قدر انداز یعنی قادر انداز تیر که خطا نکند از نشانه جگرگاه عدو
دریدن به تیغ و خنجر جگرگاه یعنی جگرگاه یعنی جگر یا سینه حل یعنی سپاه کمین گشادن یعنی
تاختن سپاه از کمین گاه ترکتاز کردن و ترکتازی کردن یعنی تاختن تیغ کوه از سر تیغ فرو ریختن
تیغ کوه یعنی قله کوه بدسگال در بدو بین یعنی دشمن بد زبان پولاد خایان شمشیر زن یعنی بهادران
با شیر هم شیر شدن بهادران تنگ گشادن یعنی جنگیدن کار آزمائی کردن یعنی جنگیدن گردن
عدو را زیر بار آوردن یعنی اسیر کردن عدو بکمند تاختن آوردن به دل یعنی جهان یعنی نامرد
سر انداختن یعنی بریدن سر تیغ [illegible] مبارزان [illegible] سر کردن هم پنجه شیر شدن از
موی گره گشادن به تیر حلقه زره به تیر بودن کمان تیر کردن یعنی [illegible] کردن کمان [illegible]
تیرها از کمان تا آسمان رسیدن [illegible] سپاه [illegible] یعنی اصفهان [illegible]
[illegible] ماهی جنیبت بمانیدن [illegible]

بزور بهادری دست بزور داشتن [illegible] ست پر زور داشتن سپاه فرو تر از پیاده بیابان دریک
دنیا گریختن دیوار آواز مبارزان قهر گرم نمودن در حرب گاه حر آفتاب سر موبر پای مور دوختن
پر تابت به پابت یعنی تیر اندازی از شمشیر جا خورده سپر بستن دشمن یعنی بغیر از جنگ گریختن دشمن
یا مناک شدن گرم کین شدن یعنی مستعد بجنگ شدن چیره دست یعنی غالب جان شدن
از عدو یعنی کشتن دشمن از سر تا قدم خرد در هم شکستن عدو را یعنی ریزه ریزه کردن عدو
همترازو بودن پهلوان با کوه گران [illegible] پشت کوش بتاراج عدو ترکتازی کردن پیکار
جستن یعنی جنگیدن چون عقرب پست جوشیدن پهلوانان در جنگ رگ زندگی عدو بریدن
یعنی کشتن دشمن راه پیدا نمودن ای حمله کردن آمی کنایه از گرد میدان ظفر بستن یعنی فتح کردن
جنگ دشمن بگرد میدان پنجه شیر و گردن گرگ کندن بزور پنجه یکی شدن آسمان با زمین
[illegible] میدان [illegible] بر دم خونخوار دبیری بهادران یعنی بهانه جستن شیر لشکری یعنی باشنده
لشکر [illegible] بیعنی [illegible] نیزه خرد جنبش انگیختن سپاه یعنی حمله کردن
سپاه [illegible] کردن [illegible] نهانه خواهی نمودن عدو نهار یعنی پناه کین کشیدن
از [illegible] از عدو از گرد سپاه نهان شدن گردون بگریز آمدن یعنی گریختن
[illegible] جنگ آوری نمودن لشکر یکدل و یک زبان
[illegible] شمشیر یعنی شخص نامرد سرکشی ساختن یعنی
[illegible] مغلوب کردن دشمن غالب جان پهلوان تف
[illegible] یعنی جنگ کردن هم مصاف و توشدن سپاه
[illegible] شگاف جنگی سوار چابک [illegible] یعنی [illegible] جنگ
[illegible] سپاه [illegible] راندن یعنی [illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible] آمدن یعنی [illegible]
[illegible] تاب آمدن سپاه بجنگ میان تنگ
[illegible]

چشم سر بسته کشادن بمعنی اظهار کردن غضب پوشیده [illegible] گرفتن بمعنی بدعمل و نافرمان و دلیر نیز بهمین معنی
سر خصم بسم ستور سپردن بمعنی پامال سم اسپ کردن [illegible] تن تا اسفندیار روئین تن را بدام کمند
آوردن اسفندیار پهلوانی بود که حربه بر تن او کار نمیکرد کمند بکوه انداختن جوانان جنگ آزمای
میانه بگرد و سپاه چشم خورشید روشن سیاه کردن کمان شکستن و تیر بر تیر ریختن از بس تیر اندازی
در جنگ و بمعنی مغلوب شدن تیر آره نوردیدن بمعنی مغلوب و زبون شدن ملک را بپای
ستوران بردن بمعنی پامال سم اسپان کردن ملک نالش تیغ و تیر دادن عدو را بمعنی به تیغ زدن
بعدو خلاف بمعنی جنگ کوه آهن شکستن بشمشیربازی کردن با شیر با سر دادن یا کلاه ستاندن
بادشاه از شمشیر دریای خون کشادن بمعنی خونریزی کردن به شمشیر یاری کردن تیغ بمعنی از کار رفتن
تیغ در جنگ خود را بلنگی شیر پیچیدن مبارزدستی داشتن در جنگ آزمائی بمعنی آئین جنگ
دانستن و قوت جنگ داشتن خسک ریختن در حربگاه تا پای اسپ دشمن زخمی شود
خسک پای آهن در حربگاه میریزند تیزک بر تیزک ایستادن سپاه طراق از مقرعه بود خاستن
از هر سو بجنگ گاه طراق مقرعه بمعنی آواز تازیانه عنان سلامت از دست بردن شدن
در حربگاه بمعنی سلامت و خیریت نماندن در معرکه میمنه فوج دست راست میسره بمعنی فوج
دست چپ ساق بمعنی فوج پس و چنداول نیز بهمین معنی قلب بمعنی میانه لشکر هراول بمعنی
فوج پیش جناح آراستن و جناح بستن بمعنی درست کردن فوج پیش قلب [illegible] شکوه انگیختن
از [illegible] کارزار گرم شدن کارزار بمعنی جنگ گره بستن و کمند در گلوی [illegible] بستن [illegible] بران
[illegible] از [illegible] دوران خصم افگندن یعنی کشتن دشمن کین برآراستن بمعنی جنگیدن کین آهیختن
[illegible] پدر [illegible] برادر با برادر مهر بگسستن و محابا از میان رفتن جامه در خون زدن علم بخون
آلوده شدن علم از [illegible] خونریزی خون تیر افگندن بمعنی زود کشتن کسی را دستها بکین [illegible]
از [illegible] را آبله شدن از بس تیر اندازی از جانبین بازو برافراختن در سر انداز و استخیز برانگیختن
مبارزان از جهان نشسته جوشیدن و کوشیدن لشکر بیناب یکجائی کردن [illegible]
برانگیختن بعزم جنگ گذرگاه برو تنگ شدن از کثرت سپاه جنگ آزمایان [illegible] گرد آمد
لشکر بیکجا بمعنی جمع شدن لشکر بوقت جنگ بهم گرد آمدن دو لشکر نیز بهمین معنی [illegible]

چشیده و تجربه کرده بمعنی [illegible] [illegible] [illegible] دلیری کردن کوه و فولاد بر پا شدن از سپاه
رویین حصار از میسره بستن جنگ [illegible] کشیدن بمعنی فوج بر آسمان کردن مبارز نشانات
بگوش آسمان رسیدن از گیر و دار فوج گیر و دار بمعنی غوغا بانگ زهره شکاف زدن بهادران لرزه
افتادن در کوه و دشت تیرباران کردن مسلخ آدمی بمعنی حربگاه مسلخ جای پوست کندن و دل
سنگ خارا طپش افگندن سپاه از خم پهلو گذار زدن از دشمن آتش برانگیختن بمعنی کشتن و خصم بیک
زخم کار کسی تباه کردن جان کسی بفتراک سپردن بمعنی شکار کردن جان کسی گفتن بر درع عدو دوختن
بمعنی کشتن عدو از خون گل کردن زمین را سر خصم زیر پا سودن رسن حمایل حلق عدو کردن بمعنی
اسیر کردن عدو بر خصم راه گریز بستن کارزار شکستن بمعنی جنگ زدن پای در خون فشردن بمعنی
محکم شدن بجنگ در طناب آوردن سر خصم بمعنی کمند انداختن بر سر خصم ننگ و ناموس عدو
شکستن بمعنی بغیرت کردن ناموس عدو دل شیر داشتن مبارز کمر مردی بمیان آوردن کمر بستن کمربند قائم
انداز بمعنی تیرانداز تجیطا شمشیر کوبیدن بمعنی تجیطا تیغ [illegible] کردن بسوراخ خزیدن عدو چون روباه ننگ
ناموس گاه بمعنی حربگاه گوشمالیدن دشمن بمعنی مغلوب ساختن دشمن سپر در سر آوردن بمعنی
اراده جنگ کردن از پهلو به پهلو گردانیدن بمعنی سراسیمه کردن کلاه ربودن بمعنی تاراج کردن ملک را
بتاراج تیغ دادن چون ابر سیاه رسیدن لشکر امان خواستن عدو سر عدو بدام آوردن بمعنی
بشکار بند بستن سر عدو سیاه خاره خفتان فولادپوش خفتان بمعنی خود دیگر بر سر گذارند پای اندر آن
کوه در جنگ برای برش زدن رستم در جنگ مبارز بمعنی ترسیدن رستم بجنگ مبارز خاک
بخون سرشتن بجنگ غرور دشمن نشاندن بمعنی شکستن غرور دشمن بجنگ کینه سنجیدن بمعنی جنگیدن
شست گرفتن بمعنی تیر نیزه کمان کردن گرد از دریا بر آوردن بشمشیر تیغ انگیزی کردن بمعنی شمشیر زدن
کردن جنگ به تیغ و تیر زدن بمعنی سلاح بدست گرفتن موکب تیزی بمعنی لشکر زود رونده کین
کهن تازه کردن تن عدو بچاه آوردن بمعنی بریدن سر عدو در پای پیل کردن شهر بمعنی خراب
کردن شهر پیل دمان و شیر ژیان راه بستن روبهی گربه چشم گرد کوه پشت پهلوان اژدها پاره
کرد [illegible] [illegible] [illegible] بمعنی دیو گرد و دشمن افگن شیر نخچیر سوز کنایه از بهادر گرد پیل افگن
پهلوان زور آزمای تهتن عدو بند مبارز دشمن گداز جهانگیر گرد گرد اژدها هیکل بمعنی

جسم شیر مرد یعنی مرد چون شیر تحمل یعنی جوانمرد مبارز دغنی سرشت گرد پیل زن پهلوان زورمند ترک طاوس
رنگ شیران پولاد جنگ کنایه از پهلوانان گرد آهن کلاه عقابان پولاد جنگ یعنی بهادران پیل تن
لشکر آشوب عارض یعنی لشکر شناس یعنی بخشی فوج گرد جوشن در جوشن یعنی زره پهلوان پیل پیکر
گرد گستاخ مرد آهن چنگ آهنی بازو مرد فولاد دست آهنی پیکر پولاد سنجان یعنی تیغ زنان
دلیر دلیر افگن گرد شیر افگن پهلوان هزبر شکار گرد آدمی صورت دیو نهاد پیکر باشکوه دلیران
پولاد پوشان آهن خای کنایه از بهادران گردان شیر صولت بهادران قلعه کشای بهادر شکوه
گذار خصم شیران کارزار مرد جنگ آزموده اژدهای زمین و نهنگ دریا تیز زبان خارا دوز
گرد نهنگ آویز یعنی پهلوان جنگ کننده با نهنگ گرد گران تر لنگر از کوه پهلوان چیره دل
یعنی دلیر گرد تیز چنگ خیره کش تیر افگن سندان گداز گرد نیزه ور یعنی پهلوان تیر باران تیز
زبان خاراشگاف یعنی گذرانیده خشت آهنی در جنگ تیغ تند یعنی سپاهی نبرد گذاران
آسمان دوز حربه جان خراش گرد فولاد تن پلنگینه پوشان یعنی فوج پلنگ سواران
پیل شکار گرد کوه تن فیل انداز سخت کمانان و شیر کمانان خاراشگاف دست کماندار یعنی دست [illegible] که
بکمان آشنا باشد و فن تیراندازی خوب مداند سپهدار یعنی امیر لشکر در بیان اسلحه
و لوازم آن تیغ بی زنهار تیغ پولاد تیغ چون آئینه تیغ برق فشان تیغ زهرآلوده تیغ زهر
آبدار تیغ دشمن گداز تیغ تیغ کاری تیغ گلرنگ تیغ درون شگاف تیغ دلیل قاطع تیغ آتش زن
بجهان تیغ پهلو شگاف تیغ زهرآب جوش تیغ آئینه رنگ تیغ هندی چون آب تیغ زنهار خوار
یعنی خورنده پناه شمشیر الماس گون تیغ جهان سوز تیغ سیماب ریز تیغ شیر افگن تیغ زهر آبخورده
تیغ الماس رنگ یعنی تیغ مصقل تیغ الماس نیز بهمین معنی شمشیر گرانمایه تیغ جوهر [illegible] بی با
تیغ گردن دراز تیغ گردن زن تیغ سرشار افگن شمشیر هندی صمصام زره شگاف تیغ [illegible] اره تیغ
کوه لعل خیز تیغ لاابالی یعنی تیغ بی پروا تیغ پنجه شکن شیر سیاه تیغ مغز پالای یعنی تیغ [illegible]
تیغ سرافگن سران تیغ سرفشان تیغ گردن گداز تیغ نشتر دم تیغ زهر اندود تیغ حلقه گسل از
قفل گنج تیغ چون پر مگس با غبار جوهر تیغ نامنسوب یمن تیغ برق بار تیغ مصقل ملک تاب
تیغ بزهر آبداده تیغ بیدریغ شمشیر کین برافراختن تیغ خمار چشمه تیغ جوی تیغ مهتاب شمشیر آب

تیغ باعتبار کشورکشائی عطلهٔ تیغ کنایه از آواز تیغ بوقت زدن نهنگ شمشیر آره تیغ اژدهای تیغ پرتو
تیغ بمعنی درخشش تیغ شعله زبان آور تیغ هندی چرخ تاب بمعنی شمشیر هندی روشن جهت قاطع
و آهن تیره مغز و فولاد کاری و فولاد خارا استر و آهن مردکش و پلارک آتشین و پلارک آتش
فکن و آتش فولاد خیز کنایه از تیغ غسل کردن تیغ بر سنگ خاره خون آوردن شمشیر بر آسمان
از سر تیغ بند بر مخالف آمدن بمعنی کشته شدن مخالف به تیغ کار به تیغ فرمودن بمعنی تیغ زنی
کردن جوی خونی با تیغ بودن تیغ بر سر کسی سخت کردن بمعنی زخم کاری تیغ زدن بر سر کسی
استخوان چون مغز گداختن با آتش تیغ تاب کشیدن تیغ از رشک ابروی معشوق خفتن تیغ
در نیام بمعنی مفقود شدن جنگ بخونریزی پی کردن تیغ تن دشمن را تیغ کوفتن بر سر دشمن
بمعنی تیغ بدشمن زدن سرزنش تیغ تیزش نمی برد یعنی هیچ پیش رفت او نمیشود دشنهٔ جگردوز
دیسنهٔ خونی دشنهٔ دلخراش دشنهٔ کوه شگاف دشنهٔ جان گداز دشنه بمعنی سرکش
و خنجر خنجر سرانداز خنجر مدام چکان بمعنی خنجری که مریخ ازو میچکد و مریخ را جلاد فلک گویند خنجر
بی باک خنجر زخم ریز خنجر آبگون بمعنی خنجر صیقل زده خنجر گهر ریز رفتن خنجر و شمشیر بمعنی ضرب خنجر
و شمشیر و نیزه بمعنی خنجر خنجر انداختن بمعنی ترک جنگ کردن و نیز بمعنی عاجز شدن برق
خنجر ماهی خنجر اژدهای خنجر دست و خنجر نمودار شدن دست بقبضهٔ خنجر بردن چقاچاق آواز خنجر بوقت
زدن خنجر خدنگ نیمکش خدنگ پرکش بمعنی خدنگ کشیده شده تا بگوش تیر بی باک ناوک شوخ
بی زنهار که هیچ چیز پناه او نتواند شد خدنگ کاری ناوک سینه پرواز تیر آهسته رو تیر پیکان فشان
تیر پهلو شگاف بیدبرگ نوعی از تیر ناوک پران تیر راست کار خدنگ راست رو تیر جگردوز تیر
مو شگاف تیر دو شاخه قسمی از تیر و آنرا مقراضه هم گویند مقراضهٔ فراخ آهنگ بمعنی تیر دور رونده
تیر تیغه فکن تیر حلقه ربا از دست ماه تیر نامه کش بمعنی تیری که نامه در و بسته روان کنند سهم بمعنی تیر
سهام جمع آن تیر پلنگ [illegible] فگن ناوک دیده دوز تیر حلقه ربا ناوک سینه دوز ناوک دل دوز ناوک
[illegible] تیر از تیر [illegible] تیر مرغ خدنگ عقاب خدنگ نهنگ خدنگ [illegible] تیر باد [illegible]
[illegible] مقراضه [illegible] مقراضه بات مرگ راندن تیر منقار گشا شدن مرغ تیر [illegible]
[illegible] راندن تیر [illegible] کنایه از حاصل شدن مراد شتافتن نوک تیر [illegible]

نک خاره تیر تیر و دختن ازران ماهیه تیر بردن چون حلقه حلقه بیاشدن تیر از دهان شمشیر یعنی چون حلقه
بردن تیر دهان شیر یا شتافتن تیر از کمان تیر در زه آوردن پیوسته کردن تیر بمعنی یکجا رسیده بجای
دیگر رسیدن تیر تا پر نشستن تیر در دل خاک یا سینه بمعنی غرق شدن تیر تا بسوفار در چیزی چشم
اژدها به تیر سفتن شست کشادن بمعنی تیر زدن خالی شدن تیر از تیر خوار در حال بمعنی پران گذشتن
تیر از بدن کسی بیرنگ گذشتن تیر از مخالف بمعنی پر شدن تیر از خون بسرعت بغیر خاره به تیر سفتن
تیر بهدف قرین شدن سنگ را از تیر چون ریگ پاره پاره کردن خدنگ کشادن بمعنی تیر زدن
کیش تیر بمعنی کند تیر فشاکش وزهازه آواز تیر پیکان زهر آلود پیکان پیکر شکن پیکان آتش
انگیز بیباک بمعنی پیکان تیر پیکانهای زهر آلوده از زخم کهن بر آمدن پیکان جگردوز چشم پیکان
منقار پیکان کمان سینه توز توز بندی بهوج تیر که بر کمان بپیچند کمان بازو شکن نجم بمعنی
کمان خمدار کمان کج ابرو کمان چاچی منسوب بشهر چاچ ظاهرا آنجا کمان خوب ساخته میشود کمان
کشاده بمعنی کمان بی چله کمان گره بر ابرو زده صفت کمانست کمان بپای کشنده مخالفان
درینجا لطیفه ایست کمان سنگ گران وزن کمان سخت بتاری شکنج شاخ آهو بمعنی کمان آهوی
کمان زاغ کمان بمعنی گوشه کمان کمان کشادن بمعنی کشیدن کمان تاب کشیدن کمان از
رشک ابروی بتان پشت ظفر بر پشت کمان بودن زه بکمان بستن بمعنی چله کردن کمان
گره با بروی کمان بستن تیر بهین معنی ترنگ آواز چله کمان بر کیش بمعنی ترکش بر تیر چون
دسته گل غرمان بمعنی کماندار سنان تر تیز ناوخ زهردار ناوخ بمعنی نیزه کوچک هندی برچهی سنان
باب جگر پرورش یافته سنان بخون پرورده سنان اژدها خوار سنان سینه دوز سنان
رنگین بخون ناوخ سه پهلوی هشت پشت دوریاش وگرگ بمعنی نیزه رمح آتش رنگ الماس
نعل رمح بمعنی سنان تیره برق سنان سر انگشت سنان نارصاک تیره اژدهای نیزه سرنیجه
نیزه بازی سنان تیره برق سنان بارفه رمح راز گفتن سر نیزه با آسمان یعنی درازی نیزه از نیزه
[illegible] شد [illegible] ناوخ زاندن بمعنی نیزه زدن بتاب جم کام کام و گلوی اژدها دریدن
[illegible] نیزه [illegible] اژدها کشی و [illegible] سنان مخالف را گرز شمشیر لخت
و [illegible] گرز گرز مغز کوب گرز البرز شکن لخت درشت لخت گردن

کوپال بنیاد کن گرز گران سنگ [illegible] تیغ نفت وسیدن مغاک گشتن کوه از کوپال کند چون
زلف بتان تابدار کنند چون چرخ چرخ شده گاه کمند رسا کنند ماه پیکر کمند پیچیش اژدهای مسلسل
شکنج کنایه از کمند رویین سپر سپر آفتابی نوعی از سپر تیغ سپر سپر انداختن کنایه از عجز جوشن
بمعنی زره درع داودی بمعنی زره ساخته داود علیه السلام درع تیر کش یعنی زره زخم
تیر بند پرنده یا بمعنی تیر زره گسل مغفر بمعنی خود خود آیینه فام یعنی خود صیقل زده زنبوره نوعی از
اسلحه زنبورک زنبور نیش صفت آن عقابین قسمی از آلات عقوبت و عذاب نشتر الماس کنایه
از نشتر صیقل زده کلنگ آله زمین کندن هندی کدال داس یعنی غله بر هندی هسیا قطره آب
کنایه از سائر اسلحه معقل تیشه کوفتن بر چیزی در فرش آله کفش دوزی در بیان خیمه و سراپرده
سراپرده ستاره سامی درگه بیکنار بمعنی درگاهیکه در ان کم دخل کسی شود پلنگینه خرگاه یعنی خیمه
پوست شیر سراپردهٔ نورانی در دور گه چون آسمان پرکار بستن دایرهٔ خیمه یعنی استاده شدن خیمه
خیمه در صحرای پر گل چون فرود آمدن ابر در گلشن کله و نوبتی بمعنی خیمه سرادقات یعنی خیمه ها۔
سرادق مفرد آن حجاب بمعنی پردهٔ پوشیده بر سپهر بارگاه زدن کنایه از علو مرتبه۔
سراپرده صحرا نشین صفت خیمه طرف خیام برزدن یعنی پرده خیمه برداشتن خیام جمع خیمه
نصب خیام یعنی جای نصب کردن فرش کشیدن یعنی گستردن فرش تتق ورفشان یعنی
خیمه و پردهٔ سفید رنگ خرگاه بر چرخ کشیدن یعنی علو مرتبه بارگاه فراخ نگارین پردهٔ
سایه بان چون آسمان پرده شگافی کردن یعنی ظاهر کردن راز سراپرده بر اوج ماه زدن
بمعنی بلندی مرتبه بارگاه بریشم طناب زدن ستون زرین و میخ سیمین نگار خیمه کردن
تخییم بمعنی جای استاده کردن خیمه در صفت شاه شاه انجم سپاه تاج واخذ تو دهر
اکلیل طراز شاه دریا گهر بمعنی شاه پاک نژاد شاه تارک آرا بتاج شاه فلک شکوه گوهرنثار
شاه عرش اطناب قمر خدم عطارد رقم کیوان همم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم افلاک خیم
کعبت همت، دم شمشیر جرات دماغ هوشمندی مغز فطرت اجل در خون فگن از بهادری
شاه جلیل القدر نیز شه حلم روان سلطان ملک خواه شاه سپهر مرتبه شاه سپهر رکاب کلهداران
بمعنی پادشاهان شاه حاسد گداز شاه فراخ حوصله ملکان رحم تلک ملک خدا خسرو تخت

نشان شاه گنج فشان شاه همسر شیر حکمت ابر وجود حافظ وناصر زمین و زمان شاه در بزرگی چون
فلک و در بلندی چون فلک شاه اژدها سوز شاه سپهر آسمان شاه شیر سوار شاه اژدها
دست کان جود و سخاوت شاه بلند سریر قطب جلال جهان زنده دار بعدل و سخا شاه دیر گیر
زود نواز شاه خزینه بخش گیتی تاب شاه فلک آرای فلک پیوند شاه با مهابت و حضر شاه
شیر زور شاه گنج پرداز شهریار شاه شیر ببر پنجه شاه کشور گیر شاه فلک فر شاه منزلت
گردن افراز تاج شاه ملک گوهر فلک نام شاه بخت آزمای شاه باج پرست شاه خوب
خصال شاه داد پرور شاه بزرگ نژاد شهریار بنده نواز شاه قبه نشان شاه تخت بخش شاه
اژدها دوز شاه پیل کش شاه کرگدن سوز کشورگشای هفت اقلیم شاه رشید ابند شاه
کیقباد کلاه شاه فرخ بخت شاه نشاط پرست ملک کامگار پادشاه بزرگ شاه قوی پایه شاه
طاق نور شهریاران شاه فلک اسپان شاه زرخرگاه شاه خورشید خرگاه شاه همت شاه
شیردل شاه دانا دوست شاه غریب نواز شاه سپاه انگیز پادشاه حامی و حاجز یعنی جفا و جور
کننده خلیفه تخت شاه خطاپوش شاه همت گر شاه دار افشان سکندر روش شاه بلند
افسر شاه فرشته سرشت شاه عدو سوز دشمن گداز شاه عون خدا افلاک مرتبه صاحب سریر
شاه پیل حمله شاه شیر پنجه شاه دریا نشان شاه فلک مرکب شاه عالم نواز پیرایه ده تخت
و تاج کلاه ور شاه عدو شکن همسایه آفتاب دارا تخت سلطنت سر خیل تاجداران سر حلقه
شهریاران صاحب جهت تمکین و جلال صاحب مهر مهر غلام تاج ملکان ملک الملوک
زیبنده هفت کشور شاه کیقباد پایه شه بهرام نژاد شاه مشتری مهر مینو چهر شاه کوتاه قلم دراز
شمشیر شاه مسلسل النسب تا آدم تخت نشین کشور بی نقل گردن کش هفت چرخ محراب دعا و
زبان و سریر دارا آفاق خراب کن کان و سیراب ساز بحر از کرم خورشید ممالک جهان شاه صبح
شاه قاهر چون روزگار شاه مه کیمیه شاه گوهر پیل بخش شاه خزینه ریز شاه بلند نام
والی عهد شاه درویش نواز شاه فلک شکوه شاه در غضب شیر و در مهر آهو جهان مرزبانا
شاه رعیت نواز تاج ور شاه دولت پناه شاه ستمگار کش لب تشنه نواز خداوندگار
یعنی صاحب تخت فرمان روا شاه سرفراز صاحب کاه و گنج جهاندار فیروز مهر سالار جمشید جوهر

داور [illegible] گیر سکندر حشمت شاه گیتی [illegible] جهاندار جهان شاه شاه بافر و زیب شهریار جهان داور

شاه فلک پایگاه شاه ولایت ستان صاحب زمان سلطان عنایت رسان شه داد سرشت

خاقان چین ستان جهان فرح نبرد مرد دار زمان تم وسود عدل مراد از بادشاه خان خاقان شاه

زیرک شناس شاه شیر زور خسرو خسروان شاه گیتی سگال خسرو شهر کشا شه نیک اختر

داد فرما یعنی بادشاه خسرو دیو بند شاه آفریده از دین و داد سالار عالم افروز شاه

باطوق و تاج شاه زرینه کفش شاه دلیران شاه فیروز تاج شاه فریدون کمر شاه

خاقان کلاه شاه خدا ترس شاه جهان خرام شاه بلند نسبت شاه شیر پیکر شاه شریف گوهر

شاه باجلال خدیو نامی جهان خدا املاک نامدار قهرمان یعنی حاکم خورشید پیکر و جمشید دم

شاه کیقباد پیکر کیخسرو ثانی جهان خداوند سایه نشین چتر سایه نشین اقبال خدیو بخت تخت گیر

شاه نافذ الامر تاجور بلند شه اژدر شکار شاه خورشید تاب فلک رفعت دو دیم افسر یعنی

دو عبا دشاه ملک و تاجور جم جناب شاه کسری بدل شاه آهن پیمان سبک عنت شاه

پرویز عشرت گران عطا شاه شیرین گوی تلخ شنو شاه گنجینه درگاه داور زمین شاه

شاهان [illegible] گران شاه جوان فر شاه جوان طبع شاه جوان بخت شاه قوی [illegible] از

شاه سپه پایه جهان داور راست عهد شاه لشکر آراسته گنج بخش کشور خدا شاه بسیار شور

شاه نازنین خبر نوازش فروش شاه دشمن پراگنده کن شاه جهانگیر شاه بافر و هنگ

داد شاه اورنگ پناه شه اقلیم گر گیتی خداوند شاه تاج بخش شاه رستم رکاب شاه

آشکار افروز شاه شیر افگن پیل زور شاه پنهان گذار کلاه [illegible] یعنی بادشاه [illegible]

شاه عاجز نواز خسرو تخت گیر شاه چیره دست شاه [illegible] شاه [illegible]

پناه شاه مردمی که سایه ایزدی شهنشاه صاحب قران بلند اختران یعنی بادشاهان کیهان

خدیو [illegible] بادشاه جهان شاه عالم کشا شاه فرخ رکاب شاه گیتی فروز شاه بسیار دان

[illegible] شاهان سالار دهر جهان خسرو شاه گیتی شمرده یعنی شاه جوینده جهان شاه ولایت گیر

شاه [illegible] افروز [illegible] ظل خدا شاه قران ساز قرین سوز پشت خلافت شاه ثریا بارگاه

پناه [illegible] شاه جهان افروز شاه سکندر شکوه شهنشاه همه مردمی شاه دارا شکوه

دولت خداشاه اکلیل و اورنگ افروز شاه دوره گیر شاه سلیمان شکوه خسرو پیل تن شاه
آفاق گیر شیر پیل زور دستگه بخت بازو جهان خسرو شه شیر زهره شاه مخالف شکن شه بادا و دین
دولت پناه شاه فیروز جنگ شاه دریا دل بمعنی نخوه شاه فیروز مسند افسر خسروان بمعنی شهنشاه
شاه بلند افسر کدخدای جهان شاه فرخ نژاد و آرایش تاج و زیب تخت بمعنی پادشاه سکندر
دارا شکن ملک جهان بشاه مسلم بودن شاه در میانه چون بدر و فوج گرد اگرد چون ستاره
سکه بنام شاه بودن گوش بآسمان زدن مریخ سلاح دار شاه بودن چون باد صبح تاختن تیغ
دار شاه بودن شاهی بدر منیر مریخ به تیغ و زهره ماجام بر راست و چپ پادشاه استادن کوبیدن فهر
پادشاه چون صرصر بمصاف تنها رفتن پادشاه چون آفتاب طراز اسلام بودن خطبه شاه چون صبح
پسین صادق بودن شاه سایه نصرت خیر داشتن گناه شوی کردن دل و پشت دشمنان
شکستن قبله سجود بودن درگاه پادشاه لطف جگر نواز کردن پادشاه بر خلق از آتش دود
بر آوردن تیغ غضب شاه بشمشیر قهر کشتن شاه اعدا را جهان زیر کمند آوردن عزم آرائی
کردن رام شدن ملک پادشاه را سری دادن کسی را عنان خوش کردن بمعنی اراده کردن
بطرفی سر و سایه خسروی بمعنی شکوه خسروی سر از خواب بر آوردن اقبال از ملک رخت پرداخته
شاه بمعنی مردن شاه کیقبادی و کیخسروی کردن از فیروزی دور کردن عدو سر عدو را تاج شمشیر
خود دادن عزم سازی کردن زهره و پا در زهر ساغر داشتن بمعنی غضب و مهر داشتن خاک
ملک را بدریا انداختن از قهر جهان زیر پا داشتن سپاه چون دریا پشت داشتن خدا را
و خرد پشت شدن پادشاه درود رسانیدن فلک شاه را در بزم رزم فرزینبند داشتن آ
پای و دست کسی آهن انداختن بمعنی کشاد نقش از بند خلقتی ساختن بمعنی مخلع کردن کسی را از
کردن بمعنی نواختن بر کسی خراج نهادن و آواز دولت بستادن بهر پای مهر فرمان شاه شد را
جهان چون موم ثابت نشاندن زنهار دادن بمعنی پناه دادن خروج کردن بمعنی اراده جنگ
کردن سایه عرش پایه کمر بستن آسمان بخدمت شاه حلقه بستن افلاک به در شاه بار عام
خلق را خلل از راه برداشتن کوکبه دار بمعنی سپه دار تشبیه در شب تار سفتن به تیر اندا
پای غرق فیه قدان نهادن از علو مرتبه و تیره چشمی کردن عنان بر عنان تاختن زنهار دادن

یعنی در پناه خود آوردن پنج نوبت در جهان زدن لشکر راندن نام بر آوردن یعنی مشهور شدن شکوه آسمان
گیر داشتن سر بلندی سای بر شستن بکیاری جانب کسی و دیدن شکار افگن شکار افگن راندن انداره
جباری در آمدن شاه در عقابین کشیدن انگیز کردن شاه یعنی اراده کردن شاه خاک بودن
خاقان چین پیش شاه چیست آمدن قبای دولت به بالای شاه خراب را برق دیدار آباد کردن
شعبت داشتن یعنی قدرت داشتن سرفرازان یعنی سربلند کننده برهنه پا دویدن اقبال کوه
عظمت بسیل ریزی بر خط استواری رفتن بلند گوش شدن شاه بارگاه بستن شاه زدن لشکر
بشهری صلای عام داشتن بجود و کرم انگشتری از آفتاب ربودن مشتری را تاج دادن از رفعت
بنه بستن یعنی کوچ کردن فر جهانگیر داشتن طناب از مشرق بمغرب رسانیدن سایه افگندن چون آفتاب
بزمین از زمین راست شدن شهر بادشاه را چون کوه راندن تجنگ حصار گشادن یعنی فتح کردن قلعه بهر
یافتن شاه از جهان بی سر کردن گسی را از سرکشی رهنما شدن اقبال شاه را عزمیت انگیختن سپاه کشی
کردن بر کتف بنه زین نهادن دولت را هم آواز دیدن سر تیغ هفت کشور بر آوردن گوش جنبانیدن
مرکب دولت روان کردن نصر من الله سر نوشت داشتن شاه قاهره داعدای مقهور داشتن
نو رها دادن جهانداری از روی شاه اقبال در کنار کردن روزگار بادشاه را کلید دادن دنیا بها د
شاه جهان را بدست خود زبون: دن زبون یعنی محکوم گوی از جهان بردن لشکر آراستن گوهر آگین کمر
بر میان زدن جفت شدن فرخی بشاه سر چرخ بلند افراشتن نرم شدن جهان ریز مهر چون موم بدولت
آمیختن شمشیر و ساغر گرفتن فتح بلند ساختن سپه ساز کردن یعنی مهیا کردن سپاه لشکر چون عروس
آراستن تاج ور... سر... دیوان عمل داشتن پشت لشکر و جهان بودن شاه شخص بی امان
ار... یعنی... بر نهادن شیر بر خط فرمان شاه اقبال در آستین با لشکر خود جنگیدن کنایه از ادبار
چون کوه سربلند ... آوازه جهانگیر داشتن بر آسمان کشیدن آوازه چار آسمان کردن از
علو... مستمر بودن نارک ... از دعای نیکمردان درع پوشیدن بفضل نواختن کسی را
نزل رنگ در ... برای جهانیان جهان راهنمائی بر خواندن صید شمشیر کردن بدلاوری
موکب کشیدن ... آسمان خوان بر سر خوان نهادن فرخنده در فرده و ظفر در ظفر
... اوج عالی ... لشکر ... کیوان شدن کیوان تشبیه پایه بلندی شاه والای پایه

چون کیوان داشتن پایه افزائی کردن شگرف تاجی یعنی نیکنامی کلید نصرت بدست شاه بودن جهان پناهی
ازلی داشتن کمر آسمان بر میان سبک سنگ بودن کوه با حلم پادشاه رونق دیدن دولت و دین
از شاه آلات خسروی بر دوختن ادب شاهی آموختن جور کیس کردن یعنی ترک جور کردن بهرام بهرام فلک
را چون گور بگور انداختن در شکار حکم روان شدن چون آن سپر بی شمشیر ولایت گرفتن بتدبیر جود و کرم سر
هفت اقلیم فرو نیاوردن یعنی ناچیز دانستن هفت اقلیم و خسروانی خراج از ولایت برداشتن یعنی
خراج گرفتن از ولایت سربلند عالم شدن پادشاه سربلندی از آسمان گذشتن خلق را امان و امید
دادن ساز و رگشتن ملک بشاه پنج نوبت بخورشید رساندن راشد شدن گاو ناز او میوه دار
شدن درختان بی بر و آب رفته در جوی آمدن از قدم مبارک شاه و عهد نیک اعتدال و هوای از
ملک برخاستن مردم اندوزی کردن رفتگان را باز آوردن بملک خود سایه شمالی شاه بر رعیت
غصه مظلوم از ظالم کشیدن یعنی انتقام مظلوم از ظالم کشیدن ظل حمایت بر کسی فگندن سایه کردن
شاه بر عالم دوستان را بر جهان دست دادن پایه دشمنان شکستن جهان خوردن یعنی حاصل جهان
خوردن جهان را غارت تیغ و تازیانه کردن بنده پست را بلند کردن ماه تا بماهی برآمدن نام
بر کسی عمل رها کردن یعنی مختار کار کردن کسی را با رعیت رعایت کردن تخم جهان خوردن چون برق و باران
بیک دست تیغ و بیک دست می داشتن خنده جسپر دستی پیل داشتن مست نشدن از میخواری
بکمال قوت و جهانداری دل دشمنان ملح زدن یعنی دل دشمنان چاک کردن دل دشمنان بکباب
بر سیخ زدن گردن کرگدن کندن بزور پنجه زبان ملک را حذف ساختن دندان از کام نهنگ
کرگدن مهاسیاه چین شکستن تنخر شیر از دهن پالودن به مشت زنی خون آمدن از سر آنکه با تیغ
شاه مقابل شود در پناه سایه پادشاه بودن زمین بر تر و خشک عالم دست داشتن دشمن زیر پا
وی بر دست دشمن بردن مملکت رها کردن یعنی ترک ملک گفتن خود را بر آسمان دیدن از رفعت
دگر نوازش خون کردن بجای خلایق بزوال رسیدن پادشاهی خاک ریز گشتن در دست شاه چون
گنج در حصار نشین جامه مرغ پوشیدن یعنی آماده خون کسی شدن زیر پا پست شدن همه بلندی ها
از رفعت مرتبه با خود دستوری دادن ملک لشکر با درج کشیدن فوج فوج بملک مخالف رسیدن
بار عام دادن دیگ بیداد بجوش آمدن بزیر خراج کشیدن هفت کشور ظل عالی بر سر عالم گستردن

لطف بیکران بکمال رعایا کردن خطبهٔ شاه بر آسمان خوانده شدن مسلّم شدن دهر پادشاه را
زمزمهٔ خطبه تا ماه رسیدن خطبه درست کردن بجهان زبردست نشستن یعنی زبردست بودن عالم
در حمایت خود پروردن حاصل از هفت اقلیم بردن شور و شر نشاندن بهم زدن کشور مخالف نقد پاشیدن
یعنی جود و کرم پروردن رفتن از دل شاه بخشش مستعجل باریدن سحاب بخشش از نیسان بدست بر بستن
مراد از جود و کرم آفت درم بودن دست کریم عدن شدن پادشاه در درفشانی گنج را بغریزی شدن
و بخواری دادن از بخشش عام خاک و سیم را یکسان دانستن خراج هفت ساله از جهان افگندن یعنی
خراج هفت ساله از جهان نگرفتن بخشش از قیاس دادن زر و جواهر بدامن و در بکلاه فشاندن
نماندن درویش در جهان از بس بخشش تا کمر غرق گهر کردن کاسه گدا یعنی چاکر و غلام آوازه جود
از کران تا کران رفتن زر انداختن یعنی بخشش کردن پیل بالا گنج بر سر کسی ریختن بدآمد و [illegible]
در جهان زمین را از گنج قارون پرداختن بخشش دینار سنجی کردن یعنی بخشش کمان دریدن سخاوت
یعنی بخشش بی قیاس کردن کوتاهی کردن بلندی‌ها در مقام همت خاتم دار بودن خاتم پادشاه را
گنج افشانی کردن دل دریا بستن نزدیک تر از موج بدریا بودن وعدهٔ بوفائی قفل داشتن در گنج
آرزوی ناخواسته دادن در بستن درج کشادن فراخ آستین یعنی سخی عطای بهانه جوی دریا
را آب رسانیدن و کان را بخاک نشاندن از جود و کرم کرم بلند نام کرم ناتمام در عهد زر چون ریگ
ریختن بی دریغ بخشیدن ده یک بدرویش دادن دست سلیمانی کشادن از سخا موج زدن گهر از
دامن بکلاه داد از پادشاه اگر داد مظلومان ندهد داد پیش آوردن داد ستاندن داد مردی
و مردمی دادن بز. مه چون شبان بودن شاه بر رعیت یک موی کس را نیازردن بر خود فریضه
کردن ظلم بر ظالم کردن و داد داد خواهان دادن رسم انصاف آوردن بجهان سر عدل بر فلک
برآوردن از نهیبش ستم گرگ بر گرفتن باز را با کبوتر خویشی دادن هستی از فتنه بردن بعدل دراز
را کوتاه کردن نهیبش را از گرگ ایمنی دادن عیار عدل نمودن یعنی بی انصاف کردن ناقه بعدل بر
بلندی راندن آشیان دادن بگنجشک بچنگ باز جهان را از عدل چون موی بیک تار موی بستن
بیک موی گردن ده گرگ بستن نلرزیدن بید از باد از جهت عدل عنان تافتن از بیداد
یعنی عدل کردن بر سینهٔ باز و شاهین بستر کبک انداختن سر فتنه بند آوردن شیر شیر خوردن

آهو بره از عدل گوهر عدل و تاج نشاندن و سکهٔ نیکنامی افتادن سکهٔ جهان گشا چنگل عقاب آشیانه
صعوه کردن از عدل ایوان داد آراستن آئین خود از جهان برداشتن سوگند بداد و عدل شاه
خوردن عالمیان شیر را بموی بستن از عدل بانوشیروان هم تراز و شدن و عدل بر پر پشه
زور نکردن باز پانه نهادن پیل بر پشت مور از عدل جوی جور بر کسی نداشتن از عدل آوازه
جواری جور بر کسی نگذاشتن از عدل آوازه جور از جهان افگندن گلوی ستم فشردن ما کشی
بر سگال دور کردن بعدل از خط عدل پا بیرون نهادن خار کندن و گل نشاندن بعدل
و آئین بیداد قلم کشیدن پشه را از فیل افزون کردن بعدل نام ستم از عالم تهی کردن داد و بخشی
کردن خانهٔ ظلم بر باد کردن در هزار فتنه بستن بعدل گرد بر سریر رسیدن بمعنی خلل رسیدن در
سلطنت تخت تبارک به و سال نهادن بمعنی دوام سلطنت تخت بر سر نهادن گاه بمعنی تخت
از تخت بیر آمدن بادشاه بمعنی ترک سلطنت کردن و مردن بادشاه بر گاه شدن بمعنی نشستن بر تخت
هشت پایه سریر بر سر رسانیدن کلاه بگردون رسانیدن تاج تارک نشین یاوری کردن تاج
بادشاه را گوهر تاج بیرون کردن بدارا تاج رسانیدن بر گوشهٔ گوش کلاه خسروی زدن شکوه
پذیرشدن تخت و تاج از بادشاه بر چار بالش جمشیدی نشستن تخت پوش گوهر بمعنی پوشش
تخت مکلل بگوهر مرد تخت جز سلیمان نبودن کسی مرد تخت بمعنی قابل تخت نشینی سریر انگیختن
بمعنی نصب کردن تخت در جای بر تخت نشاط پرند بستن رنگ نوبهار گرفتن تخت از بادشاه بادشاه
یافتن از بارگاه بادشاه سریر بلند سریر بلند پایه سریر چرخ سایهٔ تخت روی آرایش سجده
به تخت شاه بردن خلایق عرش زمین بمعنی تخت بادشاهی پایهٔ فلک شاهی تخت تکیه گاه
شاهان بمعنی تخت یکقدم استقبال نکننده شاهان و مربع نشین هر دو بمعنی تخت تخت به علمی
که شاهان روز انو بران نشینند سریر گردون پایه نیلی تخت تخت بلند فیروز فالی تخت
نشستن شاه بر تخت را تخته و بیش بیست گرانمایه گاه بمعنی تخت بیش قیمت تخت زرین ستون
از تخت بآفاق نور دادن تخت خسرو پناه تخت آراسته تخت را ساز دادن شاه تخت
بدرام بمعنی تخت آراسته تخت تهی بمعنی تخت بی شاه بر زرین را تخت دانستن اورنگ شهوار
بمعنی تخت لایق بادشاه تخت بر ثریا کشیدن تخت مبارک تاج سودن بچرخ نعل [illegible]

تکیه بر تاج کردن ثریا را افسر خود کردن از رفعت پایه کلاه بر نهادن یعنی پادشاه شدن کلاه ربودن و کلاه تاراج
کردن یعنی سلطنت گرفتن تاج کسی از سر فرود آمدن یعنی سلطنت کسی بزور گرفتن سبز بودن افسر
از سر پادشاه از سایه کلاه پادشاه سرور شدن خلق جای اقبال در کلاه شاه بودن تاج بر سر
سلطان گذشت یعنی تاج بر سر پادشاه نهاده شد تاج گوهر آمود در آمودن بشکنج کلاه نوبه یعنی
کلکی تاج را از سر تا و بلندی گشتن تاج بر سر نشدن تاجی بقیمت خراج هر دو جهان تاج چرخ
فرق نشین شاهان یعنی تاج کج نهادن کلاه کیقبادی کلاه بفلک سودن عاشق شدن بخت و اقبال
بر افسر تکیه بودن بر تاج تاج بر سر کسی نهادن سایهٔ چتر از سر دور شدن یعنی بباد رفتن سلطنت سر سبز
شدن چتر از سر شاه ابر چتر شب قدر چتر سیاه سایه گستری کردن چتر چتر خورشید تاب فلک اطلس
چتر ابر لعل بار چتر سرخ معدن لعل و یاقوت دور چتر چتر سفید چون قطره معلق هوا چتر سفید چون خورشید
چتر وز چتر سبز رنگ چون فلک اخضر درخت سر چتر پار گوهر دهنده از سایه چتر سبز زمرد شدن سبزه چتر
گل گلگشت معلق بهوا ایست که فلک همسایه اوست چتر سایه فگن در عالم چتر بر گردون رسانیدن
روان شدن عالم بر عالم رایت گاوبان رایت نصرت ترک یعنی علمی که فتح پاسبان اوست
رایت ظفر قرین پرچم گشا شدن رایت رایت چرخ تاب اعلام مبارک اختول طعنه بر طره حور زدن
پرچم علم و دیدن شقهٔ علم در رکاب گیسوی پرچم گشادن صبا فیروز بودن درفش کیان از پادشاه آز
رنگین علمها نو بهار شدن صحرا از رنگین علمها اطلس پوش شدن مرز و بوم رایت انگیختن علمها اند
یعنی روان کردن علم زرین درفش بلند علم تا باراج ملک بر آوردن طره لرزان پرچم لرزاننده گرد
جهان نورزیدهٔ ظفر بودن گرد علم آسمان گیر شدن رایت حق یعنی علم رایت سایه افگن بر سر عالم —
در بیان زر و سیم و دولت زر سکه پذیر گنج خانه زر ده دهی یعنی زر خالص خزینهٔ خاص
صید شدن دولت سیم ده دهی یعنی سیم خالص [illegible] یعنی زر و سیم سیم مذاب یعنی سیم گداخته زر کم عیار
از نقره و قلم [illegible] زر گنج دادن از مس نقره خالص کردن و از نقره زر خالص کردن
کیمیاگری و مراد از نقود [illegible] بر دیگری گنج بیشتر از آنکه در گفتن آید رخنه در خزینهٔ کسی آوردن یعنی
خیانت در مال کسی کردن زر [illegible] از انبار خزینه برنج آمدن نقد خلاص یعنی نقد خالص
وزن و سنگ [illegible] نقد را نمایه بکار سازی بودن دولت تا گنج خسرو شدن

دست خوش بودن گنج کسی را یعنی گنج بدست کسی آمدن ترکمن سکه زر جریب گنج استوار یعنی گنج فراوان
زر خلاص دیده یعنی زر خالص بر محک زدن زر خلاص زر بحر من یعنی زر بسیار نقد خان زرنگ
و کیمیا کردن گنج آگنده بمال مالش کردن کسی یعنی مال کسی گرفتن آهنی را بجای فروختن فراخ
درم یعنی مالدار مال کسی از دست کشادن یعنی بزور گرفتن مال از کسی راه باکسیر یافتن یعنی کیمیا آموختن
مال و منال دولتی یعنی صاحب دولت صیرفی و نقاد یعنی صراف دولت خداداد خواسته یعنی زر
گنج شایگان یعنی گنج لایق شاهان گنج باد آورد قصه گنج باد آورد مشهور است دولت خوش خون
بلال شدن قامت بدره کش از مار گنج سنج یعنی بزر بستن چیزی یعنی طلع کردن چیزی دولت گزاره
یعنی دولت روان چند روزه نگین دولت بنام کسی شدن عیار زر سنجیدن بر سنگ محک زر
صامت یعنی زر مدفون زرگر و نقره گر هر دو بیک معنی دولت کور یعنی دولت ناقص و بی رونق
گنج کامگاری دادن کسی را خرمن زر مشت فشردن بزر یعنی بند کردن زر بزر گرفتن چیزی را یعنی
طلع کردن چیزی را اغبار گرفتن کیمیای لعل و کیمیای احمر یعنی [illegible] زر کردن زر ناب و سیم ساده
هر دو یعنی زر خالص زر خشک نیز بهمین معنی زر پخته سیم خام کان گنج گنج دریا شکوه کان معدن
دینار زر یعنی اشرفی روان شدن نقد نقد جنس نقره پالوده یعنی نقره گداخته نگین [illegible] زر آهن کلید
بر زنجیر جای کلید جنبانیدن در قفل دولت تیر کام سیم و زر خانه خیز متاع گران سنج دولت کامگار کوه
گنج زر سنج کوه سنج از زر کار چون زر کردن یعنی خوب کردن [illegible]
[illegible] گنج تاب [illegible] فروزنده مردم از زر پای دولت [illegible] گنجینه [illegible] کردن [illegible]
[illegible] پوشیده حرف [illegible] آزمودن گنجدان [illegible]
[illegible] گنج گنج آراسته گنج و بسته رو نهفتن دولت [illegible]
نقره [illegible] گنجی که دل از شمارش برنج نقره تاب عیار [illegible]
[illegible] گنج خاک بسته خزانه پوشیده دولت بزرگ [illegible]
بردن [illegible] گنج پای گنج بردن آوازه شدن دولت [illegible]
[illegible] بی زوال دولت بی سعی و تمنا بدست آینده دولت [illegible] جواهر [illegible] لعل [illegible]
موج لؤلؤ تر جواهر دلپسند در آب ناک کان لعل [illegible]

لعل لب از رنگ عقیق خوردن بر سر سنگ جواهر آموده گوهر آمودن رشته گوهر مروارید ...ت
گوهر جوش زدن در جوش لعل رگ دهد گوهر بحر ناد زدن گوهر در رشته گوهر بار دریا گوهر معدن جوهر ...نوق
فیروزه تکین یکتا بیش گوهر بودن ریگ از تر بعقد شدن شکسته گهر قیمت یا تب رشک
گوهر قیمت مند گوهر خاص گوهر تاب ناک گوهر لعل خاتم کردن درست یعنی دوختن بر لعل خاتم مشتری از
یاقوت روشن گوهر فروزنده گوهر ناب گوهر سنجیدن الماس کاوان رواج کان قربی یعنی کاسه ز جمند ...هر
آب چون گوهر جواهر بیاید قیاس در بسالی از آن بیمی که جواهر گنج بدخشان لعل ناب لعل جواهر یعنی ...قد
کشاده کان گوهر تاب و نور پر گوهر سیلانی یاقوت رمانی یاقوت برآوردن کان تیره از روشن گوهر ...وا
لعل جستن برون دار خال گوهر یکتا گوهر یعنی طاق گوهر در سر زنده خاک گوهر برآورده کان از گوهر ...یعنی
مجلت آب گداز شدن آب چیدن درج در لولو دفینه یعنی خزینه خزینه گوهر یعنی صدف شیخ سنگ شکنجه ...ز
تاب لعل نگین گل گنج گوهرین آب خوش مروارید حباب چون در کشتن لوح کهنه فیروزه یار دندان
کاسچه ودوکان دو ناسفته در نگیرد قرار یکجا دوری شدن کمال از که گوهری یعنی غلطان گوهر شبچراغ لوهر
رنگ آتش لعل نیک گوهر در گرامی گوهر گرامی سنان گوهر نایاب گوهر سیراب گوهر ناب گوهر
لعل آید گفتن ازانکه گوهر افزودن پوشیدن ماتم کسوت یعنی عقیق بر نگاشتن فیروزنده نقش
صفرای نگین دیده ده قوت گوهر بخشش برای خازن دست ساختن سنج جواهر عیب بی لعل یعنی صافی
کردن درست زیور یعنی گوهر کشیدن رشته در یکتا لعل یکتا در روشن روز چون شبچراغ زرد نگینه یعنی
کش رشته گوهر رنگ آتش لعل دار بحر گر کبود جوهر یعنی ازرق در تاب پر لولو تاب رونق تاب گوهر
زرگران ثمین یعنی ثمین در شبچراغ یمن لولو و لعل و یواقیت یعنی کاتی در مروارید یعنی دریائی در
صدف پرورده آغوش جواهر یعنی کان زاده درخش درازی قد تاب انجم های گوهر سفته بوزن
ریکه زیور یعنی العقد واسطة لآلی و الانفوذ گوهر بی نظیر دریا در شدن صدف نرخ گهر مروارید یعنی
زرین طوق بند دست سراسری یعنی گردن زیورها اسامی. باشد مروارید سلسله در میان
آویزه پا و دست حلقه یعنی هر سه برنجن دست و دستوار یاره یعنی حلقه پازیب خلخال هیکل آویزه
بند پنجه گوشواره تکمه یار یعنی سلسله دم حمایل زیور از قسمی گوهر فشان زیور صفت یعنی تعویذ زیور دست
شرح زیور پوشیدن زیور یعنی شدن بند عقد عطردان یعنی عنبرینه زیورها یعنی گریش گو عقد

بر سرخ بمعنی زیور یاقوت و لعل انگشتری انگشترین انگشتری از دست کشادن و لولو از گوش کشادن
بمعنی فرو آوردن زیور از انگشت و گوش هر هفت و شش داه و هفت و شش بمعنی آرایش نیز و نمودن
غازه و گلگونه و گوناب و سرخاب و آب و رنگ و تجار و سفید آب همه رنگ بمعنی نگار بمعنی حنا غالیه
بمعنی عطر شالی قسمی از عطر **صفت آئینه** آئینه صاف گوهر آئینه آئینه از صیقل زدن با ئینه آئینه
زنگ خورد و سنگ بر آئینه انداختن بمعنی بیرحمی کردن آئینه خاک بسر ساغر آئینه غوطه در زنگ خوردن
آئینه از عکس جمال یار آئینه از نمد بر آمدن بمعنی درست شدن کار سوهان زدن با ئینه آئینه حیرت
آئینه صیقلی تجلی خیز شدن آئینه از نمه و مهر لب زنگ شستن از پرتوی روی یار تمثال روحانی نمودار
شدن در آئینه آئینه روشن کردن آئینه تاب ناک دوست عیب جوی کنایه از آئینه مکرر آئینه
زدودن آئینه آهنی آئینه راست گوئی آئینه دوروی دروغ گوئی آئینه بلند نور آئینه نورانی آئینه صاف
باطن محتاج شدن آئینه بخاکستر آئینه گر و آئینه ساز هر دو بیک معنی آئینه عیب نما آئینه پیش طوطی
نهادن بمعنی گویا کردن طوطی **در صفت رخوت و ثیاب** حریر زیبا صفت حریر اطلس قطیفه
پرنیان کتان کتان تن زیب قصب شکر گون شبنم بر اندام آب روان و آله گل دوز گور چشم شیرین
باف شب اندر روز دیبای چینی منسوخ خوارزمی سندس رومی سقلاطون سیفور خز نرم دیبای
رومی زربفت چینی پرند گل زربا اکسون بافته تافته دارائی فرستون جامه کتان بر لون زرافه
دبیقی ششتری مهتابی آتش جبین اصلی سرایان بردیمانی مخمل کاشانی همه اقسام رختها طراز دامن
بمعنی سجاف دامن دور دامن دیبای زرکش آبر پشمینه پشمینه موئینه منسوخ زر بمعنی زربفت
کمخاب و کمخا هر دو بیک معنی قندر نامور صفت قندر پوستین سیاه قاقم پوستین سفید سنجاب
و سمور نیز اقسام پوستها پارچه معلم بمعنی جیبست جامه نغز کار تشریف بمعنی سراپا روی بند بمعنی برقع
روسفهای رخوت شبستان فروز صفت پارچه موئیه بهار ارام زر نظر آور دیبای عودی مسکین پرند
طراز پشتواره سمور سیاه بمعنی نافچه سمور سیاه جنس بهای بمعنی جنس بیش قیمت روا آمی جنس
پیش آمدن کالای کشاد و را بحرای دادن کسوت متبرک بمعنی پوشاک تن جامه بمعنی جامه ترت
کشاد بایه بمعنی باردای پایه قبای قیصر بمعنی قبای کوتاه منطقه بمعنی کمربند خرگاه گوشت جامه نو کرات
درخت آتش بمعنی پوشاک تبدیل کردن پیرهن لاجوردی پرند گل تازی کم هفت چشمه

قسمی از کرته گرتهای چینی سینه باز قسمی از پارچه جامه منزکیه فروغ او دل منز گشاده شود آکمه طبع پسند
کسوت رومی طرایف چینی رختهای لطیف طرایف مصری و مغربی و تمامی لباس بر خود دریدن از ننگ
یا ریا از غم جامهای مرتفع قیمت سند قبای سر از وحل سوشتر در قیمت جامه نمودار پرند سیاه لفافه بمعنی
پوشاک دق مصری عمامهٔ قصب نورد بمعنی بقچه بقچه بمعنی لبستهٔ پوشاک چون حور حله سبز پوشیدن یا مانا الفر
د سبز پوش شدن لباس آتشی رنگ جامهٔ فیروزه گون گرد پذیر شدن بساط خطائی پارچه منسوب خطا
کوی گریبان بمعنی تکمهٔ گریبان قبول نشدن جنس کشاد خلعت روش خدمت بمعنی قندز موئین خاره قسمی از
پارچه زر ثوب زرکشیده پرند منقش قسمی از پارچه حله خرمن سلب زرکشید بمعنی لباس زرین دامن
بر چیدن بمعنی جد بست فراهم کردن دامن جامه تنگ بمعنی جامهٔ باریک طاقهٔ زربفت پیکرین بمعنی
نایاب چرخی قسمی از پارچه خزانگون نطاق نعلین بار مقنع ابر نقاب صد پیرهن بالیدن از خوشی خرقه عالی
ستد جاده گریبان پاره سقرلاب بمعنی نایاب قندز سفید قاقم سیاه دیباجهای حری و اکسونی ذیل بمعنی
دامن اذیال جمع آن کم بمعنی دامن اکمام جمع آن ریشه ریشه شدن دامن بمعنی چاک چاک شدن
دامن نسیج اقسام پارچها موازی ده قبا یا بست قبا موازی در اول هر پوشاک نوشتن حسن عبارت
است از مخمل و مخملی کمخواب و کمخا هر دو درست هست جلباب فرش هر دو بمعنی چادر اغره بمعنی پارچه پشمی سراحے
پارچه لطیف گوگونه پارچه لطیف الکلبون بمعنی لباس بوقلمون لب ریز بدن شدن پیراهن آستین
مالیدن بمعنی آستین بالا تر از ساعد پیچیدن سر آستین بحذف کسره مضاف جنس نفیس عصابه
لا بند متاع روی در نقصان سخت ارزان متاع دامن خون چکان در بیان اطعمه و اشربه
خورش فرش بمعنی طعام بسیار ماحضر بمعنی طعام پخته اطعمه دل و جان پرور خورد خوش بمعنی طعام خوب بر
ذایقه ... بمعنی طعام بسیار پختن خورشهای آرزوی کام دل بر آور غذاهای گرم آماده کردن
... خوردنیها ... خورده خوردنیهای غریب مهیا کردن خوردهای معطر بعود و مشک و گلاب
... خوردنیها ... مشکبو خورشهای ایوان بمعنی طعامهای رنگارنگ خوردنیهای با چاشنی
... خورش پیه بمعنی طعام روزی فراخ بمعنی طعام بسیار چاشنی کردن
... کباب سیر نمک کباب خام کباب مرغ و ماهی کباب سیخی کش صعفت کباب
... مهیا کردن کباب ... و دراج و چیز مهیا کردن چیز پرنده ایست گوشت او

نوش طعم باشد قسح لقمعني نواميو بمعني بورنه بزره وحلوان و بزه بلغاري و بزه کاهي و فرغ پروازي راکباب
ساختن کباب تر ارزان آهو درست کردن کباب نمک یافته کباب نمک سود کباب خوش
نمک نفحه بمعني مصفوه ازران شکرپاي يعني شيرين تخته صابوني شکر آمود ساق عروس قسمي از شيريني
نقل بادام نقل پسته مغزي شربت حلاوت جوش ضحاک حلوا از طبقات بهشت شيره نبات يعني شيره
انجبيت زرمزه شربت لب گیر از غايت شیريني طبلهاي شکر تنگ شکر مفرح عمر و آنوش جوان فيروز
شهد و شکر باهم آميختن نوش و نقل آماده کردن شربت سر و بها اورد پرورده گل انگشتين چاشني
کردن صحن حلواي نقيد آورده شربت تشنه نواز حلواي پسته و بادام شربت آمیختن و شکر از لب تنگ
دران ريختن مشوق حلواي پر از مغز بادام و پسته و شکرپاره حوض نوشین گلاب شربت نارنج
سرشتن شربت کسي نوشين يعني ندادن شربت بکسي مهيا کردن از نوش و ناز شربت عاشق نواز آميختن
پر شکر کردن خورشيد و ماه طبق ها شربت شير نوزينه مشک حلواي تر حلواي نوش مغز نان تنگ
نان تنوري چون قرص آفتاب قند طرب کاک زعفراني ترش روئي يعني قبيده سبوسه اثر يافته
سيب نان کسي بزور گشودن يعني نان کسي بزور خوردن رقاق سفيد يعني نان تنک سفيد کرده نده
گردهاي سفيد چون کافور کليچه پرورده بروغن و طيب نان پاره براي کس رايت کردن رقاق دو
پردني کليچه شيرين لذت چشيدن ريزه چين مايده شدن و تنه چرب را کباب کردن نمط هاے
که خورندگان او انگشت گزد لب گز شوند ذله ربودن اجري خوار خانگي خوار هر دو بيک معني شهد زدن
بمعنے شهد خوردن الوان نعم چاشني گري کردن يعني خوردن خورد برد نمودن هستاج قسمي از آتش
خوردهاي عنبر سرشت هم سفره شدن ساز کردن يعني طعام پختن کام دوختن يعني نخوردن چاشنگ
شدن از برگ فراخ نان چون پست و سينه خور هم نواله و هم پياله شدن شرايط مهماني بجا آوردن
نواله خاص بکام کسي دادن قرصه ها چون قرص آفتاب شوربا نخوان ريزه کسي پروردن يعني پرورش
يافتن بر ريزه خوان کسي نان نعمت نواله خوار يعني راتب خوار خورده حلال کردن نمک بحرامي کردن
ناز و نعمت و ناز مهيا بودن نعمت خوار خوردها در خود مهمان ساز کردن بساط فراخ گستردن
باباهای خوش پيش آوردن نقل و مي خوردن نواله تلخ گو در شکر پوره يعني سموسه اباهاي پرورده
يعني حلواي ملزز و فشان از دم عنبرين راه کشادن دهن برخورش بر مايده مدت دراز نشستن

چاشنی الطعم برگرفتن از شیرینیهای رنگارنگ لوص کوثر شدن بزم شان عسل یعنی خانهٔ زنبور شهد سر
جوش بردن سرپوش از دیگ جوش افتادن چون سرکه تند شدن چون شهد جوشیدن
مرغ و بره پیش آوردن مغز بادام بکار خورش بردن نا آلوده عطرسای میوه خشک و تر مهیا کردن
نقل دل آسا انبارخانه یعنی غله‌دان میوه و شراب خواب ده مغز و هوش ده دل انگوری و سیب
صفاهانی پیش آوردن خوان فیروزه کاسهٔ یاقوت دیده رازان نصیب و جان را قوت از خوان
جهانی پیش آوردن خوان پیش است یعنی خوان چیده است خوان نهادن یعنی خوان آماده کردن
دست بخوان کشادن خوان را در بند داشتن یعنی توقف کردن در خوردن طعام هم خوابی کردن
فراغت رسیدن از خوان خوان نعمت از خون بوی خوان کسی آمدن خوان آراسته خوان بیدریغ نهادن
خوان فراخ نهادن خوان عتیق پیش آوردن طبق پوش از خوان برداشتن بر سر خوان شکنجه
نهادن خوان آراستن آرایش سر خوان دادن اچار ترنج نار و نارنج پیش آوردن اچار
نعم خوان سالار یعنی میزبان توشه بستن زهر ناب بجام کسی کردن زهر جایگیر از بر گلوگیر زهر زدن
بمعنی زهر خوردن زهر در گلو ریختن زهر انگیختن یعنی خوراندن مرغ پولاو یخنی پولاو دست ع و
قیمه چلاو دو کله و جوش و شهد سرست و حلیم و هریسه و نان سبلک و شیرمال و سیر و نخناع شنبلیله
یعنی منهی اسفاناخ بمعنی پالک بقلة الحمانیه بمعنی لال ساگ آبتو بهره و مرغ زاکشته یعنی سیر دن جر
بمعنی طعام مرغ را بر سیخ کشیدن یعنی کباب کردن مرغ قورمه کردن مرغ مزعفر ادر طعام مصرف
آوردن مزعفر پلاو متنجن پلاو یعنی پلاو میجوشش یعنی ترش و شیرین بریانی خام انناس پلاو و آش
تویه آش حشیره مخفف چشم بره آتش لنگره تشیره دانه نوعی را نان بخورش یخنی بوریز قسمی از نا
بخورش چپاتی یعنی نان روغنی بنیاده قسمی از نانخورش قتلمه قسمی از نان روغنی اورنگی نوعی از
طعام … قیمه کوکو پلاو یعنی پولاو بیضه مرغ سر شیر بمعنی بلائی قروت یعنی ماست خشک
… بشکها انگمدار … دوشاب یعنی شیره انگور که با نان بخورند **در صفت برگ تنبول**
… ترجمان گوشت فرش … شده ام … خون شونده در رگ و پی خورنده و زایل کننده عفونت
… دندان سست را محکم سازنده و تشنه را بجوابش گرسنه و گرسنه بخوردنش سیر سوده
… دندان او قابل … در رنگ افزای دهن باسه خادم و طرفه اینکه با وجود

شمول شهر چیز یا شش بکیفیت یعنی بیژه و هر قدر کهنه تر آبدار تر و برگی که بعد از شکستن از درخت شش ماه

تر و تازه تواند ماند و مقبول شاه و گدا و برگی که هم در وقت رخصت و هم در هنگام درخورد دهند در

صفت قلم اول ما خلق الله القلم کلک زبان بریده کلک زبان دریده کلک سحر نگار کلک زبان آور

کلک سرتیر کلک تیز زبان کلک نکته ساز خامه مجنون دل نشسته کلک جادو رقم خامه معجز رقم خامه

جادو نگار خامه معجز نگار قلم دو سر قلم دو زبان کلک سر باز قلم آتشین صریر قلم شعله صریر کلک نادره

سنج خامه نخل بند کلک شعله تحریر قلم شمشیر کیفیت کلک چمن طراز قلم کند خامه رشحه زا قلم غریب رقم قلم

گریبان چاک قلم سحر زبان کلک بدیع آثار کلک شکربار خامه مشکین سخن کلک شعله آشوب کلک

عراقی نژاد کلک معجز نگار کلک کاو مالی خامه هوش گداز خامه روشن سخن قلم بدیع رقم قلم تر زبان درانه

کلک گوهر فشان کلک گوهر فشان کلک گوهر انداز کلک سیه رنگ کلک سپر کلک آیین و زیب

میل قلم مضراب نی قلم بلبل خامه زاغ خامه طوطی خامه نی کلک نای قلم طاوس قلم نیشکر قلم خامه زر و له

زیر مشکین شکنج خامه مشکین رقم چاه قلم دستان زن قلم عندلیب قلم سوزن نوک قلم چشمه خامه خامه

فسون ساز خامه دلیر رقم سرو و لخت قلم پرکار قلم خامه صنعت نگار شمع خامه فراخان قلم تیز قلم تیغ

قلم خامه قلم رونده بلبل باغ در دست قلم صیت قلم بلند شدن بالیدن نی قلم بر خود قلم

بناخن کسی شکستن یعنی عاجز کردن کسی را قلم در پاره زدن بجای مداد بر تواند زی کلک و قلم

برداشتن هر دو بمعنی نوشتن رقم کشیدن کلک تیر همین معنی لوای کلک افراختن رقم نامه کشیدن

قلم بیک پا استادن قلم قلم جلوه در آوردن رشحه تیزی کلک و سواد قلم همه بمعنی نوشتن قلم در کشیدن

بمعنی محو کردن از نوشتن قلم برداشتن بمعنی ترک نوشتن کردن درستی قلم داشتن بمعنی خوش نوشتن

قلم زدن و بند بان خامه گذشتن حرف هر دو بمعنی نوشتن بر قلم آفرین گفتن شهرت قلم بمعنی مشهور

بودن قلم در خوش نویسی و خوش گوئی عطسه خامه ورک کلک هر دو بمعنی نوشتن گل دمیدن از شاخ

خشک قلم سکون دل شدن از جنبش کلک خوشنویسان به دو سته در کشیدن خامه و خارش آوردن

قلم هر دو بمعنی نوشتن پرداختن کلک از سرمایه بمعنی فارغ شدن از تحریر منقار قلم نقب زن گنج خامه

معنی و راقم کاف و نون و سلسله جنبانیدن علم و تحت اللسان کمن علم و دو چراغ خورنده و مختر چیز و

نقره و قدم در خشکی و تری زیبنده و نافه سیاه بی جرم و علم در سیاهی و سفیدی رسیده و سر تراشیده

ودر رکوع وساجد وچیک با قیام کن وقیام کن لی نمو ودر ماتم ساجد ودر ظلمات آبحیات یا نشنده ویا از کنده
دسماه سیه کاری وآهو سرو وشاخ ومشک افشان وسر زوه در تاریکی رونده وسست شونده
از آب سیاه که بی مدد دست برنخیزد واگر بخواهد بی تحریک دست راست بیدار نشود وسر خود خواه زیرکنه
وخواه زبر برای خورش سوخته نصیبش نشود وزاغ نغمه بلبل زن ومرغ سپند چکان از منقار وسبزه
خطی به معنی قلم خامهٔ لب دریده ودود برآمدن از دماغ خامه قلم زن بمعنی کاتب نو قلم بمعنی نوآموز خط
رشته سفید که در وقت تراشیدن از میان قلم بر می آید آنرا نال میگویند خامهٔ مصری وقلم واسطی
هر دو خوب میباشد قلم کردن چیزی بمعنی بریدن چیزی مرفوع القلم بمعنی متروک الحساب در بیان
دوات دوات بخور دوات عالی دودمان ظلمات دوات مجره بمعنی دوات مجره سوخته دل مجمره
سیه دل در ظلمات آبحیات دارنده ومطبخ سودا وپایه افزای قلم ویک پر مکه کفگیرش خامه است
وخامه روئین چوبین ستون وسیه دردن روشن بردن وخامه مقیم مسافر ستون وچاه بابل
پر از جادو وچاهی که سایه نشستن او همه کس برون میکشند وسرمه دانی که میل او قلم است و
همنشین عالیان ومرد ناخوانده نه رونده وسر خشک خود قناعت کننده وبرای شکم دهن باز
کننده وتشنه از دو سه قطره آب سیر شونده وحقه پر از مشک همه بمعنی دوات کنایه در بیان
کاغذ کاغذ آسمان صفحه فلک کاغذ ودرومی ورق خاک ورق سینه ورق دل جوی مسطر ورق
از فصل انداختن بمعنی ترک کردن چیزی از چیزی رقم سودن بر ورق بمعنی نوشتن غازه بر صفحه
زدن نیز بهمین معنی کاغذ شامی صبح وش کاغذ جان مالیتی کاغذ چینی وختائی وکشمیری صفحه زرافشان
چون بال طاوس از آب پیدا شونده واز آب معدوم شونده وهدف تیر قلم وسپید روی بقلم
سیه رو شونده ومستوجب بوسه دادن وبر سر نهادن ومحرم قلم حرف حرف خود پیچیده
وکارکشای اسرار وتنک مزاج گران قدر وسبک وزن عالی رتبه وآهن الیش مهر پیچیده
وادا بالشش شکر آمیزنده وصورت پذیر برنقش وآئینه مورچه وار همه بمعنی کاغذ است
در بیان **مکتوبات ولوازم آن** نامهٔ غم نگار عشق نامهٔ حسرت نامهٔ گردن شکن نامهٔ لنواز
نامهٔ جان نواز نامهٔ دل شکن نامهٔ نغز پیکر نامه چون نگار خط خوش خط خوب مکتوب مرغوب
مکتوب خوش اسلوب عشق نامه بمعنی کتاب عشق. صنایت نامه. نامهٔ سربسته هنر نامه کارنامه.

روزنامه نوکردن بمعنی تبدیل کردن رسم نیرنگ نامه بازنامه شائلی نامه بیزاری نوش نامه بمعنی نامه خواستگاری
هوش نامه روزنامه بمعنی حساب هر روزه خط شاهی نامه اعمال خط زیبا خط ترسل بمعنی خط خوب خط اخلاص
فرمان بادشاهی ورقم شاهی هر دو بمعنی خط شاهی فرمان قضا جریان صحیفه معطوفت طراز مکتوب صداقت
اسلوب عرضی و عریضه و عرضه هر سه بیک معنی نامه قتل غمنامه هجران تعزیت نامه نامه افشانی جریده
بمعنی دفتر خواب نامه راست کردن بمعنی نوشتن جواب خط اسباب دبیری پیش آوردن غم دیرینه
در رساله کتاب آمودن تر شدن نامه باشک جریده را از حرف غمناک پاک کردن گلدسته بهار عشق
بودن نامه گل جواب نامه بنفشه زار مکتوب نامه بجای خون بمشک نوشتن از شعله آه خشک کردن
نامه معشوق صد درد و غم بیک گره بستن در نامه طومار خون کشودن بر خواندن مکتوب بمعنی خواندن خط
حرف بحرف خط چند شعله نهان بودن بسوز دل جواب نامه نوشتن هر سطر خط سواد اضطراب بودن
نقش بستن نامه و عنبر و مشک بکافور سرشتن و رسم هر سه بمعنی نوشتن خط بجای حریده سودن بر نامه
کشاد نامه دادن بمعنی نامه کشادن سواد نامه از خون جگر کردن عنوان سخن نگاشتن فسون نوشتن در نوردیدن
ورق گنج نامه بدست آوردن خامه را بر حریر نهادن بمعنی نوشتن خط مسجل شدن نامه چون مشکین حریر
شدن نامه از تحریر وثیقت بمعنی خط نگارین نورد کنایه از کتاب و خط حریر نامه ساخته شدن در گنج گوهر
گرفتن نامه فسون نامه بر مشتری زهره فشاندن بمعنی نامه خوب نوشتن نامه بنام کسی پرداختن محضر بستن
ورق سرشتن بمعنی نامه عاشقانه نوشتن برگ گلی از سرو سمن رفتن بمعنی رفتن نامه عاشق بمعشوق نامه
از حساب کار خود ترتیب کردن نامه چون جریده بمعنی نامه نجات نامه بدست آوردن عنبر خام کنایه از
حروف خط سر وا شدن نامه بمعنی کشاده شدن نامه خط لسیان کشیدن بر دفتر بمعنی دفتر را از یاد بردن
بر نام کسی صحیفه کشودن بمعنی مشهور کردن نام کسی نقد نو رسیده از راه کنایه از کتاب بردن نامه طراز
و بباد درون نامه چراغ روغن دار در نامه راندن کاتبان بمعنی مضمون نوشتن شرح و بسطی بنام
دادن برخی از حصر و برخی از تهدید در نامه نوشتن از هر فنی ورقی خواندن یا نوشتن محضر خون بستن
بمعنی محضر بقتل کسی نوشتن خط بمال و اسباب خود دادن بمعنی همه را هبه کردن بکسی عنوان طرز سرنوشت
سرنامه آرای تحریر خطابان جستن بر پرواز شدن مکتوب از مضمون آتشین بر نیافتن صفحه حال دل را بمعنی
نگنجیدن حال دل در صفحه سجل شرعی درست کردن حرز جان و تعویذ ساختن نامه معشوق و دفتر پاشیده

بمعنی دفتر پریشان خرزتن وجان نمودن مکتوب لب باز دفتر باد دادن بمعنی ابتر کردن دفتر بهر رسیدن محضر
بمعنی طیار شدن محضر خط را لبا پرده چشم تشبیه است ضربیه بمعنی خط نامه نا خوانده بر سر قاصد زدن -
معشوق خط بخون نوشتن بمعنی خط نوشتن بقتل کسی و نوشته بخون کسی دادن همین معنی طومار
شکایت کشادن نوری نامه نوری جانور سفید است که نامه را باو تشبیه دهند سیه نامه هردو بمعنی
بدبخت رقم زدن خط بمعنی خط نوشتن ابتر شدن دفتر چون صفحه خط بسر خود دادن بمعنی غلامی کسی ورزیدن
گرو نامه بمعنی تعویذیکه بآن گریخته باز بیاید **در بیان الفاظ و حروف** طوطی لفظ لفظ یادگار
گفتن بمعنی لفظی گفتن که یادگار باشد ایمان آوردن بکلام خوب کسی هر سطری چون طره مهوشان کردن دل
عشاق بحلقه کمند کشش هر لفظ شکیباش جراحت دل مجروحان عبارت عذوبت آمیز صد مصر شکر [illegible]
فراق ارزانی دارنده بان دهان کلمه ممانعت تکیه کلمه خوشی دانه تکیه دام یکدگر کنایه از خط یار شر شره
رفعت برگ لفظ سنبل حروف بنفشه نقطه بلبل فصاحت نکته برجسته نشستن بمعنی بر کرسی لفظ
سبک لفظ درست از عبارت دور کردن داد سرو پیش نشین عرق بر جبین هر لحظه لغت تراشیدن
دام دایره لفظ قلم پاک کن از طره ناهید کردن یار لفظ بنفشه را از حروف شیرین رقم تیار شدن
نثره بر نثر عبارت نمکین بحل ساختن بر کاغذ جواهر افشاندن بمعنی نوشتن بپاکی لولوی عدن مشک ریختن
از نافه لفظ حرف ورق مال بمعنی حرف نا خوان خاموش ماندن چون نقطه هر حرفی چون شگفته باغ حرف
فروزان تمام از شبچراغ حرف فروزان که اگر انگشت بروشنی بسوزد **در بیان معانی** تر بمعنی چند بمعنی
گنج خانه بمعنی معانی سره بمعنی معانی خالص معنی جانفزای ریزش معانی انجم معانی جلوه معانی بیان روشن
مضمون پیچیده مضمون رنگین مفهوم بمعنی معنی زانو زدن صفت معانی پیش شاعران تکیه بمعنی
موی نکته تر نکته چینی کردن معنی شگوفت چکیدن معانی از الفاظ چهره معنی مشوش شدن از
لفظ تعقل غیر مستعمل نکته لطیف از چه معنی بمفهوم از جا سبب نکته های شگفت بمعنی حرفهای
عجب نکته بر کار کردن بمعنی نکته گفتن در نگرفتن نکته در کسی بمعنی اثر نکردن حرف در کسی بمعنی خورشید ات
ادق معانی بمعنی انجمن مضامین لطافت آگین چون آب بقا حیات جاودانی بخش مضمون روشر
مضمون بسته مضامین برجسته طوطی بیان **در بیان اشعار و منظومات** شعر شعری
مرتب [illegible] بیت برجسته و نمایان شعر چون رشته در شعر تهی از عیب و پیرا[illegible]

عروس فکر یاد یعنی شعر و کتاب نظم دلستان گشتن دعوی کردن یعنی مضمون بسته دیگران را بشعر خود بستن دو تیر بیک
نشانه زدن یعنی یک مضمون بیدو طور بستن از پلاس حریر انگیختن بمعنے مضمون بد را بخوبی ادا کردن مطلع
یعنی پیدا کننده مصرع مرقع از دزد غزلخوان رفتن بجانب یار سنبل مصرع غزل در ساغر مخمور باده
گلدار همیشه بهار کنایه از کتاب سخن تراشیده از دل یعنی شعر و نثر غزل ترصیع بسته یعنی شعر رقم رنگین
بمعنے نوشتن آئینه پرخیال کتاب از موی پیشانی و خون جگر لعل دو رساختن یعنی شعر گفتن گهر کان
در دست کنایه از شعر آبدار آفتاب دل شب یعنی شعر سخن نیز بهمین معنی معنے حرف نشین حبشی
پیکر رومی جمال انگشت پیچ کردن حرف یعنی حرف گیری کردن ورق ورق گردانیدن کتاب بمعنے
از اول تا آخر دیدن کتاب از جوی یار دل آب یافتن شعر آوازه یافتن شعر قصاید چیست فسانه
سگالی کردن الکذب شعر احسن شعر یعنی دروغ شیرین شعر خوبترین شعر صحیفه خشک یعنی کتاب خالی
از کیفیت نیست بکر بیتابیک تصغیر بیت بیت حسب حال خواندن بیت چون در مکنون بیت عاشقانه
ابیات غریب قصیده چون نوش قصیده و عیالی دست و دهان زمانه را کردن از قصیده هایی
چون ورغزل لطیف پیوند غزل رامش انگیز غزل آتش انگیز میوه باغ دل و عروس فکر
هر دو یعنی شعر شعر در پاش پرنده احسنت پوشیدن باشعار غزل چون در خوش آب نقطه چون آب آن
گفته کسی حظ ربودن بیت غزل های زر نخته سیم خام — غزالان رم خورده را کرده رام — بزم
مجلد کنایه از کتاب در سفتن یعنی غزل گفتن غزل عاشقانه گفتن آخر فروشی کردن یعنی شعر گفتن

در صفت سخن تیغ سخن سنبل کلام بام سخن نستعلیق حرف زدن سخن را سخن در دهان نهادن
سخن زهرآگین گفتن سخن در مکنون شد آمد سخن سخن پای لنگ میدان فراخ سخن سوار شدن
طبع بر سخن سخنی لطیف آب یعنی سخنی خوب سخن کشادن یعنی سخن گفتن نقل دیگ آتش افگندن سخن
حدیث فرح سخنی غریب زادن از کسی بدیه روانه کردن یعنی زده جواب دادن برزان سخن
داغ کشیدن یعنی سخن گفتن گران آمدن سخن بر دل در چشمه سخن سیراب ظاهر شدن بمعنے
دروغ گشتن سخن سخن ته دار گفتن سخن عظیم گفتن جواب استوار و جواب شایسته گفتن بر
برعقد گهر علاقه بستن از لب یعنی سخن گفتن حقه را از ابجیات پر کردن پایاب شدن دریای
سخن یعنی تمام شدن سخن درج بیان سخن سنگین شادابی گفتار سخن پوشیدن فسون

بند برخواندن برگفت بمعنی نکهت قصه براندا ختن بمعنی اظهار قصه کردن سخن خوردن بمعنی سخن شنیده سکوت
کردن افسون دهان بند خواندن نکته بکار آوردن بمعنی سخنی گفتن تمثل زدن زهی گفتن بمعنی تعریف
گفتن بدبستان فریفتن کسی را رشتهٔ باریک سخن رشتن تندرست بودن سخن دم درسخنی زدن بمعنی
سخنی کردن سخن جگرتاب گفتن بگستاخی افگندن سخن بالماس سخن گوهر سفتن سخن نگارین تراز دیبا
گفتن سخن پوشیده مست شدن سخن یا معیار نقاب از سخن برداشتن دلایل و حجج انگیختن مدیح
بمعنی موج درین حرف سخنی نیست بمعنی درین سخن شک نیست حرف دلکوب بمعنی سخن رنج ده دل سخن
سربسته خواب دلپسند دادن سخن پرواز بمعنی سخن گو داد سخن دادن بارکه زدن سخن سخن سربسته
راکشودن بگستاخی نکته راندن سخن زیبا گهر از کان کشادن بمعنی سخن خوب گفتن سخن دلنواز سخن
زیبنده عجب دلپذیر گفتن نکته مرتفع یقین سخن جای گیرشدن سخن دردل سخن دلپسند نکته گره بسته
جواب فرح گفتن سخن کوته سخن دراز سکه بر سخن زدن و بیا سخ نرسیدن بمعنی زود جواب دادن بگفت
آمدن بمعنی سخن گفتن حرف درست ندیدن از کسی حرف درشت گفتن دماغ گرم کردن در سخن سخن خلوت
مگال گوهر بکار کردن بساط سخن بلند برکشیدن سر بر سخن سخن برشحنه بمعنی سخن سنجیده سخن دوئی گفتن
رفتن سخن بمعنی از رفعت بر ثریا در سخن دروغ یار استی خرج کردن سخن باریک چون موی سخن مکرر بمعنی
سخن نگفته روی سخن چون عروس آراستن چاشنی گیری کردن از جام سخن سخن چون آب روان راند
سخن بلند گفتن شکرریز کردن عروس سخن گرفتن سخن در کسی اثر کردن سخن بکسی منزلت سخن برتافتن
بمعنی سخن عیان سخن درکشیدن بمعنی خاموش شدن تا پا درافتادن سخن بساط پروری گستردن
نگین سخن سخن مردم فریب کارگاه سخن سخت گفتن از گره بار کردن سخن بمعنی سخن گفتن بند از کام
کشادن نیز بهمین معنی جواب گلوگیر چون زهر ناب دادن جواب ارجمند دادن سخن پاکیزه راندن سخن
از تیغ فولاد تر گفت دلپذیر بمعنی سخن خوب سخن عالی کارگر شدن سخن در دل زرین سخن خوشگوی
از هر دست سخن پیش آوردن گوهر از کام سخن بیرون ریختن دام سخن گستردن سخن تیز گفتن بمعنی
سخن گفتن تخمشم سخن چرب و شیرین نقد سخن در عیار آوردن سخن پرورده دلفریب نقش بند سخن
سخنیکه بمغز روشنائی بخشد سخن [illegible] دلپذیر گنج گوهری بمعنی دروغگوی نکته نغز گفتن سخن در سخن
گفتن و در سستی سخن آمدن [illegible] خوار بودن سخن در دروغ نعت از زبان و گوشان

بمعنی سخن گفتن منقش کردن لوح سخن اشارات سخن باز شرح بیت الغزل چمن زار راست با گوهر غلطان یا
در موسم گل در چمن گل ریزان ست دوال زبان بر گوش لب زدن بمعنی سخن گفتن هوای سخن بمعنی طور
سخن کلام پاک واشدن راه سخن طول مقال سوفا بیان ساز سخن کوک کردن بمعنی سخن گفتن سراپا
کردن وگوش عروس بودن سخن نشست وبرخاست سخن سراب سخن نمودن سخن والا رتبه را از پایه
انداختن تقریر نفس بیا کردن بمعنی قادر الکلام بودن فرغ سخن سخن بسحر نوشتن گلبن سخن حرف دل خراش
بمعنی سخن رنج ده دل نادره سرگذشت گفتن نکته رانی کردن بمعنی سخن خوب گفتن تیز گفتن بمعنی بسیار گفتن
سخن شگافی کردن کنج تکیه کشودن شقایق سخن افشاندن دو سخن هم بند کردن بمعنی دو قصه بیان کردن
تکیه را پیوند کردن و بحدیث پیچیدن بمعنی سخن گفتن خمش کردن و سخن کوتاه کردن و مهر بر لب نهادن
بمعنی سخن نگفتن تن زدن نیز بهمین معنی سخن انگیختن و بر سر حرف رفتن بمعنی شروع کردن سخن سخن را خون
بستن بمعنی سخن غم آلود گفتن پند تلخ دادن سخن با طول گفتن حرف مختصر گفتن شرح آوردن بمعنی بیان
کردن باقیات سخن دارد بمعنی طعنه باقیات میزند و باقیات همسری میکند ناخوش سخنان بمعنی درشت گویان
حدیث بمعنی سخن گفتن کشاده بیان و طلیق اللسان بمعنی فصیح سخن عالی رتبه سخن خطا گفتن سخن خوشتر از نوش
سخن عالیجاه درین سخن سخن است یعنی درین سخن جای تامل است فرزند سخن بمعنی غور کردن ورشن سخن بی عیب چون
یادگار شعر اوحی ابدی هر دو بمعنی سخن سخن نقره کار بمعنی سخن خوب سخن رفته گفتن بمعنی سخن گفته شده گفتن
لوح سخن بمعنی چون آب گفتن بمعنی حاضر جوابی کردن کیمیای سخن بگریبان شدن مردم بر سخنی سخن بر فوق درا
گفتن سخن دلنواز گفتن سخن مغز پاسخ آراستن بمعنی جواب دادن پاسخ عاجزانه دادن پاسخ راست
عیار دعوی سخن راست کردن سخن بپایان بردن بمعنی تمام کردن سخن سخن دلپسند رگرفتن سخن در کسی
بمعنی تاثیر کردن سخن بکسی حدیث نهفت بمعنی سخن پوشیده نافه شگافتن و لعل سفتن هر دو بمعنی سخن گفتن
از سخن گذشتن بمعنی نگفتن سخن جای شکیب نبودن از سخنی بمعنی متعلق بودن دل بسوی سخن نگفته شخصی
بر گفته هیچ نیفزودن بمعنی جواب سخن ندادن آرزومند سخن بودن از معشوق میدان سخن فراخ شدن
بمعنی بر سخن گفتن آخر شدن شب و نرسیدن سخن بآخر هم سخن شدن با کسی بر سر کسی تکیه کردن
بمعنی از کسی سخن گفتن یا با کسی سخن گفتن بی سخن بردن بمعنی دریافتن سخن حدیث گذشت بمعنی سخن
حکایت کردن و حدیث شمردن و سخن بر کشیدن بمعنی سخن گفتن [illegible]

سخن فهمیدن جواب و سوال رو پوشیده زیر نقاب حدیث های نهفت یعنی سخنهای پوشیده سرگذشته
خود گفتن خریطه گرفری کشادن یعنی سخن راست و دروغ گفتن نشانه پنداشتن سخن کسی شرح غم
گریه آور کردن سوز سخن ظاهر شدن تکیه گری کردن یعنی طعنه دادن گوش سخن بالیدن یعنی رو کردن
سخن کسی از هزار سخن چیز ساخته بگردن کسی انداختن یعنی بسیار سخن گفتن بکسی جبرئیل سخن راه سخن
جستن طوطی سخن فروغ یافتن سخن سخن سر کردن یعنی شروع کردن سخن سخن کش یعنی شخصیکه از
کسی استفاده سخن کند سلک گوهر افشان سخن سخن عشق پنهان صریح سرودن سخن باکسی یاد دادن
بیرون رفتن سخن از خانه تقبل آمدن یعنی سخن گفتن حرف سربسته یعنی سخن پوشیده پاسخ انگیختن
بمعنی جواب دادن جواب سره گفتن ضمیر خود بزبان سپردن یعنی راز گفتن جواب ادب آمیخته دادن
ناشنیده گرفتن سخن یعنی شنیده را ناشنیده پنداشتن وسته کردن حدیث گل بمعنی بسیار حرف
گلدار گفتن گنج پاک سخن از هزار یکی گفتن نگفته ماندن سخن یعنی ناتمام ماندن سخن قطع سخن کردن بمعنی
تمام کردن سخن سخن ناتمام یعنی حرف لکنت حرف پند آمیز حرف گله آمیز سخن سینه گداز حدیث
آتشناک عشق حدیث بلند شدن یعنی مشهور شدن سخن سخن نداشتن در چیزی یعنی انکار نکردن
در چیزی سخن باده گفتن گوش را از دهن توشه دادن یعنی سخن خوب گفتن **در صفت عقل
و عاقل** قوی رای و تجوز نگاه و نازک خیال و معانی انگیز و ارباب خیال و هوشیار مغز و بالغ
کلام و معاشگاف و دور اندیش و جهان شناس و قیافه گوی و تجیر دو اندیشه سگال و نکته سنج و
نظر شناس و خرد ور و دانش ور و نظر سنج و تیزبین و سخن گداز و سیراب مغز و والا خرد و خورده بین
و انجم نگاه و خرد دوست و تازه رای و باریک بین و خرده دان و خرد شناس و یقین بین
و مرد فرهنگ و زیرک و سخن الشیوخ عقل و روشن ضمیر و فرزانه و مرد آموزگار و اندازه شناس
و زیرک طبع و بلند تلاش و اہل بینای و دیده ور و عقیل و تیز طبع و خرد پرورد و نیک رای و
تمام اندیش و رای شناس و فرهنگ دان و مرد چابک اندیشه و فراست گر و فیلسوف
و موشگاف و خرد اندوز و پخته کار و ژرف نگاه و روشن نظیر و فرزانه خو و فراست شناس و اندیشه
سنج و رمز دان و رموز خوان و سخن سگال و نصیحت آموز و مرد تمام تدبیر و نصیحت گر و تربیت کار
و مآل رای و پیشه دان و خرد پرور و تدبیر شناس و کاردان و کارآگاه و خبر پرور و باریک بین

و آهسته رای و زیرک نهاد و دانای دهر و تیز مغز و بیدار مغزگان فرهنگ و دانش اندیش و حاضر جواب
و دانای رموز و پاکیزه رای و روشن خرد و سخن سنج و بسیار دان و شناسای کار و رای فرزند و
روشن قیاس و بیدار هوش و رای زن و افزون قیاس و دانش آموز و فرخنده رای و گوید
و کار درست و چاره سگال و خوب و گنجینه دار سخن و نکته نظر و فراست شناس و پیش بین و صاحب
قیاس و بدیه آفرین و نهانی کشای و دانش سرشت و پنهان پژوه و زیرک منش و نیک رای
و خردمند خوی و خرد باد او فیروزه رای و شگرف دانش و صاحب غور و خرد پناه و آهنی رای و مرد
با فرهنگ همه بمعنی عاقل عالی راک اسرار دوازده علوم پیش او نرم است رای پر نور تدبیر صائب
بمعنی تدبیر محکم عقل معمور خرد خورده کار عقل رنگ آمیز دانش دل آرای بمعنی عقل پسندیده عقل
دست عقل نکته پرور عقل بیدار دانش نکته سنج عقل دقیقه خوی گلگون خرد بمعنی اسپ خرد چرخ
عقل بمعنی آسمان عقل دانش فلک سیر عصای عقل قندیل خرد پرواز رشته عقل بر آستین عقل
رای تازه عقل دور اندیش عقل نامی عقل بیدار عقل دعویدار عقل تاب پاک تراز چراغ خرد با هی رکر
دانش ناک روغن عقل عقل راه نما بعلم و عقل پیش رو و رای خوب سرشت و رای با سعادت
و نیروی رای بمعنی قوت عقل رای فرزانه ترکیب صفت و موصوف عقل تیری دیده بمعنی عقل دیوانه
شده عقل موشگاف آئینه رای منیر عقل زبردست رای عالم افروز عقل حیله گر پیر عقل عقل فرسا
شد سکندر خرد رای متین بمعنی عقل محکم رای صواب رای معنی شناس عقل آموزگار عقل صاحب
قیاس رای درست رای قوی رای روشن رای باریک عقل آبله پای مشرف رای مستوفی
عقل جوهر خرد رای لطیف رای تیز رای پر نور عقل عقده کشا رای سلیم عقل سپهر موج خیال بندی
کردن با مسیحا هم رکاب شدن خیال خیال انگیختن جادو خیالی کردن خیال را فرطه کردن بمعنی بسیار
خیال کردن پری پیکر کردن خیال بمعنی خیال خوب بستن خیال فکرت انگیز نیش خیال خیالات مغز
خیال ثروت و قرینه خیال خواندن خیال کردن رو برو ی خیال نشستن بیمار شدن خیال خیال دور
بستن مرغ خیال تجدد خیال عرض خیالات شیدائیان بمعنی بهن شدن خیالات دیوانگان خیالی
یاری کردن بگرداب خیال فرو رفتن خیال کوته راه خیال بسته شدن از خیال دور گشتن بمعنی فراموش
شدن خیال درشت خیال بازی مست شدن اندیشه اندیشه سست کردن بمعنی رای ناقص زدن

پیر اندیشه خازن اندیشه اندیشه نغز داشتن شهر بند شدن اندیشه اندیشه ناک از اندیشه دشمن چیزی خلاف
در اندیشه پدید آمدن اسپ اندیشه دوانیدن اندیشه معنی شناس اندیشه خام کردن پند چون نوش
گفتن فکر حیران کن فکر نفاذ فکر صید افگن فکر معانی انگیز دست بدامن آسمان زدن بمعنی فکر
بلند کردن شبک تنگ زدن عقل در فکر کاری یا در راه عشق پیش رو کردن اندیشه در کاری هراسان
رفتن اندیشه در کاری اندازه کار گرفتن بمعنی فکر در کاری کردن دود چراغ عقل خوردن بمعنی بسیار
فکر کردن رای افتادن بمعنی اراده شدن بمیزان تخمین سنجیدن چیزی از پیش بینی پس نشاندن حریفان
دقیقه ریزی کردن بالاتیش ذهن بمعنی صفائی ذهن طلسم بندی عقل بفسون بند شدن عقل گم شدن خرد
خراب شدن خرد خروش بر خاستن از عقل بدیدن روی معشوق یا بفکر کاری حل آموز متعلق
بعقل شدن دیوانه شدن عقل ناشکیب شدن خرد از دیدن روی یار یا بسبب دیگر آسمان را زمین
کردن از راه گریبان بدل رفتن سر بگریبان تفکر بردن چاره جوئی کردن در خرد میانه روی کردن
در هر کار دلیل افروختن بمعنی حجت پیش آوردن تنگ میدان شدن اندیشه بمعنی عاجز شدن فکر
در کاری هوش را تمامی دادن از سخن عاقلان داد خرد دادن دانش روزی شدن راست رشته
شدن بدانش بمعنی دانش آموختن سنگ را از زیرکی موم ساختن بموتیش بمعنی رهنمای عقل تجربه
ساختن بمعنی کار بعقل کردن اندیشه مال کردن مضمونی غلط اندیشی کردن زیاده اندیشی بمعنی اندیشه
بیفائده گوئی دانش بردن خود را شکیبائی دادن بزیرکی رای افگندن بمعنی فکر کردن اندیشه
را بقصیر فریب دادن زیرکی بکار نشدن بمعنی بکار نیامدن عقل خرد اندیش بودن بمعنی اندیشه پست
کردن بدانش تمام رسیدن همه درهای بسته گشاده بودن پیش کسی بمعنی عالم بر علم بودن دانش
آموزی کردن خام تدبیری کردن پنبه عقل را از گوش بر آوردن ظن بردن در گوش خیال داشتن
کسی را بمعنی یاد داشتن کسی را سراسیمه شدن عقل گذشتن دانش بطرفی توفیق دادن عقل طراز
قیاس بستن آد اند بدانشی بلند شدن تدبیر ساز آمدن بمعنی تدبیر سازی مکنون غیب از ضمیر بر آوردن
ناپدید شدن خرد با خرد خو گرفتن بجا سوی آسمان رفتن در رفتن دانش سر راه کسی بمعنی آسان
کردن عقل مشکل کسی رقوم علم بر زدن نقاب از روی خرد گشودن دلیل قطعی آوردن سگالش گری
[illegible] عطارد از ادراک پای بداری گردان

هوش دیگ دانش بجوش آوردن تیر تسخیر کردن بحکمت گره از ساز انجم کشادن پی کار روامان گرفتن نقشه
از سر کاردانی کشادن در غربال رای خاک بیزی کردن شاه آزمائی نمودن بعقل نگردانیدن رای از
فرمان کسی قیاس رسانیدن بمعنی تخمین کردن مغز حکمت بکار آوردن بمعنی کار بدانائی کردن رای
وهوش بپیچیدن از امر کسی بمعنی تفاوت کردن رای همه یکرویه شدن مایل بجزای بودن رای
کار فرمائی ملک بودن تدبیر صائب سست رای در تجربه. وسبک عقل وناخردمند وپست
عقل وبدرای وغلط تمیز وناپالغ وبیمار هوش وخام رای وساده دل وسبک رای وضعیف رای
همه بمعنی بی عقل بیگانه از عقل بودن وپاس رای نداشتن وبعقل ره نداشتن وخلاف رای کردن
همه بمعنی بیعقلی بخیره دوار از دست رفتن به غضب گویائی بی خبر بمعنی شخصیکه ندانسته سخن گوید رای سست
خرد سست خبر فکر سست هوش هر آئینه روشن فکر خیال بلند هوش ادافهم فرهنگ دانش سگال
اندیشه گره کشا حلقه بفکر نکورای راستان بمعنی دانشوران **در صفت علوم** علم صرف علم نحو علم
منطق علم طبعی علم الهی علم اخلاق علم اصول علم فقه علم تفسیر علم حدیث علم هندسه علم هیئت
علم معانی علم طب در علم استوار شدن بمعنی علم آموختن **در بیان حروف تشبیه** صفت
وبسان وبرنگ وچون وهمچون وچو وهمچو ومانند ومثل ومثال وتمثال وبکردار وآسا وآئین ودونمط
ووار وروش ووش وبطور وبوضع ونظیر وسهیم وشبه وعدیل وندید انداد جمع ند وهمال و
انباز وهمتا وهم ترانه وهمتاک وهمسنگ وهم آورد وثانی وهمسکه وهمخانه وهم تراز وهمیج ودانه
چون ورو یشانه که بمعنی مانند درویشان است وهم جنب وهم جم وهمسر وهم دست وهم نبرد وهم
نورد وهم کار وهم افسر وهمزانو وهمسر وتشبیه وبرابر کسی را در عیار کسی نهادن بمعنی برابر داشتن
کسی را با کسی **فائده** حبذا ومرحبا وزه وفرخا وزهی وخوشا وخهی وخه وبخ بخ ولوید وقرده وبشت
وخوش خبری همه بمعنی تعریف ومبارک باد بموقع خود خوش مرحبا برخاستن **صفت خامه و
نقاش** سحربیان بکار بردن نقاش جادو معجز طراز وسحر حلال کنایه از مصوری قوه پری
قلم بستن تیزی قلم تصویر سیاه دل خلیدن خار تصویر وشگفتن گل تصویر طراوت لاله کا
تصویر ورنگ درون صورت بستن بمعنی نقاشی کردن آب مانی وار رنگ بردن مصوری
مرغ تصویر یکه گوئی آماده پریدن است غنچه تصویر سیقه شنیدن پرکار بستن بهم رنگ بمعنی مصور

در صفت نقش نقش بر استین بمعنی نقش راست نقش خوب نقش زشت نقش تریز
بمعنی خوشنویسی آئینه ساده از نقش نقش گزین بمعنی نقش خوب طراز بستن بمعنی نقش طرازش
دادن تعویذ دهان بند نوشتن نقش چاش نقش زیبا طراز والا نقش عجب نقش بدیع نقش
خواندن بمعنی ترانه خواندن نقش ازل بستن نقش هوش بستن نقش جان نواز نمودن طرازش
ودورنگ بمعنی نقش ودورنگ نقش نوحیله نقش بستن نقش مهر وفا بستن نقشبند بمعنی نزادی ومصور
نقش نگاشتن هزار نکته طرازش عجب کردن طرازش از حد بیش کردن نقش ریختن بمعنی نوشتن
بمعنی مصوری ونغمه سرائی کردن خاستن نقش از طاس نقش را پاک روئیدن طرازش کردن۔
نقش مراد درست بستن نقش موهوم نقش خاتم نقش نگین نقش خواندن سکه نیکنامے
بر نقش بستن نقش بر نقش کردن چون نگارستان نقش نو بر آراستن نقش دیوار
شدن بمعنی در سکته وحیرت افتادن نقش نغز نوشت نقش کهنه را تازه کردن نقش سرائی کردن
بمعنی نقاشی کردن دیده در نقش بستن نقش مهر در دل نقش در قلم بستن بمعنی محبت انگیختن۔
نقش برون پرده خواندن یعنی ظاهر بینی کردن و باطن ره نه بستن نقش دگرگون کارگاه حق
دیدن نقش بر زدن سایه از نور تیز دستی نقاشی بر حریر سیاه نقش بستن بمعنی باریک شدن
جهان بنظر نقش خوبی وخوشدلی خواندن دلپسند آوردن نقش نقش شمار بر زدن بمعنی شمردن
نقش قبا در نظر داشتن نقش وجود فانی پنداشتن لوح طرازی کردن نقش تر انگیختن
برشستن نقش بمدعا نقش موهوم کائنات نقش وداغ در دل گذشتن بمعنی تصویر جدائی
در دل گذشتن نقش طرازی کردن نرد بششدر افتادن ومهره بششدر افتادن بمعنی
بند شدن کار مهره چیدن منصوبه بستن بازی تازه انگیختن **در صفت جهان** مهد طلسم کون
وخانه دیو بمعنی سم وسفالین خم وشاخ هفت بیخ وکوزه طبیعت پر و جهان پر نقش ونگار وهفت
رنگ ششدر خانه وکوزه سفال سرشت وچارسوی غم وسرای سه پنج وسرای ابرمان بمعنی عیارت
مراد قعر چاه وخاک مال وپشت خورده آزادگان وتیر خاک دادن وسرای ذاه پنجی وتیره گل وعالم
خودرائی ودهر فلک امروز ودره تنگ وکهنه ومن وتیره مغاک وعالم ناسوت وآتشین محفل و
رواق پر غار وهفت مهد تنگ چار میخی وخم گل آلود وآتش کوه بی درد وجای ناخفتنی وملک شش آب

و حصار بی هوشان و سراچهٔ تنگ و عالم شش جهت و سراچهٔ سفالین و چار طاق و نشستگاه و چاه بی بن و ساده دشت و باغ آراسته و قلعهٔ کهرباگون و خاک دیرینه دوز و خاک پنهان شش کنج و دخمهٔ دام و دد و حمک شیب و شاخ سنیب و سرای فریب و جاده رزق ساز سرسری چیز ناپایدار و عالم زود سیر و حجوله بست و زندان سرای پنج در پنج و تیره خاک و غار ژرف و دریای خاموشی و خانهٔ خاک نوشش و خانه کام و هوا و خط ستی و شش مجلس و زن اژدها رو و زن اژدها خو دیادگار هزار پادشاه و کوزه سفال سرشت و دهلیزهٔ تنگ شش طاق و شش جهت و سرای آبنوسی و کوزهٔ تنگ و جاده رزق ساز وادی و ویرانه و شش طرف و دیرینه گلشن و دهر سپنجی و هفت آهنی بند و کهن زال و گذرگاه تنگ و چار دیوار تنگ و دیر خاک و اژدهای معشوقه نام و آتش هفت جوش و سیر باغ همه بمعنی دنیا دام گاه جهان درنج جهان جهان. بیوفا عقبهٔ جهان بمعنی پشتهٔ جهان جهان نا وفادار تنگ نای جهان جهان جان. رباعروس جهان کهن سرای جهان دنیای غدار جهان نوردر نور جهان سرافشان عجوز عالم دریای جهان شطرنج جهان جهان سنج درزد اختلاف ایوان جهان کهن پرگار عالم جهان فراخ کیمیاگر جهان نو رانی [illegible] پای جهان زال جهان کن فکان و ثقلان بمعنی دو جهان مصرف کونین راحت ازجهان رفتن سر فا نداشتن گیتی گیهان بمعنی جهان قفل [illegible] ردن جهان برد رنج بمعنی راحت رسیدن از جهان جهان راچون پر کنده طاوس دیدن از غم و غم باب [illegible] سیاه فرو شدن جهان بمعنی غارت شدن جهان جهان را بسر سبزی امید دادن پر نور شدن ملک از بخت نیک دیده رجهان رفتن بمعنی [illegible] دادن [illegible] گوناگون پر ندامت شدن [illegible] شدن آفاق از حادثه از [illegible] با خود نداشتن یعنی آزاد بودن [illegible] جهان [illegible] تازه یا [illegible] در جهان ناخوش شدن یعنی خبر [illegible] ان عاشق شدن کیمیاگر جهان لعل را ازسیم [illegible] نگ [illegible]
[illegible] شدت [illegible] شور [illegible] جهان [illegible] رفتن مزاج جهان از [illegible]
[illegible] تا [illegible] از جهان کناره [illegible] حاصل شدن ازجهان [illegible]
گل جهان غارت و لعل [illegible] سنگ [illegible] صبح صبح دلکش صبح شب [illegible]
صبح طرب [illegible] روز آتشین بمعنی روز [illegible] گرم [illegible] جنگ یعنی [illegible]
هر دو بمعنی صبح روز سیاه بمعنی [illegible] روز [illegible] روز [illegible]

صبح تیره شام بترکیب صفت موصوف روز کلفت زای روز سفید روز خجسته فال صبح مظفر روز
صبح زرین لوح صبح فرخ صبح جهان افروز روز بزم افروز صبح دو رنگ صبح نوش دار
روز تابنده صبح نورانی صبح بی نقاب صبح وفیض جوش درجوش صبح امید صبحگاهان بمعنی
صبح صبح گیتی افروز صبح زرین نقاب روز فروزنده چون فردوس روز خرم تراز نوبهار
روز فروزنده چون طالع روز بصارت افروز روز خوشتر از هزار عید نوروز روز پیوند بمعنی
روز وصل روز جگرسوز صبح زبان بریده روز خجسته نوروز بزرگوار صبح عید صبح صادق
صادق الوعد صبح تازه رو و صبح تنگ پیشانی و صبح دلکش روز عالم افروز صبح یکزخم
صبح دو شمشیر صبح گرم تاب قیامت روز بجهان کوتهی که بوقت چاشت شام شود مبالغه —
صفت ایام سرما صبح روشن دل روز پریشان صبح انفس گیر چادر صبح شگفته صبح طبله صبح ریحان
روز اشهب صبح روزمی روز پنبه سحر عروس سحر دستنه صبح علم کاویان صبح روزین کمان صبح
نمان صبح پیشانی کشادن آسمان از نور جنبانیدن مشاطه صبح ورخ نمودن صبح از دریچه روز و دشنه
صبح از افق دمیدن و تافتن صبح برشب تخت از عاج و کرسی از زر نهادن صبح و تیغ آفتاب
شدن صبح و دشنه تیر برکشیدن صبح وار شب تیره بدنامی بردن صبح و هنگام بانگ مرغ رسیدن
... ن از گلا رچور و آواز دادن مرغ و جامه کافوری شوئی کردن روز و پر زر کردن ترازوی
سحر کننده های کوه و صحرا راه بانگ مرغ رسیدن و سبو شکستن شب و گرو یاقوت لبنک بردمیدن
لاله فیروزه گون شدن آسمان از شگوفه مهر و دهل برکشیدن بانگ خروش و برنافه بستن صبح
... شب گواهی دادن خاک دار و بانه شیر دم زدن صبح و بدل شدن ظلمت
تجلیات ... و نور در ما بنمان صبح و سوختن صندل شب و را و خندیدن صبح و طراز نور بستن صبح
کافور بر مشک ... یدن و بلند شدن روز و ریحان صبح بر دمیدن از بهمان و طرز نو انگیختن صبح و آمدن
... طاق نیلوفری و برون شدن آفتاب و شب ماندن صبح و کلاه پر آوردن خورشید و پدیدار
شدن ... از سیاه و به آتش بدل شدن مشت شرار و بانگ دادان موذن و از خراش شب آرد بر آمدن
... شدن کواکب از آتش خورشید و میدان گرفتن شهسوار چرخ از بیم نور روان و بر تخت بامداد نشستن
... صبح خیز روز خرمن شب آتش زدن شعله گیتی افروز آفتاب و پنهان شدن ستاره گان صبح تیغ کشادن

تیغ از رخ روز و داغ حربه نهادن چین بر جبین و سر طشت سیمین گشادن گردون و بیضهٔ زرین نهادن
غراب سیه و نعل زر بستن روز شبدیز را و برف ریز شدن آفتاب و سمن ریختن زلف شب از
حلقهٔ عنبری بر طاق نیلوفری از خرگاه خلیج سر بر آوردن خاتون یغما با خلخال زر و بر آمدن کافور از افعی سیاه رنگ
و سر بر زدن گنج قارون از خاک و چشم جهان روشن شدن از زرین چراغ و آراسته شدن سفال
زمین بریحان زرد و سفتن فلک یاقوت ناسفته و با تاج یاقوت جفت شدن جهان و سر بر آوردن
صبح با تیغ و طشت و باز شبازی گوی بدست آوردن چرخ چوگان پرست و تنگ از پهلوی شبدیز
گشادن نور سجاده رنگ و فرش سبز و در نوشتن زمین و بر خاک یاقوت زر کردن ساقی صبح ازلی و قبا
را از نیل شستن گردون و یاقوت رخشان از سنگ بر آوردن طاق فیروزه گون و گوهر از دریای قیر
بر آوردن چرخ و سر بر زدن سپیده از باختر و علم برکشیدن سپاه سحر و حرف شب را قلم در کشیدن تیمار
و غریو بر آمدن مرغ سحرگاه و با اوج بر آمدن خورشید روشن و موج زدن نور از جهان و بجوش آمدن
دوال دهل زن و جرس در کمر بستن هارون شاه و برخاستن خلق به پرستش خدا و دهل کشتن مسکین بر نظر
به بیمای عودی و بر آمدن نور از مشرق و در پیوستن صبح از گلسرخ و دندان نمودن خورشید و مهره بر چیدن
مار سیاه و خندیدن ضحاک سپیده دم و علم جهان فروزی زدن صبح و بچین در آمدن ابروی حبش و باز
چین بر آمدن آئینه چین و کبودی بر روی آراستن چرخ لاجوردی و از گل زرد خندیدن سرخی و برنگ سرخ
گل کردن آفاق و از پرده صبح سر بر زدن کردن نور چراغ آسمان گرد و جام جمشید بدست گرفتن عروس
خورشید دم بر آوردن هاتف صبح و علم از کوه بر آوردن مهر و خاک را زرد کردن اکسیری صبح در روی نمودن
روز سپید و زر انده و شدن سیفور سیاه و از خاک بر آمدن بندگان و نالیدن مرغ چون جلاجل زدن بر تخت
رفتن سلطان مشرقی و از کوه بر آمدن چشمه نور و چشم بد دور کردن آفاق و بستن عنکبوت آفتاب
طناب بر آفاق و بکف چراغ گرفته آمدن [illegible] در و شستن شب بزلال سحر [illegible] خود و نوشتن شب
[illegible] از خوان [illegible] صبح [illegible] گشتن [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] رفتن [illegible] سیاه و [illegible] سپید بر آوردن صبح و [illegible] آفتاب
[illegible] گفتن و [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] صبح [illegible] و نوبت [illegible] نوبت [illegible]

ببام و سیاه رُوم و رایت برکشیدن سپاه روز و آدابوی مشرق شکست شب پنهان شدن و مبدل شدن ماه بخورشید و چشمه خود بیرون دادن آسمان و نعل ماه افگندن کره چرخ بلند کردن و آزرنگ بردن رفتن آئینه چین و سپیده چرخ کردن زنگی شب و خنده زدن فلک از چار طرف و زلف شب تافتن صبح و طرّه شب شانه زدن عروس سحر و روشن شدن چشم آفتاب و رفتن خواب از چشمها دم کشتن چراغان شدن و داغ مه و سیاره کردن شب و شتابیدن آفتاب بدروازهٔ مشرق و شب بسحر گرفتن یعنی سنجیدن سحر بر شب همه یعنی صبح شدن سیماب چکانی صبح از بهشت دمیدن صبح صفامی صبح قائم روز تیغ روز صبح شهنشاه صبح بنور صبح فیض برای صبح دریوزه کردن سحر نور از روی یار سحر فروزی کردن آفتاب دم صبا زدن صبح لخلخه سائی کردن سحر بوی یار رسانید صبح آتش شدن روز یعنی روز روشن چون آتش نمودار شدن در دیدهٔ از غم دوش بدوش بودن صبح با نسیم بیدار بودن صبح سخت گیری کردن ایام برکسی یعنی بمصیبت انداختن ایام کسی را دام ایام فسون ایام بی نشاطی ایام عنبرین دخان برخاستن شعله سحری یعنی تیره شدن آفتاب در حالت غم بیگاه شدن روز یعنی کم ماندن روز روز کی چند روز یعنی چند روز شب شدن روز از غم وقت کم شدن روز تا روز یعنی هر دو تنگ شدن روز یعنی کم ماندن روز و افلاس و زوال آمدن روز یعنی مصیبت پیش آمدن سراپردهٔ سفید یعنی صبح نصف النهار یعنی نیمهٔ روز فراخ گشتن روز یعنی روشن شدن روز کمر بستن صبح صادق بزر فشانی طیلسان صبح بر دوش آسمان فگندن یعنی آسمان را خلعت دادن نا گفت شدن روز یعنی سیاه شدن روز سیاه در پیش شدن پیش از آفتاب یعنی اول صبح چه روز یعنی کدام روز صبح را از شب نشناختن یعنی فرق در صبح و شام نکردن گاه پوشش چتر و حریر را در تن خوبان افزاینده چون گل نسرین بر لب حوض و لب بر بدن افگندن و صورت دیبا سازنده بهمیران و بر چرا ینده موی تن [illegible] و تحار [illegible] بجم و تکلیم مفلس ربان [illegible] ابو هم سر افشا کردن صبح یعنی [illegible] صبح گاه و بیگاه هر دو یعنی صبح

آواز [illegible] یعنی وقت [illegible] آمد [illegible] وقت [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] صبح یعنی [illegible] از سرا [illegible]

آر و بر آمدن و سیماب شدن کواکب از آتش خورشید بمعنی صبح شدن صبح روشن شدن توسعت تاریخ در دست
کنایه از صبح و آفتاب صباح و صبوح بسر بردن بمعنی میخوردن بوقت صبح بانگ دادن موذن بمعنی صبح
شدن در صفت **شب** شب تاریک تر از دل تنگ شب آتشین شب پر نور مهتاب
شب بمعنی شب مهتاب شب خوبی شب سیه شب چون دود شب کحلی پوش سیاه شب شب
تاب و تب شب کلفت زای شب گریه بمعنی ماتم یا شب هجر شب دیو چهر شب داج و شب
دیجور هر دو بمعنی شب سخت سیاه شب یلدا بمعنی شب سیاه بسیار دراز شب سیاه تر از پر زاغ شب
چراغ از پیش برگرفته شب سیه کار شب جگر سوز بمعنی شب غم شبی چون صد هزار زنگی سیاه
شب قیر و شب عنبرین و شب مشکین هر سه بیک معنی شب شب زنهار خواری بمعنی شب وصل شب ماہ
بمعنی شب مهتاب شب سیه در سیه بمعنی شب بسیار سیاه شب حسرت زای شب چراغ بمعنی
شب مغلسان شب قیر گون بمعنی شب سیاه شب عدم بترکیب اضافی شب دراز رشته بمعنی شب
سرما شب کوتاه رشته بمعنی شب گرما شب بی منتها بمعنی شب بسیار دراز شب تیره گون شب
پرده ساز شب زاینده و شب حامله هر دو بمعنی که معلوم نیست که فردا چه شود شب ظلمانی شب
تیره رنگ و شب زاغ رنگ شب و افسانه دراز شب رخشنده تر از روز شب فرخ شب قدر
وصل شب تاریک چون زلف یار شب دولت و یا شب مسند نشینی بمعنی شب وصل شب انتظار
شب مشکین پرند شب سیه رو شب رخشنده چون روز روشن مهتاب شب چون روز روشن
چادر شب نیل شب پرده شب عروس شب [illegible] شب زنگی شب هندی شب بند [illegible]
پاسبان حریر شب زلف شب لیلی [illegible] جعفر شب سرمه شب شبدیز شب ادهم [illegible] ان
شب نفس شب تیره شب هجران شام هجران شاه عنبرین نقاب و [illegible] آسمان [illegible]
رنگ و قرة العین هندوان و [illegible] [illegible] سپهر و پرده [illegible] [illegible]
و [illegible] مشکین و [illegible] سیاه [illegible] سیماب [illegible] شد [illegible]
[illegible] جهان [illegible] شاه [illegible]
از بودن شب زاغ [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] مشک [illegible]

کحل اندوزی کردن شب و فوج ستارگان تاختن ماه و بر پشت کوه رخت انداختن مهر و زهره
صبح شگافته شدن چون شگوفه و نافه کشائی کردن آهوی شب و صدف غالیه سا شدن سپهر و
طره عنبرین ماه بهم گشادن و بر سبزه زمرد و برگ بهار فشاندن باغ انجم و طاس خورشید را
پرنگ گلگون شدن شب و غالیه سودن شب بر غازه ماه و نقاب مشکین بستن زلف سیاه و از مشک
علم بر کشیدن شب و خط کشیدن قیر بر نقره و نفس سیاه بازی بستن شب در بر سمور عباسی نهان
کردن شب دراج پرطاسی را و گذشتن تیغ آفتاب و هزار میخی شدن جوش شب و علم سیاه برداشتن
شب و از ماه قصب پوشیدن خورشید و بر جبه روز عنبر ریختن چرخ کبود و بر زاغ بر سر آوردن
شب و سر از خواب بر کردن شب بره و قصب سیاه پوشیدن شب و خیمه بکبود گلشن زدن
چراغ روشن و بر دو حله نیلگون روان شدن سیاره شب و کوس و سنج زمانه را پر از علاقه
در کردن شب و سر نافه خراشیدن شب و بر جبه روز مشک پاشیدن شب و سر نافه مشک
گشادن شب قرمز و نوشتن سیفور شب و خط ساشدن زلف شب در نور آراستن شب ستارگان
چون سحر و از کمین جستن شیر سیاه و فرود آمدن شه چین از تخت عاج و گوهر آمودن زنگی تاج
و بردن دزد یاقوت خورشید را و پیرایه بستن شب از ماه و گوی بردن شب از روز درخشنده
و روشن چراغ و مردن شمع و زیور عنبرین ساز کردن شب و شنگرف بر لاجورد سودن فلک
و دریا و زر و دادن سمور سیه و میل بسر مه زدن چشم خورشید و رفتن گوهر بدریای نیل و از کار
افتادن ترک حصاری و در حصار افتادن خروس جهان و چتر مشکین بر سر گرفتن شب و رنگ
عنبر گرفتن جهان و کحلی پرند بسر در آوردن شب و سیر ماه بمشکین کمند در آمدن و مشکسای شدن
فلک و در برقع کوه رفتن آفتاب و بخواب آمدن سر روز روشن و بانگ بر زدن شب بر روز
و سر افگنده شدن گیتی فیروزه و قفل فیروزه بر زدن شب بر گنج و مشک سنج شدن ترازوی
کافور و نفس شمرده زدن صبح و پوشیدن روز در پرده زلف بزمین دادن ساغر خورشید
و بماه ستاره ها سر آراسته شدن و پرده گوهر نگار یافتن فلک و مشکین رنگ شدن
و سر در دادن جهان بخشم خود و ابریشمینه کردن ریختن و پر سواد شدن مجمره گل و پیرا یاقوت
اندر فرو بردن جوهری فلک شاهجهان را و عنبر براه ریختن فلک و پرچم سیاه کردن گاو زمین و

زنگار شدن اطلس فلک روان شدن آگوهم شب به تندی و پیدا زنگس زرد شدن خوان فلک بے پروا
کردن شب پره ریختن چشمه روشن بچاه و روان شدن زورق رنگین ماه و لب سیاهی بدل شدن
سرخی چون خورشید و مشک فشان شدن سپهر بعالم و از خوان افتادن قرص خورشید و دندان
کشادن چرخ و پرواز آمدن خفاش و آراسته شدن مجلس انجم و بلب بردن ثریا کشتی ماه را
و پرزر کردن ماه کشتی خود را همه بمعنی شب شدن و الضحی خواندن شب از لیس و درازی هم ساختن
شب هجر و بخت سیاه شبگیر بمعنے آخر شب نیمشبان بمعنی نیم شب شب افتادن بمعنے شب شدن دل
بمعنی نصف شب و تخت سیاه شب بازی کردن بمعنے لعب بازی کہ شب گنبد سواد یافتن
شب از خال محبوب زنده دل شدن شب بچراغ شام تاریک شام غریبان شام سکینت هم نواد
شدن نور و ظلمت از شب ماه برون شدن جهان از شب در صفت آسمان چرخ مقرنس
بمعنے فلک زنگار رنگ چرخ دورنگ سپهر سیه کاسه چرخ سفله پرور چرخ کجرفتار چرخ
اطلس چرخ ثوابت یعنی آسمان هم که همه ستارگان درپیوسته اند چرخ کجرو چرخ شعبده
بمعنی فلک بازیگر چرخ دوار بمعنے فلک گردنده فلک دون پرور فلک دون آسمان
نقدلیس بمعنے فلک بازی آسمان پست نظر فلک چرخ کیش گردون مهره کیش آسمان
گیتی گرد چرخ کحلی پوش چرخ آبگون چرخ ازرق پوش سپهر چوگان باز چرخ
رشند چرخ ازرق آسمان فاخته گون چرخ چنبرباز چرخ بیجان سپهر درخشان
پاک چرخ کهن زرد چرخ فیروزه رنگ چرخ شش طاق سپهر سیه کاسه
چرخ مینا فام چرخ جابر بمعنے جور کننده آسمان و تمل فلک حقه باز آسمان چابک سیر
آسمان تیز هوش فلک دیرگیر زود کش فلک شعبده باز چرخ دورنگ فلک شیشه رنگ
گردون غمازی وش چرخ ناکس پرست فلک شعبده ساز فلک شیشه باز بمعنے بازیگر فلک مهره باز
فلک تابناک فلک آتشین سپهر کج نفس سپهر گردنده گردان چرخ اخضر طاوس پر گردون بہار
خرام فلک ترنج پیکر چرخ بی مدارا فلک هرزه گرد چرخ بوقلمون چرخ نیلگون طشت
چرخ کهن سیر چرخ دوار بمعنے گردش کننده سپهر دون آل شعبده پرداز چرخ نیلگون فلک نیرنگ ساز
چرخ لاجوردی چرخ فیروزه فام چرخ آبگینه بازی فلک سبز پوش چرخ

دیرینه‌سال چرخ فیروزگشت چرخ دولاب رنگ سپهر زرین آشیانی گردون گرداب فلک خنگ‌خوان فلک
سبز خنگ فلک قهرمان فلک مشکین حصار فلک طاوس اخضر فلک چتر آسمان حصار چرخ زندان
سرای چرخ تخت روان فلک کمان چرخ شیر گردون پرچم چرخ تنور طوفان زای فلک محمل آسمان
زجاج آسمان اطلس چرخ یحیی چرخ چتر فلک رواق آسمان درو بام چرخ جام فلک زنجیر آسمان مینایی
فلک خاتم آسمان ابروی افق یعنی ابروی کناره فلک خرام فلک گردش دژم چرخ یعنی گردش مجنبر
آسمان دامن فلک ددران چرخ بلای آسمانی دوران جیدار فلک قرعه سپهری ستون آسمان
قضای آسمانی تنگ و تار فلک سراخور چرخ لعبت باز گردون پل آسمان پیمانه سپهر نگین افلاک
زربفت فلک ستاره بیزی فلک طاس سپهر گرم و سرد فلک فتنه آسمان کلاه آسمان نیل فلک
تاج آسمان نیل فلک محیط سپهر اژدهای سپهر صدف آسمان فراش فلک باعتبار کوزه پشتی
کله گردون یعنی خیمه آسمان پرده دار فلک بیضه گردون کوزه گر چرخ آبنوس چرخ ترک فلک
اشتر فلک جوش فلک سیر فلک فلک یعنی کشتی زال چرخ قرابه چرخ طوطی فلک طبق
آسمان صحنک زرین فلک خنگ سیماب یعنی اسپ فلک سبز خنگ سموش یعنی سرکش
و سبز نیل و پرده نیلگون و رواق سرنگون و گنبد تابناک و گنبد سرگشت و کبود زنجیر و رواق دلکش
و اژدهای هفت سرآهن خوار و مهندسی صد و دیر کبود پرده و کهن طاق و طلسم گون هوا و منار برقی و کاخ
مخ و برج زمرد گردنده دولاب و گنبد فیروزه و دیر سبز پوش و فیروزه گون تخت و فیروزه گون گنبد و
دیر کهن‌سال و گنبد فیروزه گلشن و سبز گلشن و دیرینه گلشن و دولیز خضرا و سبز آبگینه و آیینه
عدل و سبز خوش و خم لاجورد و سر که لاجورد و طشت عبابی آبگون و طشت خون و سبز شاخ و سبز
باغ گردنده کاخ و قایم سرگون و کاخ دل افروز حصار لاجوردی و کاخ جهانتاب و [illegible]
گردنده و [illegible] و نیلگون [illegible] ده دیر سال و حاجی بابلنگ دخم نیل تاب و طاق نیلوفری و لاجوردی
چتر [illegible] لاجوردی بساط و گنبد تیز گرد و طشت نگون و گنبد تیز رو و تخت گردنده و
[illegible] طاوس جلوه و طاوس برق خرام و پرگار جنبش تدبیر و کاخ بازگونه نورد و دیر شماسی
و شیر [illegible] و دیر پار و حصار فیروزه و سبزه زمردوا و تیمند نگار و گنبد کوژ و نیلوفری ایوان
و گنبد گردان و گنبد بی طناب و زرین حصار و سیمین و نیران رویین گنبد گردان و زرین طاس

ایضاً بمعنی آسمان ... صدف ... نه کرسی ... و ... فرش ... دور ... طیلسان ... خضر
... و نه تخت ... فلک و نه رواق و نه گنبد ... و نه طاق ... کلبه فیروزه ... و نه خرگه
... و نه ... و نه شبستان ... و نه طبق ... و نه ... و نه پشته ... بمعنی افلاک تسعه و هفت
و هفت اورنگ و هفت ... و هفت پرده و هفت سبزه گردون و هفت خوان افلاک و هفت مسند
و هفت اورنگ و هفت فیروزه کاخ و هفت ایوان و هفت کحلی طراز و هفت ... و هفت
... و هفت ... و هفت ... و هفت خرگاه و هفت ... و هفت ...
و هفت ... و هفت ... و هفت ... بمعنی افلاک سبعه فلک ماه بمعنی
فلک اول فلک عطارد بمعنی فلک دوم ... فلک زهره بمعنی فلک سوم فلک شمس بمعنی فلک
چهارم فلک مریخ بمعنی فلک پنجم فلک مشتری بمعنی فلک ششم فلک زحل بمعنی فلک هفتم ...
... کسی را ... افکندن ... افلاک ... گیر ...
فلک کسی ... افتادن فلک از ... گردن فلک ... ناصیه سپهر
... ساختن ... فلک ... بر کسی بمعنی ... فلک کسی ...
با آسمان ... بمعنی رفعت پایه ... از ... بردن ... چرخ ... فلک
... فلک ... استادن فلک
... گردن سپهر ... کنایه از غم عظیم ...
فلک ... افتادن آسمان ... از غم ... چرخ ... افلاک ...
... برون آوردن چرخ ظلم آشکار کردن فلک بر کسی کبود و کور شدن چرخ ... عظیم
... بمعنی فلک ... محال بودن خرق و التیام فلک بد ساختن سپهر با کسی بمعنی بدی کردن
آسمان با کسی (صدای) رنگ گردون برخاستن نقش انگیختن فلک بر آسمان رسیدن ...
بمعنی غم عظیم خوان برسه خوان نهادن آسمان بمعنی ... مهره باختن نیرنگ فلک ...
... داشتن ... فلک ... ساختن ... با کسی ... بودن ... نورد ...
آسمان آبای علوی کنایه از افلاک و متعلقات آنها ... آسمان بمعنی منطقة البروج ... کمان ...
آسمان با کسی ترازوی ... بودن آسمان باعتبار نیکی و بدی ... سپهر

ناتمامی بودن افلاک بلندی نمودن سپهر بر روز بوسه دادن آسمان بر دست کسی جستن طشت خون
شدن سپهر در جنگ سحاب پوش شدن چرخ از سر باز گزند بر روی کسی آوردن دود فلکی چون
آسمان معلق ماندن کسی گرگی و روشنی کردن آسمان معنی قریب کردن آسمان بوسه دادن آسمان
بخاک در پادشاه همرنگ آسمان شدن بمعنی ظلم پیشه کردن و سیاحت نمودن و مرتفع شدن
مرتبه و نیلگون پوشیدن بی قیامت ستاره نثار کردن فلک بر شاه یا بر معشوق فرود آمدن
فیض از آسمان پوشیده روشدن فلک از ابر راست شدن فلک باکسی بمعنی موافقت
کردن آسمان باکسی از آسمان آتش باریدن بمعنی کار عجیب و کنایه از ظلم و محنت و بلا
دادن نفرین کسی آسمان باز عرش والا جناب عرش طارم سنگبار عرسی کنگره عرش فرسوده پیدا
کسی شدن طاق عرش عرش نورانی دو اسپه در رکاب بودن ایام اشیای دوران روزگار
عهد شکن بزرگ زمانه نارسیده و روکش گرگس روزگار حیز زمان کاخ زمانه نقیم مائل و سرکه
باشیده و اشتن زمانه ابلق روزگار دوران توسن بمعنی زمانه سرکش دور فلک خبر ندیدن
چشم زمانه چون قوباد شاهی را ایام سفله دور گردنده حال گلو افشردن روزگار کسی را روزگار
خوش بمعنی زمانه خوب غلط کاری روزگار زمانه غدار روزگار شعبده باز بمعنی زمانه لعبت باز به
نیک خو نابمعنی بودن زمانه قطع زمان بمعنی گذشتن ایام طی زمان بمعنی زود گذشتن
زمانه چار فصل دهر پرجوش زمانه چون شراب تازه در جوش بودن عهد نیک زمانه مرد
عهد نشاط چون زمانه گرگ کینه ورزیدن زمانه دامن زمانه طلسم خانه دهر دوران فتنه خیز
تنگنای دهر دور گار شگفته قرحه نیرنگ زدن مقابر زمانه بازی تازه انگیختن زمانه
روزگار شکستن بمعنی تمام شدن عهد نوشد اروی دهر دور دو رنگ روزگار دراز قیمت
بمعنی لی گذشتن دور آهسته رو کشاده شدن پیل بند زمانه بمعنی مساعدت نکردن زمانه
تیرگی نمودن روزگار با کسی زمین و آزمند جمع زمانه روزگار بوقلمون ساقی دوران عهد جوشر
بمعنی زمانه نیک دهر دلی بمعنی زمانه سفله زمانه به جهد طول زمان بمعنی درازی مدت عهد
سکبیر باقی ایام دیر یار بمعنی عادت مدید زدن روزگار وقت خوش بیار وقت خوش
[illegible] تنگی بمعنی خشک سال آمدن سال بی بر و کشت بمعنی

مثال قمر یا یعنی سال گذشته سالهای دراز یعنی سالهای بسیار فروردین و اردیبهشت و خرداد و هر سه ماه
بهار بهمن و دی و اسفندارمذ هر سه ماه خزان تیر و امرداد و شهریور هر سه ماه گرما و مهر و آبان و آذر
هر سه ماه سرما لشکر بیداد آئین زمستان در اندام زمهریر خون شدن از سرما گریستن برف کافوری از
کوه یعنی گداختن برف از کوه بشدت آفتاب خزان کینه توز یعنی خزان کینه اندوز خزان غارتگر باغ
جوان شدن موسم گرما یعنی آمدن ایام بهار شکستن گرما اندام زمهریر را یعنی موسم نوبهار و آمدن تموز
یعنی گرما تمازت یعنی گرمی ره کردن آفتاب در سرطان یعنی ایام بارش رسیدن تموز شفق گاه کهکشان
قمر بجرم سعد و بنظر نحس و رنگ آن سبز و آن باقلیم هفتم متعلق است و شهرهای آن بلغار و سقلاب و روم
تا اقصای روم و مقام آن فلک اول است پیمانه ماه قرابه ماه چشمه ماه آفتاب کش ماه کلاه ماه ماه
بدر عماری ماه ماه سباک سیر ماه غریب خرمن ماه پشت دست مه پروانه ماه هر دو یعنی کشتی ماه
قرص ماه دریچه ماه گل ماه عمامه ماه ترنج ماه اخشر ماه جلاجل ماه سبب ماه طشت ماه قلعه
ماه قلم ماه طوطی ماه مطرب ماه ماه شب خیز ماه شب افروز کلاه ماه نو خلخال بد طاسک ماه خمیازه
ناخن هلال تیغ هلال محراب هلال کمان هلال چادر مهتاب پیراهن مهتاب قطع سیمین مهتاب پریشان
مهتاب جوش در جوش دادن بدل کشای کلف مجرم مه بودن جان سوز بودن غم در حالت غم
گرفته شدن ماه بعقده و بت بسعادت قران زهره با ماه کسب رطوبت از مهتاب کردن از
عقده بر آمدن ماه نشستن شاه قمر بر تخت فلک انگشت کش بودن ماه یعنی انگشت نما بودن
ماه شبخون ماه یعنی نحوست ماه مهره مهدی یافتن برج از ماه دریوزه تابندگی کردن ماه از زر
خوبان درم ریختن ماه در آب یعنی تلالو نور ماه در آب دهان بخمیازه گشادن ماه نور رخ کلف
اندود ماه نگه در چشم ماه سوختن لرزیدن مهتاب در چشمه قدح بر گشتن ماه مهره از ماه ساختن
بفسون دیوانه گشتن ماه بدیدار معشوق رونق مه شکستن به بدری رسیدن مه نو نور افگندن
ماه تیر یعنی عطارد دان فیروزه گون است و ممتزج است در نحوست و سعادت یعنی اگر بکوکب
سعد پیوندد سعید شود و اگر بنحس پیوندد نحس شود و متعلق آن باقلیم ششم است و شهرهای آن
مساکن یاجوج و ماجوج و منشا مغولان و اطراف ترکستان و چرکس و ترمذ و بعضی شهرهای
شام و مصر تا دریای مغرب و مقام آن فلک دوم است تا آسمانه سبز فلک نظر گه : بطالعه .

[illegible] فلک گویند و گفته‌اند که این [illegible] و برآن سعد اصغر است و اقلیم چهارم [illegible]
و شهرهای آن [illegible] و ختن و کاشغر و فرغانه و خجند و سمرقند و بخارا و خوارزم و آذربایجان
[illegible] و مقام آن فلک چهارم است [illegible] زهره [illegible] و نسبت آن [illegible] شب [illegible]
[illegible] ساعت [illegible] شمس [illegible] سعد و [illegible]
[illegible] آن [illegible] و اقلیم چهارم متعلق بآن است و شهرهای آن بلاد چین و کشمیر و کوه و [illegible]
[illegible] و بلخ و [illegible] خراسان و مازندران و صفاهان و بیت المقدس تا دریای مغرب و بمقام [illegible]
فلک چهارم است [illegible] آفتاب شمع [illegible] آفتاب [illegible] خورشید کلاه خورشید افسر خورشید نعل آفتاب
[illegible] آفتاب [illegible] آفتاب خنجر خورشید تیغ خورشید نیزه دار
آفتاب [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] خورشید مشعل خورشید کل آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible] خورشید [illegible] خورشید [illegible]
خورشید [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] صبح [illegible] خورشید [illegible]
آفتاب [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] آفتاب و [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible]
خورشید [illegible] خورشید نیلگون [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible]
خورشید [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible] خورشید گردون [illegible]
خورشید [illegible] چراغ [illegible] انجم [illegible] مشرق [illegible]
صبح [illegible] سلطان [illegible] مشرق [illegible] چشمه خاور [illegible] چشمه
[illegible] چشمه [illegible] آب [illegible] چشمه غرق [illegible] شونده [illegible] طفل [illegible]
[illegible] روانست [illegible] مساکین [illegible] موجود [illegible] گنجیده [illegible]
[illegible] کنند [illegible] از مشرق تا مغرب [illegible]
[illegible] بیک رخ [illegible] گرم شونده [illegible] کس [illegible] انفعال بزمین
[illegible] قبله مشرقیان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کنند [illegible] باعتبار [illegible]

[illegible] یعنی محاذات [illegible] که برج حمل است [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible] آفتاب را بگل اندودن کنایه از امر محال [illegible]

[illegible] از خورشید [illegible] آفتاب یعنی محاذات آفتاب [illegible] غرق گردیدن از شرم [illegible]

[illegible] از غضب [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] زرد [illegible] آفتاب کنایه از [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] بودن آفتاب تیر شدن آفتاب خیط الشعاع یعنی تار نور آفتاب خطوط شعاعی [illegible]

[illegible] یعنی دمیدن تار شعاعی طناب تار شعاعی [illegible] خیط الشعاع صطرلاب یعنی اصطرلاب

[illegible] آفتاب ذره آفتاب [illegible] آفتاب مطلع خورشید [illegible]

[illegible] ذره [illegible] خورشید [illegible] فلک مریخ را گویند و رنگ آن

سرخ است و آن نحس اصغر است و مقام آن فلک پنجم و او منسوب باقلیم سوم و شهرهای

[illegible] جنوب [illegible] سیستان و کرمان و شیراز و

اصفهان و بغداد و کعبه و بصره و بادیه عرب [illegible] ترک بهرام خفتان [illegible] مریخ شمشیر افگن

[illegible] گویند [illegible] رنگ آن صندلی و مقام آن فلک ششم

[illegible] باقلیم دوم و شهرهای آن مکران و سیستان و طرف خراسان و [illegible] مکه معظمه

[illegible] مشتری [illegible] مشتری مشتری شب افروز

[illegible] و رنگ آن سیاه است و مقام

آن فلک هفتم و متعلق آن اقلیم اول است و شهرهای او [illegible] و اقصای هند و سند و جزائر

[illegible] جنوب و حبش و زنگ [illegible] کیوان [illegible] ستاره سیار ستاره چراغ انجم سپند سوز

[illegible] انجم [illegible] گردش [illegible] ستارگان کل ستاره اختر اخترشناسان

[illegible] ستاره [illegible] سفید ستاره بلند نظر روشنان فلک یعنی ستاره ها

اختر تاب یعنی ستاره روشن چون صبح یا بمعنی ستاره که قریب صبح بتابد ستاره

[illegible] ستاره [illegible] نظر [illegible] انجم [illegible] تاب [illegible] اختر [illegible] فال

ستاره سماک یعنی شهاب ثاقب اختر بد مهر خرد ستاره با حباب ستاره های حیران ستاره
نحس سعد کوکب پستاره بخت ستاره آسمان نقاب سند ستاره ها وبال اختر غرابش کواکب ستاره
بر آسمان بهت عمر تو باد یعنی تا بقیامت زنده بمانی اختر ارجمند بلند اختر کله دار اختر نیستر
کوکب تابناک اختر آشفته یار بودن اختر برخاستن اختر با قبال بازی کردن ستاره بکان کسی
بمعنی گشتن ستاره کسی را چراغ کسی افروختن ستاره بر آمدن ستاره ها چون دندان شیر
در شب غم برق بکنت کوکب افتادن یعنی سوختن ستاره در خانه وبال سبک گشتن ستاره
عاشق از کمال نحوست راه پیمودن کوکب نحوست با سعادت در فتنه زدن اختر سپند سوزی
کردن اختر بر روی یار دریده در بودن ستاره سعد مانع ستاره ایست که او را کاروبد
گویند دانه های پروین لالی حقه پروین سپند سوزی ثریا سهیل یمن تاب قطب شمالی قطب جنوبی
مسعود گشتن وبال اختر مهره فشاندن ستاره مهره بردن جاماندن فلک و سر نشست از تن جدا کردن
درزد سر کردن خورشید بمعنی صبح شدن بهار روی حرمین های زر آویختن فلک و جمال از جهان
پوشیدن آفتاب هر دو بمعنی شب شدن و گیسوی عصر سکین شدن نیز همین معنی و چندین بمعنی
سر رخ جوزا برج گاو یعنی برج ثور جوزای کمر بسته سنبله میان بند عقرب دم دراز بفرخی چهره نمودن
گردش اختر و خرام فلک بکمان دست بردن شاه فلک یعنی داخل شدن آفتاب در برج قوس
برج کمان یعنی برج قوس ترازوی برج میزان پرند فلک یعنی ماه تخته اول کنایه از لوح محفوظ
است در صفت بهشت بهشت نقد بهشت نسیه جنت جاودان فردوس خلد ارم جنت الماوی
هشت باغ یعنی هفت بهشت تحت مینو بهشت روشن جنت عدن مینوی پاک ادریس خانه
بمعنی بهشت و دار السلامت نیز همین معنی در صفت دوزخ دوزخ نقد دوزخ نسیه کنده
دوزخ یعنی شخص گنه گار و دوزخ تنگ و تار عقوبت آباد و دوزخ دوزخ بهار دوزخ تافته
بمعنی دوزخ گرم بگناه خشک دوزخ پوشیدن کنایه از امر محال در بیان گاه یعنی وقت
کوچگاه گاه بیگاه گرم گاه یعنی نیمروز سرگاه شام گاه روزگاه پیشین گاه صبحگاه سحرگاه سحرگاه
شبانگاه — دیرگاه بیگاه چندگاه ترگاه چاشتگاه سحرگاهان یعنی صبح گاه شامگاه
در بیان گاه یعنی جای لوگاه بیگاه گذرگاه نزهتگاه میعادگاه لشکرگاه عاقبت گاه

حشرگاه نظرگاه نظاره گاه خلوتگاه تماشاگاه سیرگاه آتش گاه بساطگاه نشانگاه جشنگاه
بخودگاه بخوابگاه گوشه خمار سیرگاه تخت گاه شکارگاه صیدگاه پیشگاه بمعنی جلوه خانه سجده گاه
بوسه گاه جایگاه بمعنی مرتبه قربانگاه فتنه گاه جلوه گاه جوابگاه قتلگاه کمین گاه ترکشگاه
غارتگاه آرامگاه دولتگاه نخچیرگاه تاجگاه آماجگاه بمعنی جای تیرزدن وطنگاه قبله گاه -
جنگگاه قافله گاه درگاه بارگاه دامگاه توجگاه بندگاه عملگاه خوابگاه انجمن گاه قرارگاه
عرصه گاه فیلگاه کوچگاه تنهاییگاه حاجت گاه نقطه گاه پرستش گاه بالین گاه لانگاه
رامشگاه بمعنی جای رقص وسرود خطرگاه قدمگاه پناه گاه جگرگاه کرگاه بمعنی رزمگاه زیارتگاه
رخنه گاه زنجگاه ساحلگاه حوادگاه نشست گاه نشستن گاه بمعنی تخت وغیره تنگگاه
عیش گاه وسکارگاه بمعنی جای جنگ سده سدره گاه کفل گاه بمعنی سرین کورگاه بزمگاه
فراخی گاه عطف گاه ناموسگاه بمعنی جیزگاه غارگاه داوری گاه بهانه گاه اندوگاه -
صدرگاه عبادتگاه فریب گاه شرمگاه یعنی اندام نهانی مرد وزن ماتم گاه درسگاه عیدگاه
همگاه پرورش گاه عماری گاه ارغوش کردن داغگاه بمعنی ران اسپ میدان گاه -
نسلگاه روضه گاه بزمگاه سلامتگاه حجابگاه اوجگاه تظلم گاه بمعنی فریادگاه گریه گاه
آتش گاه کمین گاه قدمگاه بمعنی پایه ومرتبه ونام شهری انجمن گاه حاجت گاه بیشگاه
پهلوگاه فائده سنان بچشم شکستن بازو شکستن استخوان شکستن رونق شکستن
پاشکستن خواب در چشم شکستن بمعنی نخوابیدن نگه بدیده شکستن بمعنی ندیدن زور پنجه
شکستن دوش از بار شکستن رونق شکستن پاشکستن از رفتار دسته بدل شکستن
خمار در سر شکستن سخن بلب شکستن قدر شکستن مسمار بچشم شکستن بازار بمعنی بی رونق کردن
بازار کشتی شکستن علم شکستن دل شکستن زلف شکستن اعتبار شکستن خار در رگ شکستن
رواج شکستن سحر شکستن طلسم شکستن خاطر شکستن سر شکستن دشنه شکستن بمعنی تیغ زدن
شکسته شدن تیغ شیشه شکستن از رهباده گوشه نقاب شکستن مشک لب لب شکسته
بلب شکستن طرف کلاه شکستن بمعنی کج نهادن کلاه بر سر پل شکستن بمعنی بند ازسدن
بها شکستن بمعنی کم کردن قیمت چیزی آستین شکستن بوسه شکستن بمعنی بوسه ...

[illegible] شکستن [illegible] شکستن [illegible] شکستن [illegible]

[illegible] شکستن [illegible] شکستن [illegible]

[illegible] شکستن [illegible] شکستن [illegible]

[illegible] شکستن [illegible] شکستن [illegible]

فرو رفتن فائده رنگ جان گسستن [illegible] گسستن [illegible]

[illegible] جان گسستن [illegible] فائده

[illegible] طرف چمن طرف کلاه طرف باغ [illegible]

فائده [illegible] دامن فائده گوشه خاطر گوشه ابرو گوشه دل گوشه دامن گوشه کلاه گوشه [illegible]

[illegible] گوشه فراغت گوشه چشم گوشه [illegible] فائده کنج [illegible] کنج خانه [illegible] کنج

کنج لب کنج باغ کنج غم فائده چمن چمن گل گل باغ باغ [illegible] جهان جهان عالم عالم

[illegible] آسمان آسمان [illegible] دریا دریا [illegible] موج موج [illegible] جام جام [illegible] طوفان طوفان

خرمن خرمن مصر مصر شهر شهر [illegible] شاخ شاخ [illegible] بار بار [illegible] دلالت بر کثرت [illegible]

فائده [illegible] بیابان [illegible] فائده گل [illegible]

گل زخم گل داغ گل اشک گل [illegible] گل عشق گل مراد گل امید گل [illegible] گل جنون گل [illegible]

مراد گل [illegible] از باغ دل گل [illegible] فائده دامن کوه دامن [illegible]

دامن [illegible] دامن دریا دامن موج دامن نسیم فائده موج نگاه موج اشک موج حیرت

موج حسرت موج درد موج غم موج [illegible] موج شراب موج اضطراب موج خطر موج شکوه

موج گرد [illegible] موج پریشانی موج [illegible] موج دریا موج هوا موج می موج آتش

[illegible] موج نخوت موج فیض موج [illegible] موج گهر فائده [illegible] سار [illegible]

[illegible] کوهسار دیوسار چشمه سار [illegible] لفظی هست که دلالت بر کثرت کند فائده سنگلاخ

[illegible] دیوان [illegible] بیابانی [illegible]

[illegible] پلنگ [illegible]

چون زنگیان سیاه [illegible] شاخ [illegible]

در یکجای پاتش از حلق غان زمانه زبان ببای گزبان و شاخ سایه زنان دیو بازی اژدهای
چارپا و دو سر با تبزار شکن با کوفتن دیوان و ترقص پیچ در پیچ نمودن غولان بر پستی و بلند
زدن غولان مسافر را و بیا در کردن آدم آوردن غول دیو لاخ بمعنی مکان دیوان دیو مردم
مردم خوار بازی کیف نمودن غولان شعبده بازی کردن عفریت آفریده از خشم خدا گاو میش
هزار دندان گشتن دیو به تبدیل هیئت دیو خرچنگ روی بوی گند دیو بفر سنگ رونده یعنی دیو
چون تنور خشت پزان دیو بغار دهن دیو غار دهن دیو لب باز کرده چون کام نهنگ دیو
گر از سم دیو گاو چشم گاو دم دیوان کوه تن غولان سرشته از آتش دوزخ دیو سیاه دیو
سفید عزازیل و معلم الملکوت و شیخ نجدی ... شیطان عفریت آشوب ناک دیو تاریک چهر عفریت
برون آمده از دهلیز دوزخ دیو فیروزه چشم دیو آهن سرشت عفریت مست دیو غران نره
دیو صورتی ساخته از خشم خدا آهرمن یعنی دیو سر بهنگی نمودن حلیه شیطان رجیم دیو یعنی شیطان
دیو بازیچه یعنی بازی دیو غول زنگی ساز بمعنی غول سیاه مانند زنگی سند یو نام دیوی که انگشتری
سلیمان دزدیده بود دیو هفت سر دیو هیبتناک دیو قیر چهر در بیان چیزهای مختلف از هر
جنس تخت سست شدن یعنی بسیار سست شدن ابر نیکو یعنی لب یار سحاب تفرقه بلند شدن گل
شهرت لغو کردن یعنی کار بیفائده کردن طلب کوتاه طلب دراز بر گوشه نهادن چیزی کم تر از کم
بیشتر از بیش طرز کهن نو کردن میستای الزام من یعنی مرا الزام میدهی گردیدن احوال یعنی منقلب
شدن حال سرت گردم یعنی قربان سرت شوم قربانت شوم و قربانت روم بر دو یعنی قربان تو شوم
غالب ساختن یعنی طرف پیدا کردن رفق مرهم آمیز ... رعد سایه مهد کاوسی منزل صبح نزول
بمعنی تحفه روشن عرش بلقیس یعنی تخت بلقیس نوش در ... در بار بودن یعنی حاصل ...
چیز خوب از بد روی مردم کم شدن پری یعنی نهان شدن ... از مردم سفید صبور یعنی ... سفید
کننده بر آتش تحفه های بزرگوار بخت فرخ آمدن فال یعنی بسیار خوب آمدن فال آن ...
شمار امان یعنی ما را ارمغان یعنی ایشان را لیکن این ... بیگاه بعد فعلی آید مفید این ... شود
چنانچه گوی دیدم تان یعنی دیدم شما را و یک هفت جوش کفاف یعنی راتب گرفتم یعنی فرض
کردم باد در دست داشتن چیزی و سختی چون چاره کنم یعنی ... چاره کنم ... راست یعنی تو حاکی هشت

ازآمدن و ازبید بوی فوح و آمدن هردو بمعنی امر محال و الله بمعنی یقین دو ارنده ام عیب زشت تیغ بمعنی خریدن
و فروختن فرصت افتادن بمعنی فرصت حاصل شدن نعمت فراخ بمعنی نعمت بسیار آری آری و
بلی بلی بتکرار الفاظ تاکیداً آمده بچه سعنی بمعنی بچه سبب نسل ناستوده بمعنی اولاد بد بسر بردن بمعنی
بانجام رسانیدن زمان تا زمان بمعنی هر زمان راست آمدن فسون برکسی بمعنی اثر کردن فسون بر
کسی چست آمدن چیزی بمعنی پسند چیزی ریاضت دادن کسی را بمعنی ریاضت فرمودن کسی را
تکلف در ساختن بمعنی تکلف کردن سوگند بجان تو و بجان تو هردو بیک معنی جام بمعنی جرم عرق
شوویدن فرسای صفت خوی رسم و رنگ زمانه دیدن زمان بزرگ پیش آمدن همت کارگر ترکیب
صفت و موصوف زنده گشتن آفرین بمعنی آفرین کردن یک جهان کسی را سنگ برداشتن
بمعنی وزن کردن قبضه داری شکر بمعنی انقدر شکر که در مشت نگنجد [illegible] آوردن بمعنی تحفه آوردن
پیش فشاندن بمعنی سوغات دادن بوزن برکشیدن بمعنی سنجیدن گلاب ریحانی بمعنی گلاب بسیار
خوشبو [illegible] بمعنی [illegible] بالحظه بمعنی دمبدم چوب دستی بمعنی عصا عنف و اشتلم هردو بمعنی ظلم و دی فراخ
بمعنی [illegible] باده گشته بمعنی گم شده هراسی بمعنی ترس پرستشی بمعنی بکیر [illegible] بکن چنانچه
رحمی بمعنی بکیر رحم بکن انچه خورد بمعنی انچه میسر آمد رسم بمعنی مشاهره اقطاع بمعنی جاگیر [illegible] رسیدن بمعنی پیش آمدن
خراس بمعنی آسیای که بچه بگردانند و سیاش بمعنی اشیای دستی خجلی بمعنی شرم [illegible] شدن شتاب کردن
بمعنی شتابی از میان کم شدن بمعنی کم شدن آرایش بستن بمعنی آراستن آراسته فراخ [illegible] از بسین
بمعنی بسیار آرایش کردن یار و لفرسا بمعنی [illegible] و چابک اندا [illegible] چابک
چیزی را بازیچه اطفال بازیچه اول شباب [illegible] خوش آینده کردن بکن بمعنی [illegible]
دست [illegible] بمعنی حاصل شدن سکوبا نام شخصی از پیشوایان [illegible] آزمودن بمعنی امتحان
کردن [illegible] زدن در واد بمعنی داد و خواب زدن چک بمعنی کمان [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] چیزی بمعنی [illegible] گرفتن [illegible] دادن چیزی [illegible]
دستیاری بمعنی مدد عطسه زدن پشیمانی [illegible] شمردن چیزی را بمعنی ناچیز [illegible] چیزی را [illegible]
[illegible] فرق داشتن بمعنی فرق کردن بهره بمعنی محصول و باج بخواست بمعنی خود بخود [illegible]
[illegible] خوشی و غم [illegible] انیقدر و چندان [illegible] چه آمد بمعنی چه [illegible]

تا چه پیش آمد [illegible] دودمان بمعنی خاندان آزمودن بمعنی آزمایش خار خار بمعنی [illegible]
و ملاقات از محبت پارینه جوش کردن بمعنی پسند کردن حامی مشرب بمعنی [illegible]
بمعنی عیب سزا نمودن بمعنی سزا دادن کو مخفف کوچ بقاعدهٔ ترخیم میل [illegible]
از کار عجیب دبه [illegible] بمعنی ظرفی که از چرم سازند برای روغن وغیره [illegible]
بر تربیت کسی خواندن شنیدن بمعنی گوش کردن و پوشیدن چشم از [illegible]
اینقدر [illegible] رحم نبود سرمه چوب بمعنی میل سرمه لاغ بمعنی بازی لابه بمعنی خوشامد [illegible] بمعنی حکومت
[illegible] بمعنی آسیب پری داشتن سیم آب بمعنی یخ شکستن [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] زان بیشتر بمعنی پیشتر از آن با آنکه خوردن [illegible]
بمعنی [illegible] برای [illegible] تمام آید کرکردن بمعنی پیوند پارچه وغیره گرفتن [illegible]
[illegible] سپند و جا نگه نداشتن سپند هر دو بمعنی پریدن [illegible]
[illegible] پیر خودت سر خود گیر بمعنی برو [illegible] اینقدر [illegible]
نیست بمعنی اینقدر [illegible] یا هیچ نیست رفته رفته آخر ساز بردن بمعنی حاجت داشتن [illegible] بمعنی بخیر
عیب گرفتن چوب بمعنی خشک شدن کشت بمعنی سخت اذیت [illegible] کناره گرفتن [illegible] گوشه گیری کردن
خس بمعنی لئیم خبر مصنوع بمعنی خبر قلب دنباله و دنبال بمعنی عقب گم [illegible] روان [illegible] زدود
[illegible] رومال تبار بمعنی خاندان [illegible]
[illegible] بمعنی بهترین طرفگیها بمعنی چیزهای بوالعجب بمعنی تعجب [illegible] بمعنی تعبیرات
هیجان بمعنی بیتابی بی آرامشی بمعنی بی آرامی یکسر و سراسر و یکدست [illegible]
گرمی آهنگ بمعنی گرمی اراده دلاویز بمعنی پسندیده مملو و ممتلی [illegible] منطقه بمعنی [illegible]
[illegible] و عنفوان هر دو بمعنی جوانی ابر عطا پیداست بمعنی ظاهر است [illegible] نرم
نرم بمعنی آهسته آهسته برق غضب تهدید بمعنی [illegible] بمعنی پریدن
خدمت بمعنی بندگی دگورنش [illegible] صید از سر ستاندن [illegible] کینه
شکست انگندن بریدن از کسی بمعنی ترک ملاقات کردن [illegible] کردن بمعنی کینه
[illegible] زنده بودن نام پدر از پسر شمه بمعنی اندک اندک [illegible] الیه [illegible]

آستین فشاندن بمعنی تحسین و آفرین کردن نشان دست بمعنی خوبی و کرہ بمعنی بار دیگر چه نام است بمعنی
چه نام دارد هستم بسیار دیده بمعنی بسیار دیده ام از هوا پراگند بمعنی پریشان شد بسرخی زدن سیاهی
بمعنی ظاهر شدن سرخی از سیاهی خم دادن چیزی را بمعنی خم کردن چیزی را از قائم خار لیستی بنیادن
بمعنی از نیک بدی ظاهر شدن زادن حبشی از حبشی قواره قواره بمعنی پاره پاره تا چند تا چند
بمعنی تا چند سبک بمعنی وقار سبک کار دگرگون شدن بمعنی تغیر حالت کج دیدن کالا بمعنی بی رواج
دیدن متاع تحفه و غریب عهد پیرایه سنج بمعنی عهد آراسته دود مشکین سپند بر فلک رسیدن
گزند از ره باز داشتن سپند آهوی بزرگ بمعنی عیب بزرگ بحق خدا بمعنی برای خدا گرمی
جگر تاب بمعنی گرمی سوزنده جگر از تو آید بمعنی از تو میشود دیر و کعبه دادن بمعنی از کفر و اسلام گذشتن
فرو خواندن بمعنی خواندن فیض بردن و فیض یافتن و فیض بخشیدن و فیض رسانیدن نشان دادن
بمعنی بیاد دادن نشان پی گرفتن بمعنی سراغ جستن موج عاجز پروری داشتن احسان خسران
اندوختن بمعنی ناامید شدن خوب آمدی بمعنی بسیار دیر آمدی قرعه افگندن انبوهی بمعنی بسیار شدن
پوست بمعنی ظاهر مژده شادی فر انتشار گرفتن بمعنی نثار کردن قیمت هر چیز شناختن بمعنی مرتبه
هر چیز شناختن دریاب بمعنی احوال بگیر عهد راست گرفتن بمعنی سست کردن عهد بالا بردن
نسبت بمعنی لاف زدن از نسبت بی ذوق شدن چیزی بمعنی از کار رفتن چیزی زاغ بمعنی زنجیر پای
پیل گس ران بمعنی چیزیکه از مو سازند بهندی چوری کفه بمعنی پله میزان شانه بمعنی نشاید اندازه
بمعنی مقدار صینه انگیختن ناقوس فرنگ کلیسا کلیسا بمعنی بتخانه فرنگ شکست افگنی طلسم
نزدیک و دور بمعنی البته دور باشد بمعنی مدتی گذشت کسی را یار گرفتن بمعنی کسی را یار خود کردن
از نظر افگندن چیزی بمعنی خشک کردن چیزی ماه مقنع بمعنی ماهچه بابل مقنع نام حکیمی که
آنرا ساخته بود لولک بسته بمعنی چیزیکه وقت رقص بپا بندند نگرفتن بمعنی اثر نکردن ناپاک
بمعنی بد اصل بند شدن بمعنی دور شدن فاتحه فتوح خواندن بر تحفه آفت زده شدن .
تو به جنت نه بکار بمعنی معصیت اندک کافرم کیشی اگر عزیز هم دارم خواندن بمعنی کافر باشم اگر بجای سوای
بر همان دارم خواندن بمعنی طلبیدن و گفتن تنک مشت سفله بمعنی سفله چند طعنه بد تر از طعن سنان تو در
ایمان تو نه در خدا بمعنی ترا قسم ایمان و قسم خدا بر قفا رفتن بمعنی پیروی کردن دشقت بمعنی عهد کسی را

ازشلک باز خریدن یعنی کسی را رها کردن از مصیبت حالی و در حال و گرم و روان یعنی زود و پیرایه سرشتی و دست
پیری چیزی را گذاشته گرفتن یعنی چیزی را گذشته دانستن قیامت خاستن چل ورق و چار نوک
بهره و یعنی سبزی که برلب حوض باشد جلوه دادن چیزی را یعنی نمودن چیزی به نیم جو نشمردن
چیزی ربودن یعنی زبردست و داغ کم گرفتن چیزی یعنی کم شده پنداشتن چیزی عریان تن یعنی
برهنه منت بر سر گذاشتن کجائی یعنی در چه خیالی یارا یعنی طاقت حنظل حرمان قسمت کسی شدن سینه
کردن سبحه بخشش جا گرفتن بخشش نقلس پناه عنان کشیدن یعنی توقف کردن مهره چیدن
از کسی یعنی ترک التفات کردن احسان زهی پرور یعنی احسان غلام پرور چرخ کلال یعنی آلت ظروف سازی
رخنه گرفتن یعنی بند کردن رخنه دریوزه اثر کردن دعا از آه شبگیر بلند شدن یعنی کوچ و ساز کردن
در آخر شب گدایانه بر در یار گذر کردن عاشق کسی را لقید فرنفتن یعنی طفل دانستن کسی کم زدن
کسی را یعنی حقیر دانستن اوتر باشد یعنی بیهودگی آب خود بردن یعنی خودرایی رفتار کردن بر لب یعنی
خوان در باره یا یعنی در حق ما حرایت من یعنی ای برباد کرده توسن ادب ناصیه سا مجله یعنی پیشه جاتنگ
پیراهن داشتن دو کس یعنی کمال اتحاد میان دو کس گرد حادثه برخاستن لنگر تمکین تماشا رنازک
تقاضا داشتن از کیش برآوردن یعنی بی دین کردن هلاکت من ای هلاک شده تو من رحم آمدن
بر فلانی یعنی جای رحم است بر فلانی کرامات کردن یعنی کار عجیب کردن یک ره یعنی یکباره دست انداز
خور یعنی دست اندازی جور توسفر یعنی کار نیازموده الحاصل یعنی حاصل قصه اینست الغرض المختصر
نیز از همین قبیل بهار سوختگی گل کردن حلقه سماع یعنی مجلس وجد و حالت صوفیان درهم شدن یعنی
خشم کین شدن کرد کساد بر متاع افتادن یعنی ناروا شدن متاع دشمن خانگی یعنی نفس اماره
منصب ارجمند یعنی منصب بزرگ ناشی یعنی ظاهر شونده غرض یعنی ناموس و آنجا به کلمه تعجب به معنی چه
جامه بر تن دریدن عاری یعنی برهنه عاقل یعنی مانع جبروت یعنی عظمت و شوکت و نیز مقامی از
مقامات پنجگانه مصطلح صوفیه که مابین نوم و یقظه بود فسحت یعنی کشادگی هزار و پنج از تحقیق تنه شدلی
از عشاق یار دیگر غم دیدگان بر افتادن یعنی ناخیر شدن دستار فشاندن یعنی انداختن دستار از
سر و دم جبل یعنی وقت بسمل کشتن تماشا زدن یعنی انکار کردن از غلطی زبان زبان یعنی دم بدم عهد تازه
کردن توبه بر باد دادن زلف و لغو ضرب زبیره داشتن یعنی مقدور داشتن تیغ رسیدن نیش

ونوش بمعنی پیش آمدن راحت و رنج صدکس پیش بمعنی زیاده از صدکس غنیمت داشتن چیزی بمعنی غنیمت
دانستن چیزی از بند امان یافتن با فسون چشم و زبان کسی بستن بهانه برکسی نهادن بهانه ساختن
بمعنی بهانه کردن دیروز و دی بمعنی البته عنقریب بمعنی قریب فال نیک و بد برای خود گرفتن جهت ندید
وعدهٔ تو بمعنی بهشت از وعده تو حاصل نخواهد شد وعده صادق نمودن وفا عهد نمودن ماجرای
طرفه کچه گل بمعنی ظاهر شدن راز محله خموشان بمعنی قبرستان از ذوق مردن بمعنی بسیار مزه یافتن
تابعداری کردن بمعنی متابعت کردن دعوی باطل نمودن جانب داری کردن و جانب کسی گرفتن
هر دو بیک معنی ارزانی داشتن بمعنی دادن تشریف ارزانی داشتن بمعنی آمدن یا رفتن آتش سودای
بلند شدن مهر بیگانگی آغاز نمودن آسودگی کردن بی ملاحظه بمعنی بی دهشت تهمت آلوده داشتن
کسی را امیدوار برخاستن بمعنی امیدوار شدن اثنای سخن بمعنی در میان سخن نصیب بمعنی بخت
هم آمده پشیمانی کشیدن همواره و پیوسته و مدام و دایم همه بیک معنی تا آخر کشم بمعنی تا عمر زنده مانم
نابلد بمعنی ناواقف مکدر شدن بمعنی ملول شدن بآن رسیده بمعنی قریب شده جلد و فلانی هر دو بمعنی
غوص برغم بمعنی برعکس اراده بجا کردن تقصیر آمدن بمعنی تقصیر شدن قطع نسبت شدن بمعنی
بریده شدن علاقه آزار کردن بمعنی اذیت دادن تن خوش نیست بمعنی از من آزرده است
آسان گرفتن بمعنی آسان دانستن دامان قیامت حاشا کردن و حاشا نمودن هر دو بمعنی انکار نمودن
ضعف رسا بمعنی ناتوانی بسیار شکسته شدن قیمت هم خوردن بمعنی برباد شدن و التصاق
دو چیز بیکدیگر نمت آلوده خیرتی شدن شکوه سر کردن باز نمودن قافله بمعنی باربستن قافله و حشر
و شیوه هر دو بمعنی طور از چیست و از چه و زچه و از چه رو و بچه رو همه بمعنی بچه سبب در بیان
اسماء و مصطلحات عامه خلق از هر جنس و هر پیشه بیناک شدن در مردمی مغل بودن
سفید چون ستاره شدن خوره گرفتن بمعنی عیب جوئی کردن روزه بر خشک کشادن بمعنی
محروم شدن عبث بر خود اذیت پسندیدن رهنما شدن خضر توفیق کسی را ملول و خجل شدن از
فعلی در شرمندگی افتادن بر خود جنبیدن بمعنی خبردار شدن جلکیش بر آمدن دو کس طعن خطا
کردی داشتن رابطه بتخانه بمعنی برهمن نشانه بمعنی نسبت دان رقصیدن رهبان یا نگ
... تن بمعنی تن بدور حرف از مصحف ساختن صافی مشرب بمعنی نیک طینت مزد زا

مشرب بلبل نوباغ همت خواستن از کسی از حیل گفتن یعنی کوچ کردن مخطبان یعنی مخاطبان روز کور شب کور
تعیین دادن یعنی حصه کردن دخل غلط کردن درامری جگر یعنی بت تراش زاد سفر تازه کردن یعنی
عزم سفر کردن سواد بر داشتن یعنی خواندن آموختن خصم کهن کینه موعظت خوان یعنی واعظ گناه بر کسی
نهادن توبه دادن یعنی توبه فرمودن کسی را در باغ فراغ بستن باندازتیر پرتاب نشستن باادب سبحه را
تیغ زنار کردن یعنی مقید کفر و اسلام نبودن در کسی نالیدن یعنی پیش کسی نالیدن و دال کینه بستن
زیر کام کشیدن یعنی پامال کردن از کمند بناز نردبان ساختن کهف و ترنج پاره کردن یعنی بیهوشی
تقویت داری کسی کردن بهر مندگی دانه در خاک شور ریختن کنایه از بیجا صلی سر کشیدن در چشم کور
یعنی بیجا صلی رزق کسی خریدن و فریب پذیرفتن هر دو یعنی بازی خوردن جنین یعنی بچه نوزاد دوست کام
بودن دوستان و دشمن کام بودن دشمنان کنایه از خوشحالی نان ستان منش یعنی حریص طعام بد
نسپند ستم کش یعنی گیرنده زر سیم کن یعنی دفینه برون آمده رنج و بیم از کسی داشتن زر پرست یعنی
حریص زر ستم کش یعنی برباد کننده دولت مشکل کشای گره بودن از نیستی شکست خوردن یعنی
مغلوب آسمان از ریسمان نشناختن یعنی ابلهی و بیهوشی تیم بردن یعنی ترسیدن یاوه گو و هرزه گو
هر آهنگ یعنی بکسی نام زشت انگشت مطعون سخن کسی یعنی بدنام کردن کسی بیکی رسیدن از دور فلک عهد محکم داشتن
کاہل کوش یعنی مجهول سفال فروشی کردن یعنی کسب دون کردن کور دل یعنی احمق سه خوان یعنی
شخصیکه قابل سر خدا باشد نا تنومند یعنی لاغر بیش دوست و کیش دشمن بودن بر تای از میان
بر خاستن یعنی پر شدن چون در قانع شدن به آنده در خطا خطا نگردیدن کنایه از بدذاتی کان کنی کردن
یعنی برباد کردن دولت از گوهر سنگ آمدن یعنی زادن بدبخت از نیکبخت و از کهربا لعل بر آمدن
یعنی معکوس خام شدن بخیه کار شدن یعنی برباد شدن کار کسی جانب تازیان تازیدن از گرمی و گدازند و
گلمزد امین بودن چرب دست تیز کار صفت کارگر ریزه چین شدن چنیان صنعت کسی را
یافتن پنجه آهن بند استاد یعنی پنجه کار محکم کننده استاد خرمن مهر و مردمی سوختن یعنی
مهر کردن کارداران یعنی اهلکاران پرورش گرفتن یعنی پرورده شدن همتکان یعنی همسفران
چون گنج به عمر وخته شدن پیوستن یکی به یکی یعنی باهم ملاقات کردن کسب کرده برگزیده ای
صفت بستن مشتعل شدن آتش جوانی پاره زاده یعنی متولد شده در شهر یار نعم عرب ... افغانیه

تحسین سوگواری داشتن سپاس داشتن سیر شدن خلق از مال وی چون زمین خدای دوست یعنی دعوی
خدائی کننده و متکبر تبه کار یعنی گنه‌گار صبح روشن از شب پدید آمدن وصل صافی زادن از سنگ
مرده یعنی متولد شدن نیک از بد بدتر شوند گویا کسی آن کردن که باید کردید آموز غدار یعنی مکار رشته پریشان
یعنی رعیت راست خانه شدن یعنی راست باز شدن مردار خوار یعنی غیر مذبوح و غیره خورنده گزافه گو
یعنی بیهوده گو نیاز بردن یعنی انکسار کردن بر سنت کسی رفتن یعنی پیروی کسی کردن غرامت عظیم شدن یعنی
بسیار خجل شدن عذر انگیختن زنده شدن نام بسخاوت و عدل و دین بدنیا دادن و تیغ بجام دادن
موبد موبدان یعنی اعلم العلماء گرد خود تاختن چون آسیا یعنی اندوخته را برانداختن طمع خاستن یعنی
طمع نماندن کسی را بند کرده سپردن بکسی طمع برداشتن و طمع بریدن هر دو بیک معنی باز نیافتن یعنی
وغل نیافتن محل داران یعنی گنجوران باد شدن کوشش کسی سربزرگ یعنی سردار طفل نیز از میان شده
یعنی یتیم گران شانه یعنی شخص بزرگ خاندان مرد تیز حوصله شخص کم حوصله یعنی بی خبر محتشم زاده یعنی
سردارزاده مرد مهتر آئین یعنی سردار از تشنگی کباب شدن بزرگ سرشت از راستی گریز ندیدن یعنی
ناچار راست گفتن سرکشیدن چون سیمرغ یعنی کم شدن چون عنقا خبر ندادن کسی از کسی بکرشمه اشارت
کردن جانب شخصی در خجالت کسی از نوازش بسیار کسی حق گذاری کسی رسیدن حاجت آوردن
و حاجت بردن پیش کسی راندن یعنی رفتن چون پری در نقاب شدن یعنی پوشیده شدن از چشم
خلق رستن باز یعنی دار باز خود را بعاجزی تسلیم کردن سفر ساز یعنی مسافر بر کسی دعا کردن یعنی کسی را
دعا کردن بر آسودن از ماندگی عجب ماندن یعنی متعجب شدن محرم یعنی همراز می نماید که این طفل
بعد چندی آشوب جهانی شود از نهانی کسی آگاه شدن سره مرد یعنی مرد خوب مهمان را عزیز کردن نامها را
باهم خویشی بودن یعنی با کسی همنام بودن کسی را از خود خالی کرده محکوم دیگری ساختن فرض آبرو
گذاردن یعنی نماز خواندن نام کسی از لوح غائبان شستن یعنی حاضر ساختن او شخص محتشم نهاد یعنی
سردار پایه بار خود بسر آمدن یعنی معزول شدن اقلیم خوشدلی را شاه بودن سپاس نعمت گفتن
رستن باز نی از عنکبوت آموختن چون خبر خود دیده سفتن دزد کج پرست آفتاب بده پوشیدن
[illegible] بیده کس یعنی مرد غمدیده از مستی بکی افتادن از آبلهی خود چون تخته سنج دور کردن
[illegible] شدن منظم خدمت [illegible] ازکس بوالفضول یعنی

هرزه گو جامه مهر برای کسی دوختن از برون حساب ساختن و درون حساب را نساختن آلوده دامن
یعنی فاسق شخص بدپسند خام دست یعنی شخصیکه باختن نرد خوب نداند خدمت رها کردن از دست
یعنی ترک خدمت کردن شخصی را بالا دادن یعنی بلند قدر کردن شخصی چون سایه زیر پا افتادن یعنی
انکسار کردن بانگ بر زدن بر کسی احترازداری کردن از کسی چوان منظور یعنی خوان خوب شکل
پوست از عیب گشادن یعنی عیب ظاهر کردن بر گردن کسی را خون فلک بر زمین افگندن کسی
را چون خاک آهنی شکم یعنی شخص بسیار خوار چاره گری کردن ور مهد آفتاب رخنه کردن و قلعه
ماه را خراب کردن هرزه یعنی کار عجیب زخم تیر کسی بر کمان کسی رسیدن یعنی فریب خوردن کسی از
کسی رشک دادن کسی را بانعام دیگری مزد یعنی مکار پوزش انگیختن یعنی عذر کردن لاف چند بر
شمردن غلط بازی کردن غلط خواندگان یعنی کم سوادان آب بدوش کشیدن یعنی متابعت کردن
عقیده نهان داشتن بکسی تیر بانگ بر زدن بر کسی یعنی خشمگین شدن اندام شستن یعنی غسلیدن چرک از بر
شستن یعنی پاک و پاکیزه شدن سلیم دل یعنی مسکین گو تیز انگیختن خود پدید کردن یعنی بدذاتی کردن
خویشتن گرد کردن یعنی آماده جستن شدن بگونه فعال یعنی بخلاف کننده کار عیب را ستر کردن آوردن
یعنی احوال غیب گفتن از خواب و خور بهره یافتن یعنی آسودن زاد یعنی خوان مرد دعوی انگیختن
یعنی دعوی کردن خوبی را براستی آلودن از کج بحثی در عقیدت چون جهود کینه پرست بودن بدی
سنجیدن از کسی یعنی بدی دیدن از کسی بر کسی دروغ گفتن یعنی متهم کردن کسی یاد عا بپایان بردن
یعنی ختم کردن دعا هر بیشه بقصر آمدن یعنی بقصر شدن تمام کردن یعنی نام نهادن بار سر ملاک بودن
یعنی مکار بودن چون مار ریز نورد آوردن چیزی یعنی قابض شدن بر چیزی بند طلسم گشادن طلسم
بستن بکامی مرد یعنی سردار خرد شدن بزرگ یعنی از پایه خود بزیر افتادن خلاص دیده یعنی رها شده
[illegible] در حلقه و خار در دیبا دیدن یعنی خایف و [illegible] شدن سست گیری کردن سخت گیری کردن
گره از رشته گشادن یعنی حل مشکل کردن [illegible] سست کردن [illegible] تیز یعنی شخص بسیار هرزه
بهره یافتن از چشمه یعنی علم آموختن از استاد [illegible] از [illegible] جامه [illegible]
جامه پوشیدن هر دو یعنی فریادی [illegible]
[illegible] یعنی طلسم شکستن رخنه بندی [illegible]

سیر کردن کیمیا کردن بمعنی کار عجیب کردن هزار بمعنی بیم سالی شود برون از قیاس آوردن بمعنی فائدهٔ بسیار
یافتن تنگ نزدیک آمدن ززرق نمای بمعنی مکاری چمن کشاورزان تخم انداختن بمعنی پریشان شدن
بمعنی آب باختن از بیم لاحول بخود بردن بمعنی لاحول خواندن بان سبک باش بمعنی زود قدم بردار
دبیباک و بهول ایمن شدن خود را بر اژدها دیدن بمعنی خود را در آفت دیدن تهم زده بمعنی ترسیده مرغ بآشیانه
رسیدن بمعنی مطمئن الخاطر شدن افشاندن چیزی بمعنی دور انداختن چیزی باستکراه از خشم بجوش رفتن
بمعنی بجوش آمدن از غضب بیداغ بودن از غمی یا از بهی بمعنی بی غم بودن شبخون آوردن دزد تخته
بودن دزد بمعنی افراط دزدی غدر سازی کردن فارغ کسی را مردید دریده ترس برخاستن بمعنی
ایمن شدن در حریم سحاب پیوستن بارکش کسی بودن بمعنی متکفل اخراجات کسی بودن صبور بودن
بجائی بمعنی متوقف بودن بمکانی ماه کسی اژدها گشتن بمعنی از نیکی بدی پیش آمدن نیاید هر دارده
خوردن کنایه از کمال گرسنگی در سال قحط جانور بمعنی ذیحیات عموماً استغفر اللهی بر خود خواندن
عذر پذیرفتن خود راستن بمعنی غلطیدن بخواری زمین رفتن بمعنی عجز کردن نیت نیک پیش
آمدن ازرق پوشیدن از سوگواری اندیشناک بودن جذوهٔ آتش بآب کشتن بمعنی در تشنگی آب
خوردن ورق احوال خود کشودن بمعنی احوال خود گفتن از سنگ چشمه تراشیدن بمعنی کار عجیب
شدن و فریب بکار کسی کردن فریب خوردن گوهر جوی بمعنی خریدار گوهر ریگه بمعنی چشم خود تهی گذاشتن
بمعنی تنها گذاشتن رستن بگردن بمعنی گرفتار قاید بمعنی کورنش گله‌گزار بمعنی شبان از کسی بریدن
خوردن بمعنی گدائی کردن پیش کسی سفر بر آوردن بمعنی سفر کردن خار خوردن از همراهی کسی بمعنی
اذیت یافتن از همراهی کسی عنان بنه وادن بمعنی بدی کردن همت بواجب کردن شخص خیر یا شخص
خیر بمعنی مرد خراسان بزرگوار جهان بمعنی مرد بزرگ و وزیر [illegible] گریستن افعال بد کسی بر گناهش
هنری بمعنی هنرمند تیغ [illegible] بمعنی [illegible] ترسانیدن کسی را ابلام نمودن بکسی بمعنی نوید عشرت دادن کسی را
از بیت آزادی یافتن بمعنی و کجی شدن از مرگ و قتل از شادی پریدن مبالغه است کسی از بلا
حریر [illegible] بمعنی علو مرتبه او در سنگ کسی یاقوت سیلانی شدن و چراغ کسی روشن شدن نیز بمعنی
بمعنی [illegible] بمعنی دزد در خروش آمدن شهوت خفته صدمه بر کسی افتادن عقیده پاک داشتن
آشنای عالم بمعنی مخلوقات بر کسی عطف تیر گشادن بمعنی جرأت خود نمودن آستین دراز کردن بر کسی

پیمان نهادن بمعنی شکستن پیمان عافیت خواه شدن کسی را پیام نیک غرور دادن بساختگی کردن

راستی از غلبهٔ دروغ شخص مصلحت سوز بمعنی نادان و عاشق رقص روباه کردن بمعنی مکر کردن

رعیت گستاخ برابر دیوار است گرفت و گیر کردن بمعنی تعرض کردن خانه بر بمعنی برباد کننده خانه کوه

بکوه و دشت بدشت آواره شدن رنج حاصل شدن بجای فائده عالم سوز بمعنی ظالم رشوه

خوردن بمعنی رشوت خوردن شهوت راندن امانت دوختن غیرت برگرفتن از فعل بد کسی آتش پیشه گر

بمعنی پیشه گر پای زیر دستان شکستن بمعنی ظلم کردن خاک چهرهٔ کسی شدن بمعنی یاس حاصل شدن

مرد بد سرشت در شکنجهٔ کسی کشتن دعای دراز گفتن در حق کسی تهمت دروغ بر کسی بستن بازرگان

مخفف بازارگان بمعنی سوداگر پر حوصله بمعنی شادمان دست و پای بعقده بستن بمعنی مقید کردن و

بند کردن نیز همین معنی بزنجیر بند کردن بمعنی مباشرت کردن با کسی کم رخت جنبی کم اصل بختی رسیده در اسنجی

رسانیدن بمعنی کمال زوال تولا کردن بمعنی رجوع کردن تنگدستی فراخ دیدن بمعنی افلاس بسیار

دیدن دیو آدمی نسب و آدمی دیو لقب هر دو بمعنی مرد بد ذات پاک برمدن بمعنی رسیدن آب از

دست بر رخ نیند اختن کنایه از کمال کاهلی است مرد تازه اسلام مصلحت دیدن بمعنی مشوره

اندیشیدن رخت کسی بر آسمان بودن بمعنی بلند مرتبه بودن کسی از رنگ و بو رستن بمعنی آزادی

گزیدن شحنه بخواب دزد برگذر بودن کنایه از کمال بی امنی خال گرفتن مائل بگناه ناواقع بودن

بمعنی مطیع نفس بودن بر افتادن بمعنی ناچیز شدن مایه بز بمعنی شخص مشرف توبه از عصیان گناه

دانستن بر کسی تهمت زدن بمعنی تهمت کردن و بردر توبه کردن و امروز بپای خم مست افتادن

کفر شکستن راد بمعنی جوانمرد و رد کننده ابو المفاخر نام شاعر عجم اخطل و مهار دو شاعر بوده معروف

بکاتبت دو ملی مداح بمعنی مدح گر کبر جهنم خوان تیراندازی نشان دادن بمعنی آموختن رایت افسر جمشید

را بر سر خوردن بمعنی استغنا کردن عیب کوش آئینه راستی بدست داشتن عیب پوشی نرگسی

کردن فائده فراهم کردن بریدن کسی بمعنی فخر کردن کسی حساد بمعنی حسد کننده بو بردن بمعنی دریافتن

ثنا بر گرفتن بمعنی ثنا خوانی کردن عماری کش بمعنی چاکر و ساربان گبر زناری قلاش بمعنی مفلس چیزی

بدروغ بر خود بستن مثل نسب وغیره دستوری خواستن بمعنی اجازت طلبیدن بو مهش آنکه عشق

بدروغ ورزد و نام کسی برباد کردن بمعنی نام کسی بر زبان راندن توشه بمیان بستن از

تنگ مجال بودن بمعنی بمقدور بودن تخته بند بمعنی مقید سایه پرور کسی شدن حکمی ناسخ حکم دیگر بودن
تخته خوار بمعنی روزی خور بی محنت و دانا و تیز دست در آستین کشیدن از شدت سرما ساخته داشتن
ساز بمعنی آماده کار بودن آتش و خرگاه جستن در سرما سایه زده بمعنی مجنون خاصگیان بمعنی سرداران
صف ادب ساز کردن بمعنی صف ادب بستن احسان رسا کردن بر کسی بمعنی بسیار احسان کردن بر کسی
ته احسان بمعنی احسان بسیار از مستی بپای خم سجده کردن کسی را خار دیدن و دامن تری داشتن
بمعنی گنهگار بودن کج نشستن بمعنی تکبر کردن قدم شوم بمعنی شوم قدم دیباچه خود باز خواندن بمعنی
حال خود گفتن ناخوب کیش بمعنی بدمذهب آب در نشتر کردن کنایه از تنگدلی کسی را برانیدن بمعنی
تعریفها دروغ رو کرده مغرور ساختن با کسی راست و درست بودن بمعنی فریب نکردن با او
برفان خراسان خوش کردن کسی بحدیث دروغ چاووش بمعنی نقیب تخته مار بمعنی میر توزک حاجت
و صال بمعنی نقیب نقیبان نغز نوا کور باطن بمعنی شخص خبیث النفس و احمق نهان کردن بمعنی سر فرا
کردن گریبان بجنگ دشمن دادن کنایه از نادانی و مجبوری صاحب فصل بمعنی نقیب یا بمعنی
سر سلاح بمعنی داروغه سلاح خانه بازی بردن بمعنی غالب شدن باختن بمعنی مغلوب شدن در باز
سیمرغ در دام افتادن یا هما در دام افتادن بمعنی یاوری بخت کرده با کرده حرام کردن نمک کشته
نمک بمعنی نمک بحرام حق نمک نگهداشتن و پامال سبک افتادن بر نمک بحرام جان و جگر گوشه و
گوشه جگر و پاره جگر و جگرپاره و نتیجه و نور چشم و نور بصر و نور پسندیده و مردمک دیده و
خون بمعنی پسر غلط انداز بمعنی دروغ آینده شکوه پردازی کردن شکوه سر کردن یاوه درا و
بیهوده سر هرزه بمعنی هرزه گو روشن بیان بمعنی خوش تقریر رطب اللسان بمعنی فصیحان گذری
بمعنی مسافر و نعل بهتیه بمعنی مکار ذرکاه خورشید خاک انداختن بمعنی مستغنی شدن مقامر مفت
بار حریف قمار محرم بمعنی همراز خبردار بمعنی خبر بردار ستایش گر بمعنی مداح بی انشاط بمعنی
بمعنی کافر گل چیدن بفرش بو یا بمعنی از درویشی طرف بستن سیه بخت بمعنی بدبخت
بمعنی نیکبخت خوش قمار بمعنی شخصیکه همیشه بازی برد از اندیشه لرزیدن
فراز ان شخص مایه کشاد بمعنی شخصیکه متاع او نا روا باشد از کف باختن
تخته داروغه توشکخانه بساط افگن بمعنی فراش ساطین زن

ودریا دل بمعنی کریم و فقیر بذرگر بمعنی دهقان حاتم مفلس خواز عنوانبمعنی شخص کریم گرد کسی گشتن بمعنی قربان
شدن بی ظرف بمعنی کم حوصله مدحت طراز بمعنی مداح تهی مایه بمعنی مفلس نثار افشاندن طفل راه کسی بودن
بمعنی شاگرد و پیر کسی بودن سفله وش دون صفت مرتبه کوش بمعنی شخص ترقی طلب یار قوی تحفه بکر بستن
بمعنی مسافرت کردن چرب زبان بمعنی شخص خوش کلام کفره فجره بمعنی گفتار زیانکار سرکرده بمعنی سردار
سیه باطن بمعنی بدبخت پاک دامن بمعنی نیکبخت عذر بدتر از گناه کردن ساده لوح بمعنی احمق کور تر شدن
کویا بصر بمعنی بینائی بصر و بی بصرت و بتقصیر بهر سه بمعنی کور بهزار سر از پا بر آوردن کنایه از زیرکی هشیار
کردن چون یخ فسرده بودن زبون کش بمعنی زبردست آزار کاو دل بمعنی احمق نرم دل بمعنی نامرد و
رحیم ساده خالی از غرور پیمودن بمعنی غرور نکردن پند گو بمعنی ناصح خیره مذاق بمعنی کسیکه تمیز طعام خوب
و بد نداشته باشد تلخ حرف بمعنی بدزبان حلقه کش بمعنی رکاب بمعنی سائیس واسطه بمعنی میانجی
کرده پشیمان شدن کله بنیاد کردن خود انگشتن دادن شایسته عذاب بودن داد برخاستن
از خلق بمعنی نالان شدن خلق گستاخ گو طفل بازی دوست صرفه شعار بمعنی ممسک و آسایش
از دام کسی پریدن بمعنی بی آرام شدن قواس بمعنی کمانگر بداغ بودن از حرکتی یا از سببی جو در جوال
بودن بمعنی مقدور و طاقت داشتن گربه چشم بمعنی مکار تیره دل بمعنی بدبخت از اده بر دنوازش گ
کردن شور بخت بمعنی بدبخت یاد فراموش کردن ناخوش زبان بمعنی بخت کوره توشه برای منزل نهان
باز خورد بمعنی دوچار شدن روی الشکر خدا بخاک سودن سپاس آرای کردن بمعنی تعریف کردن
بعبرت دیده سر جنبانیدن می لعل بربانگ چنگ خوردن غم نیامده خوردن کنایه از ابلهی آرد
و فردا یاد دنیا وردن بمعنی عیش کردن بی غمی چاره گری نمودن آسان زیستن بمعنی آزاد بودن هم
آسان گذار بمعنی آزاد و منعم کاو بالی و فش بودن شخصی از میمنت پستی رسیدن بمعنی پست شد
نیاز عهد آن بمعنی اشخاص خوب لهو کشادن به بهدمان بمعنی بازی انگیختن بسیار زنده گانی ماندن بمعنی
بسیار زنده ماندن زانو بستن شدن چون سایه رفته چاره گری رامر تا فرزان بمعنی سپید افتادن چاره
محمل از پایه موج شی کردن بمعنی راز گفتن سر ما شدید ست بابا بمعنی بدر برافروختن بمعنی خوش شد
کردن خود بکسی دادن بمعنی متابعت کسی کردن تجوید کردن بر کشادن بمعنی متابعت نکردن خطبه
[illegible] بمعنی حمد خدا اتیعا گفتن نام خدا در حنوط پیچیدن خبر اک حب از وحشت نگهد [illegible]

خنده بحاصل آمدن کسی سر از بخت جوی خدا لبیک زدن افلاس را شفیع آوردن پیش کریمی بر مرکب چوبین سوار
شدن شخص خراب یعنی شخص بدحال سست بی ثبات بودن عهد بعد از مرگ عهد جا و مانی با کسی
بستن تعیینا دیدن از زندگانی تنگ حالان یعنی مفلسان دهن از زیاده گوئی شستن باد بروت
بمعنی غرور شاهانه برخاستن بدرش تخان بودن یعنی بسیار علم خواندن رحمت را از راه خالی کردن
شکسته کاران یعنی مفلسان و عاشقان پرده از روی کار در کشیدن یعنی اظهار راز کردن دزد دیده
بمعنی طرار کاتب عطارد رقم قیام خدمت نمودن منزلت یعنی کردن آیعش گفتن زهره در خویش
ندیدن یعنی طاقت در خود نیافتن حسیب یعنی محاسب عریب یعنی عربی دان دزد دیده از کسی هم پیر
او فروختن کنایه از کمال بیحیائی سهوکاری کردن گونه از بخت شکایت کردن بار به پشت بار سگی
برآوردن یعنی سوار شدن بر اسب سرود بودن گفتار کسی یعنی لذت سرود بودن در گفتار کسی از
کار برآوردن یعنی بیکار کردن چرخ پیچ دادن کسی را بمعنی سرگردان کردن چو گل بر باد شدن روز
جوانی با گرگ در یک جوال بودن مشتی ضعیفان یعنی ضعیفی چند قفای ستم خوردن چراغ بر کلیسا
نهادن یعنی مایل بکفر شدن روی در روی استادن یعنی روبرو استادن باد دیر که هم خو کردن۔
بر خود ترسیدن و بر خود لرزیدن هر دو یعنی ترسیدن غول وار کسی را از راه بردن دزد و خانه بر شربت
آب خواستن یعنی آب بقدر تشنگی خود را خرد دیدن یعنی انکسار کردن روز بردن یعنی اوقات بسر کردن
بی پشت شدن یعنی کم زور شدن نا فرخ اختر بمعنی نامبارک شیرین زبان بودن بر کسی پاره از گوهر
بمعنی بسر بردن با پسندی ساختن یعنی در هر حال خوش بودن رخ هیبت انگیز نمودن یعنی ترسانیدن
و خشمگین شدن اندیشه بد بردن دغا را پر پرواز دادن پا خاکی کردن یعنی سفر کردن قلم راندن
بمعنی نوشتن طوق خراج کشیدن گردن یعنی طوق در گردن داشتن از باج چیزی بر کسی روشن
کردن ترسناکی کردن مشت خاک مجوس کنایه از آدمی چون افیون خورده مخمور ماندن گرد از چیزی
کسی بر گرفتن بمعنی غمخواری کردن نان بستن در تنور یعنی نان پختن در تنور در رنگ آوردن بمعنی
دیر کردن کار بد دیدن یعنی بد دانستن حال کار از دست دوست از کار شدن سست شدن
شهوت یعنی غلبه شهوت از نرم آرایش انداختن یعنی دور کردن آرایش از خجالت خویشاوند بمعنی
خویش و تقیید بر انداهم ساختن دو جمع شدن پی آب برداشتن یعنی سراغ جستن کار بد پذیرفتن یعنی کار کردن

دست بر دست ایستادن حلق یعنی صف بسته ایستادن شو و بزرگ یافتن کمان و عیان بودن بر کار زبان
دریافتن یعنی تاب و یافتن وسعت مشرب یعنی با همه یکی بودن تنگی مشرب یعنی از همه برگران بودن تیر کودک
دل بد باختن با کسی یعنی بدی کردن با کسی اقلیدس مخفف اقلیدس که حکیمی بود شبگیر یعنی سفله [illegible]
از فرده بر آمدن بر فعل خوب کسی بالغ کلامان یعنی دانایان ذخیره نهادن یعنی اندوختن توحید شرک
آمیز گفتن سامع کوتاه دریافت قائل سخن مشتری تنک مایه یعنی خریداری بی بضاعت جبهه ور شدن
یعنی روشناس شدن ذله بر دوش بودن بد تخم یعنی بد ذات بقر زندی برداشتن کسی را از مهر و [illegible]
عدو از بیم تاریک فهم یعنی نادان سامع دیررس یعنی شنونده دیرفهم ژولیده بیان یعنی شخصیکه تقریر او را
مبتدا و خبر نباشد فرزین نهادن حریف یعنی عاجز شدن حریف در بازی و غیره رخ بر است نهادن
پیکار خود گرفتن یعنی مشغول شدن بکار خود هوای بکار خوب یعنی رونق کار عرق ریزی یعنی سعی [illegible]
پیری و شوخی جوانی بهم داشتن ذکر جوانی کردن یعنی یاد آن کردن با لاغران فربه زیستن یعنی ظلم
کردن شکست در کار آمدن در پشت قاف ناف به تیر اندازی تقصیری یعنی تقصیر وار پرچم از دست
انداختن کنایه از گریختن شام طبعان کوتاه دریافت یعنی احمقان کافر نعمت همتان سنگین یعنی بستن
صفات خوانی دیو مردم یعنی مردم مانند دیو کار سرسری کردن ثنا گرفتن یعنی تعریف کردن —
کارزارهای دادن یعنی معطل گذاشتن کار یکچند سراسیمه ماندن از حیرت حساب برگرفتن یعنی
حساب کردن شتاب آوردن یعنی شتابی کردن افسر سیرت یعنی بادشاه گذر کردن از چیزی یعنی
ترک کردن چیزی ساز جستن یعنی سامان کار کردن فرمان پذیرفتن زمین و کوه را گرم کردن
جز زمین و کوه را نرم کردن یعنی راه رفتن ثنای بردن از قیاس گفتن زور و زهره داشتن
طواف در گرفتن یعنی طواف کردن غارت ربودن یعنی غارت کردن بهشت را تا گوش کمانکش
کردن کام بقدر پای خود زدن فقره گوئی کردن حلوا چشیدن یعنی حلوا خوردن صفرا کشیدن
یعنی مبتلای صفرا ماندن خواب دادن خوابانیدن کسی را نهیب دامن مرگ کسی دریدن
از اعبار القضا بر سر نوشته شدن یعنی مردن شیرین زندگانی بودن تلخ مردن یعنی مردن
بحال بد آشفتگی یافتن کار چون زلف گوهر [illegible] یعنی سرداران خوش پوشاکان تخت نشا.
شدن یعنی بسیار شاد شدن [illegible] شدن [illegible] حکم کسی نهادن [illegible]

نام آزادی برآمدن بمعنی مشهور شدن با آزادی تهیدست بودن با شیر کار بر سودای کشیدن بمعنی رسوا شدن
طماسکا بمعنی نادان بسنگ آستان بوسیدن بمعنی زود آستان بوسیدن سر صنعت خاریدن بمعنی
صنعت گری کردن چیزدوره از کار بمعنی چیز مشکل از آب رفتن کار بمعنی بی رونق شدن کار حق گذاری
کردن تدبیر سازی کردن مرد کوه انداز بمعنی مرد زور آور سنگ سفتن بمعنی محنت کردن سنگ
بریدن و سنگ پاره کردن بمعنی بسیار مشقت کردن دستکاری کردن بیک تاب دویدن کنایه
از دیوانگی و طفلی بخاک دادن بمعنی مدفون کردن فراچنگ آوردن چیزی بمعنی قابض شدن بر چیزی
برپا شدن صفت بمعنی آراسته شدن صفت چون تیر گریختن گروه عشرت انگیز بمعنی مردم عیاش
جرس جنبان بمعنی ساعت زن هندی گهریالی گل تسبیح رستن بر زبان چون لعل از سنگ خلاصی
یافتن پاک آیین بودن ورد از نو آموز بر آمدن بمعنی بفریاد آمدن شخص نو آموز از سختی کار معصوم
آلایش ندیده بمعنی معصوم پاک فال دیدن دورباش چاوشان بمعنی اهتمام نقیبان جای سوزن
نبودن از تنگی جا دورشو بنفیر چاوشان و رسواری برگ ساختن بمعنی مهمانی کردن دیده بان
نشاندن بمعنی پاسبان متعین کردن بمعنی عذر پسندیده کردن بیک چشم بمعنی بدبین انگشت کشیدن
بچیزی بمعنی منسوخ کردن چیزی آب کسی ریختن بمعنی بعزت کردن کسی را بیدق افگندن بر کسی بمعنی
غالب آمدن بر کسی شکسته شدن نام بمعنی بدنام شدن و از پایه خود افتادن مستمند بمعنی عاجز عجوزه باز
بمعنی مکار روباه نگیرد دم کسی در کسی گرفتن بمعنی اثر کردن فریب کسی در کسی عذر انگیختن بمعنی عذر
کردن لگد از کسی کشیدن بمعنی لگد خوردن از کسی کار سخت شدن در یافتن کسی را بمعنی احوال گیری
کسی گران شدن راه و ایشان قلب کاران بمعنی دغابازان زمینان بمعنی اهل عالم نعوذ از دادن
بچیزی بمعنی مبدل کردن چیزی بچیزی جرم کسی شکستن بمعنی عصمت کسی برباد دادن دست
تخت بودن بمعنی پرورده بناز و نعمت بودن در انگشت آوردن بمعنی شمردن تخت خرم شدن
بمعنی خوش شدن رغبت خاستن بمعنی پیدا شدن رغبت بچیزی آجری خور بمعنی راتب خوار
دست رنج بمعنی مزدوری بدرد کیش بمعنی ظالم عاصی خداوند کش شوریده دار هرسو دیدن زیان
آوردن بمعنی نقصان کشیدن حاجت از کسی جستجو کردن خاک باریک کنایه از انسان خاکیان
بمعنی انسان ساجر سعد خوار بمعنی میخوار جوان بمعنی جوان تازه رد بمعنی خورم ریاضت گیری کردن سخن ور

بمعنی غالب دارنده سخن خود یا دیگر بمعنی مدد کننده اندیشه از خون شعر بر آوردن بمعنی فکر کردن بجور تمام
از خواب و خورد تهی ماندن بمعنی محنت بسیار کشیدن همگوهر بودن دو کس بمعنی همذات بودن دو کس از
گرمی سر را پر دود کردن بمعنی خشمگین شدن و محنت کشیدن نوای هاروت را بند ساختن بسحر بیانی
دعوی انگیختن بمعنی دعوی کردن کارگاه بریشم شدن سر راه داشتن بمعنی خیال راه داشتن سیاه
آوردن غفلت بر کسی بمعنی غافل شدن کلاه درستی از سر انداختن خرد شدن شکوه توقیر سنج
بمعنی افزون کننده توقیر در مال وارث سخن کنایه از شاعر در بستگی ها نمودن مقصود خواه کلیچه ربودن
زبان آوران از خورشید طلق اللسان زبان دان بمعنی شاعر آسان بشدن سخنی بدعا احوال خود
بردن بکسی سر تراش بمعنی حجام از اخفای راز رو زرد شدن بالا کشیدن بمعنی قد بر آوردن کسی را
از تیغ آزاد کردن بمعنی بکشتن خرامیدن عام است برای هر کس شعر گوینده بمعنی شاعر نا گفتنی بکسی
نباید گفت عطسه دست دادن از دانش باز داشتن مشغولی گوش از تعلیم استاد فرو بستن
کافور خوار بمعنی نامرد بسیار بهر شدن بمعنی نیکبخت شدن کار پیرائی کردن کسی را زیر دست نشاندن
بمعنی مغلوب کردن کسی را عشوه خوردن بمعنی فریب خوردن چون شخص بیجان شدن از لاغری سامان
شناس بمعنی خانه سامان عذر آوردن سر براه آوردن بمعنی روانه شدن سیم سنجی کردن خشم دیرینه
از دل نشاندن بمعنی صلح کردن آساس بر دروغ افگندن دروغگوی پیشه خود کردن دل خوش
و خوش دل هر دو بیک معنی کار و کسب کردن پیوستن سخنی بکسی بار سخت بمعنی بار گران چون
دود بر خود پیچیدن سر در پای کسی انداختن بکار خود آشفته فرو ماندن از رزم از دل رها کردن
بمعنی جنگ کردن نوزاد بمعنی بچه توانگر شدن چون دریا قوی قوت شدن چون کوه سر سروران
بمعنی امیر الامرا فصل دراز خواندن بر کسی بمعنی طول کلام دادن با کسی کج باختن و با کسی چپ باختن
هر دو بمعنی ناسازی کردن با کسی زبان ساز کردن بمعنی تقریر کردن پی گم کردن بمعنی سراغ نیافتن
روز و شب را بفکر سپردن شعر را تازه کردن بعطر و خیره جواب سره دادن یونان نشینان
بمعنی اهل یونان از جای بار بجای کشیدن بمعنی نقل مکان کردن سالار بار بمعنی داروغه دیوانخانه
سر آسیف مردم راه بر بستن جدائی گرفتن از همه آشنائی بگنج خراب گرفتن سر در جهان آوردن
بمعنی جهانگیری کردن گرانیده شدن مهر کسی بر کسی قهر زخلق شکستن گوشه گیر شدن پی مبارک

بمعنی مبارک قدم بدل دوستی جانب کسی نکردن خاصگان بمعنی خاصان خلوت گرائی کردن بمعنی عزلت گزیدن
خوی پلنگ برداشتن از هیبت لغزنده شدن لبوی خداره بردن بمعنی عارف شدن سر انجام بد دیدن
یاری دادن بمعنی مدد کردن زنگار رنگ شدن ورق صورت از غضب یا از خجالت بتسلیم بوسه بر خاک
زدن نام خدا خوانده بر کسی دمیدن بدین و دانش گرائیدن عوض کالای خود کردن بمعنی متاع
خود نمودن بره رستگاری گذر بودن از لوح نادیده درس خواندن بمعنی نادانسته سخن گفتن —
نامردم بمعنی نامرد مان پا آخر کسی دادن بمعنی فریب دولت دادن راه حسد بر خود بر بسته داشتن
درمیان دو کس گرد آوردن بمعنی دو کس را با هم جنگانیدن کین کهن با کسی داشتن نژاد کسی از
بیخ و بن بر کندن به تنگی گرائیدگی کردن بر دل مردم غبار نهادن سخت روئی کردن درشت گو
نرم گو شکم بنده بمعنی حریص طعام راست آهین بودن گزند یافتن از دولت دمار بر سر کشیدن زشت
خنده خوش خنده ظفر دیده راسپه دار خود کردن سرور با شکوه گوهر نژاد بمعنی پاک ذات گوهر
نهاد نیز بهمین معنی بخورد و خواب فریفته شدن زشت رو خوش رو سخت کوش در کاری سخن با زم
گفتن بمعنی سخن نا ملائم گفتن درنگ آوردن بمعنی دیر کردن عنان گیر شدن بمعنی دادخواهی کردن
گزند دیدن بمعنی رنج دیدن ناساز گشتن کار ساخته شدن عزم ستوه آمدن از رنج ستوه بمعنی
عاجز قصه را باز جستن چون مار عقرب زده پیچیدن تب زده بمعنی صاحب تب بهم ساختن چون
یاران محرم چون طفل زر یافته خندیدن تنگ شکر فروختن بمعنی صلح کردن سر کشیدن بمعنی جنگ
کردن بوی آزرم شنیدن تمام کاری کردن پشت بسته بمعنی قوی پشت از حیرت سر افکندن بمعنی
لاجواب شدن در گفتگو شگفت درماندن بمعنی متعجب شدن ناجوانمرد بمعنی نامرد در تظلم و زیان
افگندن کسی بناسب بمعنی زمام کسی بدست ظالمی افگندن یا نیک بودن نام بهینه جستن و بان آدمی
کسی را بمعنی طعنه دادن ورق دیگر فرد خواندن بمعنی تقریر را مبدل کردن چیره زبان بمعنی خوش تقریر
بستم ستاندن چیزی از کسی کسی را رانده از جون مگس از کاسه یک خانه عیال داشتن سخن گستاخ
گشادن بمعنی بی‌پرده سخن گفتن ز زنجیر و بند از کسی بر گرفتن بمعنی رها کردن کسی تادیب کردن بمعنی
ادب آموختن خطا کار بمعنی گنهگار زبان فروشی کردن بمعنی فصاحت نمودن کسی آب دادن بمعنی
نا صبته داشته [illegible] کسی سخن کسی بستن بمعنی لاجواب کردن کسی دل گرم شدن بکاری چون و چیزی را

باستواری داشتن مشتری شدن بمعنی خریدار شدن بر عهدهٔ مشروط داشتن گفتن بمعنی ایفای وعده کردن
عروس خواهی کردن عنبر بهمن و شکر بخروار آوردن در بزم شادی برگ ارمغانی آراستن آن
نافهٔ مشک و لعل کانی در گرهای بهم آوردن اسبابی که خلق باور نکنند ظرائف از روم و چین و طائف
آوردن به بزم شادی گرد کار گشتن بمعنی فلک کار نمودن ماه را بدهان اژدها دادن بمعنی کتخدا کردن خوب بعبور
بازشت روی گنج و کوی بازار آراستن بآئین بندی به تنگها شکر ریز کردن بر حجلهٔ عروس قرابه
بر سنگ زدن بمعنی برگشتن از معشوق و غیر آن سنگ برفق نرم کردن از سر سخن خبر دادن راست بازی
کردن عروس نو عهد پند پدرانه نمودن از حال کسی خبر دادن کار خود راست کردن جای گرم کردن بمعنی
ساکن بجای شدن چراغ جان فروز پند افروختن سکهٔ خرد بر دیوانه بستن بمعنی دیوانه را عاقل دانستن
بر سکهٔ کار کسی خندیدن بمعنی بر کار کسی خندیدن صلاح در خواستن از کسی دست در گردن آوردن
بمعنی نعل گریستن نیاق دادن بمعنی پیسا ول راه مهلی راه رفتن چون ناقه بدشت و کوه آشنا و خویش
شدن بهم اندر صفا دیدن بمعنی دانستن مرضی کسی [illegible] کشادن یا گرفتن در [illegible] تمام دادن
بودن خاکی نهاد بمعنی شخص متواضع [illegible] گشتن زیر پای کسی سنگ دلان سنگ نشان بمعنی
بد خویان دست بند نهادن بمعنی دست بسته استادن یک موی آزرده نشدن شگفت کاری
دیدن از کسی حصار جان اندود و [illegible] ساختن خجسته روز بمعنی شخص مبارک براه خود راست
شدن بمعنی روانه شدن یار قدیم عهد خضر دامن بمعنی مرد بزرگ میل چون گل در چشم کشیدن یاری
و موافقی کردن با کسی نیک روز بمعنی نیکبخت پایهٔ خواجگی نگهداشتن بر بنده خود ولایت نداشتن
بمعنی حاکم بر غلام خود نبودن در کنف کسی خزیدن بمعنی در پناه کسی در آمدن نعل با برش دادن
بمعنی متابعت کردن بر روز عاشق [illegible] تن کسی بمعنی دل از دست دادن در دست اژدها
افتادن ماه بمعنی در دست رقیب آمدن معشوق در نشیمن بلبل [illegible] زاغ کنایه از خرابی شدن
باغ سبز سره بمعنی سبز خوب در جادو نظر ساحری بودن [illegible] [illegible] نهادن تعال کسی انتقال کردن
همزانوی خود کسی را نشاندن خبر بستن بجواب نرم [illegible] [illegible] ان از کسی بمعنی [illegible]
کسی شدن پا به بستر خود دراز کردن بمعنی [illegible] کردن [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible]
و پند دادن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کردن

آواز کشادن چون منادی هیچکس بمعنی ندیم میل برچیزی نمودن چون طفل بر شیر در عذر زدن بمعنی عذر کردن
پی در پی نهادن بمعنی پیروی کردن قدم غضبناک زدن بمعنی قدم زدن در راه عیب رقیب نیکروی
عاشق غیور بمعنی صحرانورد نانشستن موی سر بمعنی پیر شدن تنه بر ناقه بستن بمعنی سفر کردن زمام
ناقه سست کردن نیز بهمین معنی سفر ندیده بمعنی شخص خامکار خویشتن دوست بودن گرده
آتشین کنایه از جوانی سیر گرفتن بمعنی سیر کردن جوان پاکیزه پر از هنر بزنجیر نگهداشتن بمعنی
مقید کردن نشان از کاری پرسیدن خویشتن رایان بمعنی آزاد شهوت کشتن بطبع آرام گرفتن
بمعنی برغبت تمام آرام کردن از دست شدن چاره جستن از دام عقل باز رستن بمعنی در بند عقل نبودن
سود بخشیدن بمعنی فائده برداشتن صد رنگ چاره کردن بمعنی بسیار علاج کردن رهبر کاروان
تمام بمعنی رقیب ندیم خوشگوی همحال بمعنی همراه طریق عاصیان گزیدن غرض پرستی کردن دستگیری
از دست رفته کردن دست افتاده را سخت گرفتن رو بر جبین مرده نهاده گریستن بخون
دیده شستن مرده بخاک و خون برآمیختن مرده از آب دیده بخیر و خوبی گذرانیدن صندوق
بستن بمعنی صندوق درست کردن ذخیرهٔ لطیف اندوختن میوه باغ جان بمعنی فرزند قصه
بپایان بردن بمعنی تمام کردن قصه انگشت کش بمعنی قصهٔ منسوخ کسی را حزین آوردن بمعنی غمگین
کردن کسی را غنیمت خود نگهداشتن بمعنی باخود داشتن [illegible] آمد شد خلق برخاستن بمعنی مقصود شدن
آمد و شد مردم گستاخ روی بمعنی شخص هرزه گو از رنج و غم دور شدن بدبختان بمعنی
نیکبختان [illegible] نثار انگیختن بمعنی نثار کردن بر لذت ایجهان پا نهادن
[illegible] خار شدن گل را بخار دادن بمعنی خار را گزیدن بجای
[illegible] بمعنی پناه آرنده با دعا بر کسی رسانیدن
[illegible] گستری کردن ستایش گری و ثناگری کردن
[illegible] خلاف آن صرف آزمودن و صرف دیدن [illegible]
[illegible] نصیب شدن کاروان بر باط بردن
[illegible] مستحق شدن کار کرده شدن هر کار بوقت
[illegible] شدن کار گره شدن هر کار بوقت خویش

کارکشائی کردن یعنی مشکل کشائی کردن چاره گری کردن پرستش کردن و سبب نافراموش کردن
کنایه از صلات ستایش سرائی کردن بمعنی مدح کردن فراخ دست یعنی کریم هنگامه طرازی کردن
نفرین یعنی بد دعا خواهد شدن یعنی خواهد شد چون یخ فسردن از چشیدن سعی بجبر گرفتن یعنی بجبر ستیدن
خبر و تواطه کردن کجائی یعنی در چه خیالی زخمه کاری بردن مطرب ستم گلفشان کردن تربیت کسی
تیمار بمعنی احوال گیری و غم و مداوا کردن یعنی توطن گزیدن پی آوردن بمعنی سراغ یافتن کافر قافیه
سر در کلام استادان آمده سپندیار مخفف اسپندیار که نام پهلوانی بود بدسرشت یعنی بدذات ـ
بساط افسرده بمعنی بزم غم کلید کشایش بدست آوردن و راه پیش گرفتن بمعنی روانه شدن براه دیدن
معشوق گرفتن مسیحائی مریم نظم گستر دشمن پیمان هر دو بمعنی ساغر افغانکده جرس افزودن از اندازه خود
پاکشیدن بفتوای انصاف کار کردن کشت زار یکبار فرو بسته غلط کاری کردن زبان آوری بمعنی
شاعر کار بستن بمعنی کار کردن سرگشته شدن چون حلقه در طریق عجز پیمودن خیال بازی کردن
سر در زمین نهاد یعنی شخص متواضع سیلی خاک و باد خوردن بمعنی آواره گشتن بخار و خاشاک مشغول شدن
از گلستان بالا طلبیدن و آمدج پوئی کردن هر دو یعنی ترقی طلب شدن از شغل تهی نشستن بمعنی
بیکار بودن تهی روی کردن بمعنی تنها رفتن چون آن هوا با همه کس ساختن چون آب در هر رنگ آمیختن
التماس کاری کردن یعنی عرض کردن جادو سخن جهان بودن سحر از سخن انگیختن شگفت کاری فصاحت
نمودن سخن چون در مکنون راندن در رسله مدح کشیدن ضعف حالت داشتن اندیشه فراخ
داشتن یعنی بسیار رسیدن ریش شدن رخسار قصه از تکلف بجی هفت سبع خواندن یعنی تلاوت
قرآن مجید کردن از اثر نظم زبان جذر اصم کشادن پی مکان یعنی اشعار بازرو ـ کوپال: غل گرانی پیشتر
نهادن بمعنی دغابازی کردن غصه راندن یعنی غمگین شدن نقب زدن نقابت یعنی نقب زدن
کار کسی را شوریدن یعنی خراب کردن کارکوس رحیل زدن چون گل بوس
بر دست زدن بمعنی دست بوسیدن آزار کشته کردن بمعنی رنج کشته کردن
بالغ نظران یعنی دانایان فرزند خصلت نیک خو بودن یعنی خود از خود پسند گرفتن تیر بازی نمودن
بمعنی تیر خوب ورزیدن همراه و بهقدم بمعنی همسفر هم آواز راه نیز بمعنی همسفر خضر بائی کردن یعنی رهبری کردن
اعتدال بازی نمودن یعنی میانه روی کردن در رهگذار سیل بسر کشتی کردن خور خندی بطبع بستن یعنی

وش شدن بقوالی نشستن بمعنی قناعت کردن نشانه گم شدن بمعنی سراغ نیافتن نیم سیر بودن بمعنی کم خوردن
اعتراف بعجز خود نمودن بر سوخته مرهم نهادن بمعنی رحم ولی کردن بر گردن کار خود درست کردن
خوشدل زیستن فرو شدن شکوه از کسی بمعنی شکوه نکردن تعجیل ولی بمقام خندیدن بر خاطر رقم کشیدن
چیزی بمعنی یاد داشتن چیزی در طعنه باز کردن شخص با سنگ و سایه بمعنی شخص با شکوه عقد بستن
بمعنی طلب کتخدائی کردن خواهش انگیختن و خواهش گری کردن بمعنی خواهش کردن درم دار بمعنی
دولتمند کسی را در نیم ره فرو گذاشتن بمعنی بد عهدی کردن با کسی بیاری تیر عنان شدن بمعنی مستعد شدن
مرد آزاده سرشت بودن میان بستن بمعنی عهد بستن براه وفا تیغ و شمشیر کوشیدن دل کسی بدست
رفتن بمعنی مزاجدان کسی شدن شربت لطف بکار کسی کردن گرم شدن چون موم از آتش بمعنی
نرم شدن بعزم راه کوشیدن بمعنی سفر کردن ثواب یافتن از فعل نیک میانجی انگیختن بمعنی ایلچی
فرستادن راه رستگاری یافتن در بر رخ زمانه بر بستن بمعنی ملاقات نکردن با مردم از نسیم نام نیک
خوشبو شدن جهان بر وجی طاق بودن مهمان دوست بودن چون خلیل بفرزند محتاج تر از صدف
بودن آرزومندانه چون خوشه بودن بمعنی فرزند طلبیدن کام طفل برداشتن در شیر حرف وفا نوشتن
بشیر مهربانی پرورده شدن هم لوح بمعنی هم مکتب بنام نیک منسوب شدن رنج از دماغ دوستان
بردن تیر رنج ظرافت بر قمع از جمال راز برداشتن بطعنه سخن گفتن معروف ترین زمانه بودن در بهر
بهای چیزی پدیدار کردن بمعنی تعریف چیزی کردن پند تلخ دادن گل پرستی کردن بمعنی دوست
داشتن گل ویران شدن کار دست زور نداشتن نازنین جوان بمعنی جوان خوبصورت زبان
به نیک و بد کشودن بمعنی سخت و سست گفتن بشمشیر جواب سخن کسی دادن آفت نارسیده دریافتن
بمعنی [illegible] پیشی کردن مرد بی [illegible] بمعنی مرد بیکس اهل قبیله بمعنی خویشاوندان سلام دادن بمعنی
سلام کردن دلخوشی دادن کسی را عمامه فکندن گرفتن خون کسی گردن قاتل را عیب بزرگ
داشتن آهن سرد کوفتن بمعنی کار بیفائده کردن آرزو پرستی کردن بکام دشمن ماندن خرمن
بباد دادن بمعنی عمر ضائع کردن [illegible] دولتیان بمعنی صاحب دولتان مرد بی پای بمعنی شخص مضطر
[illegible] شدن از کسی خزینه [illegible] دادن بکسی کار بکام خود آمدن بمعنی بکام خود رسیدن [illegible]
[illegible] آمدن [illegible] مردو داشتن مرد نهان پژوه بمعنی دانا و جاسوس

نکته گیر بمعنی سخن چین بت گر بمعنی سازنده بت رونق کار انگیختن و پیر عطار دمنش شخص گزیده بمعنی
شخص خوب آفرین خوان شدن بمعنی آفرین گفتن بلا بر سر خود آوردن نیکخواه بمعنی دوست
زنهار خواه بمعنی امان طلب و پناه خواهنده پی فشردن به نیرو بمعنی خوب جنگیدن باد در سر
چراغ گشادن بمعنی غرور کردن و برباد شدن تیر و زن بمعنی وقار مرد مردم شناس بمعنی
معروف و بخشی فوج سوقه بمعنی بازاری خدا آزمائی کردن بمعنی توکل بخدا کردن و طالع آزمودن
نفرین رسیدن بکسی بمعنی بدبختی رسیدن بکسی و اثر کردن دعای بد چون تیغ گوهر زبانی کردن گره
از راز نهفته باز کردن مرد پوشیده راز پذیرنده مهر شدن بمعنی متابعت کسی را از جا بر انداختن
بمعنی معزول کردن دخل بمعنی خراج و بار یافتن و دوستی جستن روز کور بمعنی بی عقل عذر ساختن عمر
بر مرده زانو کردن پی بر پرده راز بردن بمعنی واقف راز شدن از خود شمار گرفتن بمعنی مغرور شدن
ترکی کردن بمعنی سرکشی کردن در خرچ بر خود بستن بمعنی کمک کردن بیهوده خواری بمعنی بسیار خوردن
جهان در شم مرکب انداختن بمعنی پیشکش بزرگ کردن پیشکش پیش کشیدن سر بزرگی بمعنی سرداری
قدر خود از زمین بوس کسی فزودن آزرم نگهداشتن تحفه ساز کردن بمعنی مهیا کردن تحفه سیر از کاغذ
ساختن کنایه از کار عجیب کار سنجیدن بمعنی کار کردن جنیبت کش بمعنی سائیس شوم پی بمعنی
نحس قدم چون موی از خمیر بر آوردن کسی را آگاهی رسیدن از داستان و از کار غیر آلوده کردن
خاک بلب بمعنی خاک بوسیدن زمین را زر اندود کردن بروی بمعنی روی بر زمین نهادن ستیاری
کردن نجومیان همت بکاری دادن پوشیده روی کردن بمعنی شرم کردن شوریده راه بمعنی گمراه
بت از خاره انگیختن بمعنی بت را درست کردن از سنگ نقش بر خاره بستن نیز همین معنی ریختن
طلسم بمعنی شکستن طلسم رنج بردن بامید راحت چند منزل راندن بمعنی طی کردن چند منزل از آسیب
راه بر آسوده گشتن بمعنی تمام شدن سفر اندیشه را پی کردن بمعنی ترسیدن مرد نادیده رنج بمعنی
نازپرورده سست پای و پیچیده دست بر دو بمعنی ناتوان رخت بردن بمعنی سفر کردن تیر از کمان
از دست رها کردن بمعنی فرمانبرداری نکردن گرد کردن بمعنی جمع کردن ره شناس بمعنی بلد آرامش
سازی کردن کشتی کش چاره ساز بمعنی ملاح در کام شیر رفتن بمعنی مردن رو پاک بر تافتن از جهان
بمعنی بکلی ترک دنیا کردن در خطرگاه جان آمدن بجز نگاه دشمنت کوشش شدن و بکاری بلا دیدگان بمعنی

مصیبت رسیدگان سرگذشت برسر گذشتن طلسم پردازی کردن چاره پردازی کردن از گرمی کباب شدن
اندام میوه چیدن میزبان مهمان نواز شدن به مردمی بودن داشتن رفتن سلامت از پیکر بمعنی بیمار
شدن دود آسیه قاصد فرستادن یعنی تعجیل قاصدی فرستادن خط وسلب زدن یعنی تراشیدن خط
وبروت یاری گری کردن یعنی مدد کردن چاره گری کردن بمعنی مداوا کردن تیغ را از جان گریز
بمعنی آرامیدن از دوش نالیده شدن عاشق وغیر آن از غم گداختن تن کسی را از سوز و درد صبور
دادن یعنی تسلی کردن کسی جاوید پایی نام بمعنی همیشه بودن نام عزلت نشینی کردن بمعنی گوشه گزینی کردن
تحمل کش آدمی کنایه از نفس ماتم گر عطر را برین [illegible] سالی کردن بخشش گری کردن جامه دسته کردن آز
غم سررشته کار پیدا بودن و خوشی دیدن خدمت شایسته کردن صاحب دولتان خنجر زبانان بمعنی شیوه
زبانان یعنی شاعران و فصیحان درس آموختن علامی و متعدی گستاخ رو یعنی بی شرم به تنهائی خو
گرفتن چون عنقا همت پرواز کردن ره بخلوت کشیدن بر حال و جوانی مبارک بودن کسی خدنگ از
شست جوانی افتادن یعنی پیر شدن مرد هوسناک فرخ گولی کردن یعنی سخن خوب گفتن غلام عشق شدن
عشق از مقناطیس آموختن بصد دل عاشق شدن باد در بروت داشتن بمعنی مکر کردن دندان
از خنده بستن ماه کسی در سیاهی شدن یعنی مردن با هر کس در امیر بودن بمعنی موافقت کردن با هر کس
ضایع روزگار بمعنی شخص به بی حاصلی اوقات بسر برنده سخن آبدار گفتن از نشاط سبزه می سرخ خوردن
بکار خود فرو رفتن بمعنی متفکر شدن گناه رفته بمعنی گناه بظهور آمده جرم بزرگ کردن از دهن
بوی شیر آمدن کنایه از طفلی و نادانی [illegible] یعنی فرزند نیا بمعنی جد گرم گو بمعنی سخن خوب
گوینده میل بمرکز خود داشتن هر چیزی هنگامه سرد کردن شگفتی با دیدن بمعنی دیدن عجائبات
برگردن نخجیر پرواز کردن یعنی روده بزی سنگ ریز کردن بمعنی از رنج آزاد شدن از خود مرکب بردن
وراندن و تن خود در گوشه گذاشتن [illegible] بمعنی بیخودی جادو یعنی سحر و ساحر دست مزد بمعنی مزدوری
پی شکست و استخوان پوسیده شدن (از پیری) گران گشتن پای از برخاستن بسبب پیری سپیده دم
از شرق پدید آمدن یعنی سفید شدن موی [illegible] همعهد بودن کسی باکسی هر دو بزرگی بدست آوردن بمعنی
حاصل شدن علو مرتبه [illegible] رسیده سخن [illegible] کردن بی ترازو دادن یعنی بسیار بخشیدن امروز از کار
کردن سر [illegible] نیوشنده پند بمعنی سخن نا شنوده [illegible] زدن یعنی فریب کردن تعلیم گر بمعنی استاد پذیرا شدن

بمعنی قبول کردن از یاد بردن بمعنی فراموش کردن تهمت نامی نکونامی کسی را گرامی کردن بمعنی معزز کردن
کسی سینه خسته را نوازش کردن گرفتن بمعنی اعتبار کردن غمزی ساز کردن بمعنی خوش شدن حریفان
غربت گرامی بمعنی مردمکان و سفر کردگان بفال نیک زدن کسی می و مشک بر طرف جوی ریختن قدح خم
میخواری آباد گشتی شدن بمعنی بسیار می خوردن فرزانه فرزند بمعنی فرزند دانا فرزند شایسته فرزند بایسته
هنرهای نغزکار بمعنی شغل سنج شدن بمعنی شغل کردن رهائی بچنگ آوردن بیاوری نیز نامی شدن ننگ
کردن مرد آسان نیوش بمعنی شخص بسیار شنوا جالش گر بمعنی شتابی کننده تیرگذار بمعنی پاسبان
آشنای دور بمعنی آشنای منافق یکزبان و یکدل بودن دو کس بمعنی موافق بودن دو کس نعل در آتش
نهادن بمعنی بیقرار کردن استخوان خرد گشتن بمعنی ریزه ریزه شدن استخوان بر خود چون مار کفن پیچیدن
هوش از تن بردن بمعنی بیخود کردن سپاس نهادن بمعنی توصیف کردن با بانگ در آمدن بمعنی پا خوردن
سر بر زدن پاپاس از بر نیان بمعنی کار عجیب تیاتی کردن بمعنی نگهبانی کردن فکر با اندیشه فرو بردن و شکوهیدن
هر دو بمعنی ترسیدن از تنهائی شدن بمعنی پناه جستن رخت در سایهٔ کسی بردن نیز بهمین معنی تهنیت ساختن
بمعنی مبارکباد دادن دعا تازه کردن بمعنی دعا دادن بخود کامی ایام را سوختن بمعنی بخیر بودن سر داوری
از ملک بسبب عیش عشرت پیام درشت گفتن جواب سخت دیدن از کسی بمعنی جواب سخت شنیدن
از کسی بر پشت خر رخت بستن بمعنی کوچ کردن در کار پیچیدن بمعنی مشغول کار شدن کمر به بیداد خود
بستن بمعنی بر خود ظلم کردن تیره اختر بمعنی بدبخت کار تباه شدن دشمن خانگی داشتن فال [illegible]
از کار کسی بر بدن آمدن بمعنی چاره کار کسی کردن نام کسی به تیغ زدن بمعنی گمنام کردن کسی فریب خوش
دادن بمعنی بسیار فریب دادن خشم ناخوش بر کسی کردن بمعنی بسیار خشم بر کسی کردن بیرون
آوردن کسی از دعوی همسری کرم کینی کردن جامه کن بمعنی دشمن پیرا لوده مغز بمعنی بسیار پیر [illegible]
بمعنی ترسانیدن در آول قدح [illegible] پیش آوردن بمعنی [illegible] کردن مردم شرم گداز بمعنی [illegible] بی شرم
نصیحت گداز بمعنی ناصح از راه بردن کسی را بمعنی بی عقل کردن کسی را پیر آزرده پشت بمعنی پیر کوزه پشت
در خاک شور تخم افگندن کنایه از بیحاصلی گرم شدن بمعنی خشمگین شدن کلاه از کسی ستدن بمعنی
غالب شدن بر کسی [illegible] کنایه از عاجز شدن کسی در کار گرفتن کار را بردن طفل با تجربه
ناخوش کردار بمعنی [illegible] جگر جوش بمعنی خشم بسیار خام خوئی کردن بمعنی طفل مزاجی کردن

کینه بردن از کسی بمعنی ترک کینه از کسی کردن بر آسمان سنگ و خاک افگندن کنایه از زیان سر خود کردن تیغ
بر پای خود زدن بمعنی خراب کردن کار خود کسی را از خار بردن بمعنی بخشم آوردن کسی را برات سهیل از
یمن دادن بمعنی تحصیل حاصل بر روی دریا پل بستن کنایه از کار عجیب غرور آراستن بمعنی غرور
کردن ستمگری کردن دیو کسی را بمعنی اغوا کردن شیطان کسی را آسمان سنج و طالع بین و آگاه کار
ستاره با قیاس و مزاج شناس انجم افلاک و اختر شمار بطالع پژوهی ستاره شمردن اختر سگال
بمعنی منجم علم فلک دانستن بمعنی نجوم دانستن مهندس نامی بمعنی هندسه دان مشهور و اختر شناس و رصد
سپهر و رصد انگیز و ارتفاع شناس و آزروی غیب نقاب کش بدانست زیج و اصطرلاب و سپهر شمار و
وقت شناس و رصد دان و هفت فلک در مشت خضر دارنده و رصد بند همه بمعنی منجم گنبد گرد خانه گرد و بنا
و عمارت ساز و خورده کار و پر چین کار همه بمعنی معمار معمار روز و شب و معمار نامی چین یعنی از شهر گرفتن
و در ساختن بنا برای فرخی سبک رو بمعنی شخص پاک و پاکیزه سنج و ورع اکتساب زاهد ساحلی بمعنی زاهد
خشک شب زنده دار صائم الدهر بمعنی مدام روزه دارنده مرد صوفی منش ورع کیش بمعنی
پرهیزگار مفتی صلاح آئین داور پرست بمعنی اهل اسلام عیسی نفس بمعنی ولی کامل که مرده را زنده
کند ساز بینوائی زدن بمعنی گدائی کردن غنچه شدن دست سائل از گل خیر سخاوت گلخن نشین بمعنی
فقیر توبه و زهد باز کسی بودن سبحه سنج بمعنی تسبیح خوان گوشه گیر بمعنی درویش قبله پرست بمعنی مسلمان
مرد فرشته نهاد شخص عزیز زمین را تخت و خورشید را تاج دانستن در عالم قناعت آزاد طبع بودن
شکستن هوا و هوس پیر یگانه مرشد خجسته دم زانو نشین شدن چون سایه بر افتادن درویشی بمعنی
مقصود شدن درویشی پیر خلوت پناه ایزد شناس بمعنی درویش خلوتی خانقاه بمعنی زاهد دریوزه
گرد دریوزه گر سبزه بمعنی گدا مسجدیان بمعنی اهل اسلام خاک نهاد بمعنی شخص متواضع صادق نفس
بمعنی ولی فتوی نویس شرع بمعنی مفتی گدای حریص زنده دل بمعنی ولی بعرب توحید بودن اولیا
گدیه جوی دریوزه گر قایم اللیل بمعنی شب زنده دار پاک دامن بمعنی نیکبخت و پارسا مرد فرشته پیوند
مرقع پوش بمعنی گدا سالک راه بمعنی فقیر مرید بی مراد خدا دوست بودن خداشناس بمعنی ولی و
هم آغوش بودن فقیر با کسی درویش بی سوال پارسائی بی قیاس داشتن شیخ الشیوخ نور خا
گشتن شخصی گدا از و پاک دل بمعنی ولی جهاندیده بمعنی سیاح ولایت این کنایه از فقر فقیه طاعت اندوز

فقیه حیله آموز اہل دم بمعنی صاحب ملل مرد دین پرور فرشته وش بمعنی ولی و عابد نقاش نیلگر قلم بمعنی مصور
شیرین رقم در گل کاری و بکانندگی استاد بمعنی بودن چون صدف آب را گره بستن به نقاشی رشام
رشته پیما بمعنی مساح صورت آرا بمعنی صورت کاری کردن و بمعنی صورت نگاری کردن چهره طراز
بمعنی مصور نقش بند بمعنی مصور حلقه کش بمعنی غلام دست بهم بستن بمعنی مودب شده استادن بنده موروث
پرور بمعنی ملازم و غلام چون بنده روغن در دو پنهان شدن در حجره نخاس و برده پرور سبب بمعنی
برده فروش غلام خاص الخاص غلام قدیم غلامان مرصع کمر کمر بندان بمعنی ملازمان و غلامان خط
مسلسل بمالوکی دادن کمر در کمر استادن غلامان سیاه رنگ چون قطران بنده افگنده بمعنی بنده کمترین
کمر بسته بمعنی غلام و خدمتگار داغ بسر کسی کشیدن بمعنی غلام کردن کسی را داغدار تسلیم بمعنی غلام بنده
صاحب نوبمعنی بنده وفادار درم خریده بمعنی غلام و کنیز و یتاق بمعنی غلام ترک و سفته گوش و گوشه
سفته و رہی و مملوک و نرم کردن و خدمتگر و هندو بمعنی غلام و چاکر خیل خیل غلامان خطائی غلامان
زرین کمر گوهری و گوهر شناس و جوهری همه بیک معنی نقاد و صیرفی و صراف هر سه بیک معنی زهره کابین
بستن باسهیل بمعنی ازدواج زن و شوهر نیکبخت پیرایه عروسی راست کردن پیوند ساختن بمعنی
کتخدائی کردن همسر بمعنی شوهر عروس پرست بمعنی مطیع زن زهره را با عطارد سیر دادن بمعنی کتخدائی کردن
خوبصورتی و ناخوبصورتی بد آمادی کسی ارجمند شدن کدبانو بمعنی زن مالک خانه زن خواستن بمعنی کتخدا
شدن خانه داری و اعتماد خانه کردن بمعنی خوب خدمت خانه کردن فکل بمرد سپردن زن بداماد رسیدن
زن پیوند پاک جستن بمعنی زن پرهیزگار خواستن و بمعنی کتخدا شدن خانه داری و اعتماد خانه کردن
جفت حلال کردن بمعنی نکاح بستن کسی را بجفتی پسندیدن در غنا هوار در صدف رحم داشتن
بمعنی حامله شدن زن باردار شدن زن و بار ور شدن و باردار بودن همه بیک معنی پرده نگیان بمعنی
مستورات بلا میکش سفر بمعنی زلیخا زن خیال فریب خار و یران نگر اہل پرده بمعنی مستورات کنیزان خلخی
و کنیزک خطائی کنیزک چون پری عجوزه خام بمعنی پیرزن نادان شیر مرد بودن بساز زن زن اهرمن طبع
ماشطه بمعنی مشاطه چون دایه دلسوز بودن سر گشادن کنیزان و غلامان بمرگ صاحب خود کنیزان مرز
را بخود مائل کننده دو پستان دایه چون دو چشمه شیر صفت پیر زال شعر دو پستان چون دو خیک
آب رفته + زندان و زور از تن تاب رفته + دو رخ چون جوز هندی رشته رشته + چو حنظل هر یکی

زهری سرشفته + نه یعنی غزلی بر سوی بسته نه دندان بگیدوار بیخ شکسته - گرانجانی که گفتی جان نبود شتق
وهالشس دیگی دندان نبودش + یاسمن بر بنفشه دمیدن یعنی پیر شدن و دهقان فصیح وطغرا کش
مثال مشهور ودانای سخن گذارند وحرف حسب حال وخیال از پرده نماینده وگذارنده گنج ونقش بند
سخن وانگشت سخن سرایان وتاریخ نویس وگوینده حکایت نغز ودهقان وفرزانه سخن نژاد وصراف
سخن وکهنه تاریخی وتاریخ دان دیرینه وسازنده ارغنون وغواص جواهر معانی وجوهری وجهان دیده
دهقان پیر وفسانه پرداز وصاحب خرد دیباچه نگار ودیباچه سرا ولعل پیوند علاقه در که گوش
گیتی را از گهر پر کند ودستان زن خوش لهجه وگوهر آمای گنج خانه روایت وجادوی سخن پیوند
وعقد پیوند وثمره دهنده احوال سربست همه بمعنی راوی ونیز همین معنی تهمتن را بجلوه کشیدن بمعنی
روایت کردن دستان جوی کردن پر پروانه شدن دست طبیب از نبض دیدن عاشق
بجنگ وچاره سگال وچاره اندیش ونبض دان ونبض شناس وچاره گر وچاره پذیر
وقیاس گیر طبع ودانای مزاج تر وخشک وقاروره دان وقاروره شناس یعنی طبیب
عیسوی هوش شکاری خام زبون گیر بمعنی صید لاغر شکار کن شکار زن وصیدکار ونخچیر زن وصیاد
همه یک معنی زبون کش بمعنی صیاد صید لاغر کشنده آهو انگیختن بمعنی شکار کردن دام انداختن
برون گرفتن دام از اسیران یعنی رها کردن اسیران دندان از شکار بر کردن بمعنی ترک شکار کردن
بند در سر کسی بستن بمعنی مقید کردن کسی بشکنجه زنجیر کشیدن دشمن غدار بمعنی دشمن مکار
فرومایگان دهر بمعنی سفلگان دشمن بدزهره دشمن کین توز بلا آموز بمعنی گمراه کننده فرومایه گوهر
بمعنی سفله صرف گوهر بمعنی کم اصل خذف لعل نما بمعنی سفله مرد آدمی صورت کاهل کرم یعنی شخص
حیله گر در تخمیر ... نهاد بمعنی بدبخت بدگوهر بمعنی بدذات خصم جانی بجوهر مدعی شدن بد اندیش
و بدخواه بمعنی دشمن ... خصومت خام داشتن جابر دست یعنی دوست یکجهت کان مکتب ...
نافه بو بمعنی ندیم خوب ... یکرنگ نیک اندیش همنشین یعنی دوست سروپیرا وسمن نگار وگل دور
گل پیوند گل ... چمن پیرا وگلشن آرا وچمن آرا وگلشن پیرا همه بمعنی باغبان ...
ومساح آب پیما ... یعنی سحر سنج بمعنی شاعر وسخن پرور ونیز همین معنی فیلسطل باد شاه روس خوانی
ایجاز قیاق اصطرخی ... فخر اسانی ... نام پهلوان ... چیپال چین فغفور چین ... خسرو

الحمد [illegible] ... معنی ... [illegible] معنی فضا و ... معنی ... شناس ... بلند ...

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که [illegible] سواد [illegible] سراپا انتخاب در بیان اصطلاحات غرائب و فوائد عجیبه محاورات غریبه از کتب
مستنده اوستادان سلف و خلف که در فنون نظم و نثر گوی سبقت ربوده‌اند و سند و مستند ارباب
فصاحت [illegible] بلاغت بوده و محقق مؤلف کتاب هذا از چندین کتب که بتفصیل رقم زده کلک جواهر سلک
میگردد التقاط [illegible] نظامی گنجوی و کلیات [illegible] شیخ محمد علی حزین و کلیات [illegible]
و بوستان سعدی شیرازی و یوسف زلیخای مولوی جامی و یوسف زلیخای ناظم هروی
و قران السعدین [illegible] و دیوان امیر خسرو [illegible] و دیوان [illegible] ظهیر [illegible] ظهوری ترشیزی و دیوان مولانا
فغانی [illegible] منتخب تذکره [illegible] گلبن [illegible] شش گلشن و ایضاً دیوان و رقعات و [illegible] افسانه
[illegible] میرزا محمد حسن قتیل مرحوم مؤلف نسخه هذا [illegible] فیضی فیاضی و دیوان ولی دشت بیاضی
و دیوان [illegible] و دیوان [illegible] هروی و دیوان وحشی و دیوان بابا فغانی
شیرازی و [illegible] و دیوان میر نجات گیلانی و دیوان نور العین واقف و [illegible]
[illegible] هروی [illegible] هلالی و دیوان محتشم کاشی و منتخب دیوان اهلی خراسانی [illegible]
[illegible] جلال الدین [illegible] منتخب دیوان شاهی سبزواری و منتخب [illegible] شاه
[illegible] و دیوان نواب عماد الملک آصف جاه [illegible] مخلص [illegible] قاطع و فرهنگ رشیدی
و مجمع [illegible] فارسی و منتخب النفائس و دیوان [illegible] اهلی شیرازی [illegible] کتب لغات [illegible]
گردید در ماه اکتوبر [illegible] ماه شعبان المکرم [illegible] هجری [illegible] مطبع [illegible] منشی [illegible]
[illegible] چاپه پوشیده [illegible] اندیشه و خرد [illegible]
آفرین [illegible]

قطعه تاریخ طبع [illegible] جناب [illegible]

سید محمد [illegible]

[illegible]

از بس نوادر بہا گین نگار نامہ دو رتو — نبود غریب گوئیش گر مجمع الغرائب
تاریخ طبع جستم گفتہ خرد ندیدم — اما کتاب دیگر چون منظر عجائب
تحسین حسن طبع غالب مجوز یاران — دارند ہم معافم ہینی اگر معائب

از بہر صاحب من نامش نول کشور است
داعی خیر گردند چہ حاضر و چہ غائب

ایضاً

بساعت خوش و عہد بہار روح فزا — بگلستان دم عیسے انسیم کردہ عطا
نوای بلبل خوش نغمہ سور با برداشت — ز شاخ سبز گل سرخ گشت جلوہ نما
درین زمانہ خوش مالک اودہ اخبار — نمودہ از پئے طبع این کتاب حکم روا
چو نام نامی او منظر العجائب ہست — غرائب آمدہ اسرارہا ازو پیدا
ز چشم و گوش ندیدہ فلک نہ نشنیدست — در اصطلاح چنین نادر و نوے پا یا
ہوای سال پس از طبع خواستم غالب — بغنچہ خاطر من اینچنین وزید صبا

بگوی زود بصد خرمی درود مرور
شگفتہ گشت زہے گلشن بلاغت ما

از طبع وقاد تازہ کنندہ کلام نو و کہن دقاد فنون شعر و سخن سید عزیز حسن
خلف اصغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب سلمہ اللہ ذو المنن

تالیف نمودہ چون قتیل یکتا — در مصطلحات یک کتاب اعلا
منشی نولکشور طبع کردند — در وقت خوش و سرور افزا
چون خواست عزیز سال طبعش — از چرخ شدہ ندا سے پیدا

کہ ہمچو منظر العجائب [illegible] [illegible]
دیگر چو منظر العجائب زیبا

تقریظ مظهر العجائب از نتیجهٔ قلم مریم شکم جامع علوم خفی و جلی عالم لوذعی

حضرت مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی سلمه الله القوی

یا مظهر العجائب عجبا از ازل تا ابد ترا شهنشاهی سزاوار است که شاهان سودی زمین زیر نگین تو اند و جبین
عجز آگین بر آستانه غرائب قرین برفعت عرش برین تو نهاده اند و عجب سر آرای فتوت و برتد التاجی
نبوت بپاک گوهری عطا کرده که نظیرش مادر گیتی نزاده برچمن طرازان گلشن سخندانی که نوبهار سخن را
مدام آب و رنگ تازه بخشیده و مانند نسیم نوروزی دوام گل افشانی در ساحت گیتی بشگفتگی خاطر گلهای
رنگارنگ همچو بساط گل چنان چیده اند پوشیده نماند که کتاب مظهر العجائب در سنه ۱۳۰۱ هجری یکتا از صفا
بلاغت و فصاحت شهسوار میدان ذلاقت و طلاقت صاحب لطافت جمیل آزموده صاحبان فراست
سراسر جلیل شاهراه سخن او دلیل میرزا محمد حسن قتیل مرحوم عذار این شاهد دلفریب را آراسته و پیراسته
و از کلام اعجاز نمایهای مؤلف است که این عذار بی همتا خویشتن را بحسن ناز آراسته و نقد جان و نمای
دلها خواسته و آن اوستاد یگانه فرزانه یار مد و شعر بهم آمیختن دو حی همتی بود + به نثر حریرش نظم دیگران را
چنان عبارتش در مصطلحات نادره شیرینی انگیز است که سخندانان صاحب مذاق را هنگام خواندن
دهن از نوش شهد و شکر لبریز و هر اصطلاح او چنان نمک آمیز که طبع چاشنی گیران مانده سخن
از شور لطافت او کام و ناکام طمع حاد ندان تیز بهر تماشای این رعنای سنبل موی بنفشه گیسو و گل رو
نرگس دیده نگاه آهو چشمی باید که از نکات رنگین و رموز سرائر آئین لطف بردارد و هر غنچهٔ طبع
بشگفتگی خاطر بهم رساند حروفش نشو و نمای حسن روز به دار و دستی نقد صد گلستان در گره دارد
قفل الفاظش بکلید موج نظافت اگر گشاید شاید و هر اصطلاح سحر آیات بور اتفسیر سوده که شر
نکاشته شده گشاده‌اش با عجاز عیسوی باید بارک الله هر فقره [illegible]
قرص گل و شراب ریحان [illegible]

مصنف زحمات فراهم آورده آئین نیکوطبعان و کارنامش در دبستان گلشن دانش بهشت
بهشت خسروی و شاهنامهٔ فردوسی طوسی و دیوان عنصری دانند بجاست که ز سحر نامیه نمو
این گلشن چو چراغ از آب گردد می سزد روشن چون این نسخهٔ دلفریب بچون نازک اندامان چمن زینت
وزیب در حجلهٔ عافیت و پردهٔ حفاظت از هنگام تصنیف تا این وقت لطیف نشسته بود دست ناجوانان
تا دامن این لطافت نشان نرسیده بود و نکته سنجان معنی رس و دقیقه آرایان صحیح نفس نگاه سراسر
دیدن تمنا می داشتند و محروم و مایوس بودند درین هنگام فرحت التیام جناب عالی الاحتشام صاحب احترام
دانش و فراست راد ستور فی الاطراف والاکناف مشهور جناب **منشی نول کشور** صاحب ازین ناچیز
نابکار از کوچهٔ تمیز سید محمد **صادق علی** لکهنوی که ملازم محتشم الیه ست طلب فرموده برای نفع خاص
و فائدهٔ عام در مطبع واجب الاحترام لکهنو خود بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۴ع مطابق شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۹۱
لباس طبع پوشانیده به زربفت گوناگون تصبید زیب بوقلمون حلیهٔ آرایش بخشیدند شایقان
و همی شوق و مشتاقان صاحب ذوق را مرهون منت خویش فرمودند هر کس که فائده
و بهره یاب ازین کتاب لاجواب گردد مصروف و مشغوف دعای ارتقای ترقی عمر و دولت
صاحب مطبع والا مقام گردد که هزارها کتب زیر طبع در آورده همچو گنج شایگان و رایگان فریب
خود و در روان سے فرمایند و روز بروز ترقی های علوم سے بخشد چون اختتام بدیع گردید
قلم هم بکلیم سکوت ورزید فقط



مصرعه

براجابت زین دعاها منت بسیار باد

